



امیر عشیری

یک گلوله برای تو

جلد اول

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله‌زار
تلفن ۳۲۴۳۷ - تلگرافی د معرفت ۴

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب درده هزار نسخه در مرداد ماه ۱۳۴۵ در چاپ خودکار ایران
انجام یافت

روی سکوی مسافری ایستگاه «آلکاس» منتظر رسیدن قطار سریع السیری بودم که از جنوب غربی پر تقال حرکت کرده بود و ساعت یازده و پنج دقیقه شب با استگاهی که من انتظارش را داشتم هیرسید.

در کوپه شماره چهار واگن سوم این قطار مردی بود که مشخصات او را در «لیسبون» بمن داده بودند. من می بایست به محض اینکه قطار وارد ایستگاه «آلکاس» میشد، بالا بروم و داخل کوپه شماره چهار بشوم. رمز بین ما «فایق ما هیگیری» بود. اسم او را نمیدانستم چیست. لزومی هم نداشت بدانم چون برخورد من و او چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید و من در ایستگاه بعدی پیاده میشم ...

آنمرد مامور سیاسی بود. ماموریت جدید را موقعی که در لیسبون بودم بمن داده بودند. قرار بود که از اسناد داخل کیف دستی آن مامور سیاسی عکس برداری کنم و او در مقابل، پنج هزار دلار دریافت بکند. این لحظه یازده و سی دقیقه شب بود، و پانزده دقیقه بعد، قطار وارد ایستگاه میشد. این ملاقات و عکس برداری از اسناد را عمنا در قطار سریع السیر ترتیب داده بودند. از مشخصات هر دیگر این بود که سیگار برک را بانگشتان دست چیش میگرفت و مشخصات مرا هم باو داده بودند.

این ماموریت از طرف کلنل «برادرلی» داده شده بود. قطار بمو قع وارد ایستگاه شد و پنج دقیقه بیشتر توقف نمیگرد. من فورا بالا رفتم. در کوپه شماره چهار را باز کردم. مرد با همان مشخصات تنها نشسته بود. وقتی در را بستم گفتم: «فایق ما هیگیری»

یک گلوله برای تو

مامور سیاسی گفت :

وقتی قطار حرکت کرد، بفرمائید پنشینید.

نشتم و پرسیدم : تا اینجا کسی شما را تعقیب نکرده؟

گفت : نه از این لحاظ مطمئن باشید. شما چطور؟

گفتم : من در حدود نیم ساعت پیش با استکاه رسیدم. ایستگاه کوچک و کم مسافریست.

— این نقطه رامن تعیین کردم.

— محل مناسبی را در نظر گرفته بودید.

— در استکاه بعدی که بیاده می‌شوید، باید خیلی مواضع خودتان باشید.

— بله خودم میدانم چه کار باید بکنم.

پرسید : پول را با خودتان آورده‌اید؟

گفتم :

— البته. خودتان میدانید که این یک معامله است.

لبخند خفیفی زد و گفت :

— بشما دستور داده‌اند که پول را چه وقت باید بمن

بدهید؟

آهسته سرمهاتکان دادم و گفتم :

— بله... بهم حض اینکه شما کیف را در اختیارم بگذارید،

پنج هزار دلار را دریافت می‌کنید.

در حالیکه نگاهش را بمن دوخته بود گفت :

— این راهم میدانید که فقط باید از روی استاد عکس برداری

کنید؟

— فکر می‌کنم احتیاج بر اهمیتی شما نباشد.

— بله، مهدانم. منظورم یادآوری بود.

صدای سوت لکوموتیو شنیده شد و بدنبال آن قطار حرکت

کرد. او کوف دستی مشکی رنگ را که بغل دستش روی تاشک گذاشت

بود، برداشت و بمن داد و گفت :

شما مشغول شوید. من هم مواطن بیرون. هستم.

امیر عشیری

از جایش برخاست و از کوپه بیرون رفت که مراقب باشد.

من در کیف دستی را باز کردم. اوراق داخل آنرا بیرون آوردم که عکس برداری از روی اسناد را شروع کنم. از روی دو مین سند که عکس برداشت، در کوپه باز شد مامور سیاسی بداخل آمد و ناگهان صدای مردی مرا بخود آورد که گفت:

— از جایت تکان نخور.

نگاه کردم و دیدم مردی میانه بالا که هفت تیر در دست دارد پشت سر مامور سیاسی دم در کوپه ایستاده است او مامور سیاسی را بروی صندلی انداخت و بمرد دیگری که پشت سرش بود گفت: عجله کن، وقت زیادی نداریم.

رفیق او داخل کوپه شد. دوربین را از دست من گرفت و اوراقی را که من روی تشک پنهان کرده بودم، تا از آنها عکس بگیرم. جمع کرد و توی کیف گذاشت و بالحن خاصی گفت: متشکرم که نتوانستید کاری بکنید.

بعد دوربین را باز کرد و حلقه میکر و فیلم داخل آنرا بیرون کشید و کف کوپه انداخت و دوربین را هم بمن برگرداند و گفت: مال خودت!

من با اینکه مسلح بودم، ولی هیچ کاری از دستم ساخته نبود و اگر کوچکترین حرکتی میکردم، خودم را پکشتن میدادم. مامور سیاسی رنگ بصورتش نمانده بود و وحشت بر او سایه انداخته بود. مثل این بود که آنها را می‌شناسد و از پایان این جزیان خبر دارد.

از مردی که هفت تیر در دستش بود پرسیدم:

— شما کی هستید؟

پوزخندی زد و گفت:

— اگر زنده ماندی، میفهمی.

بعد روکرد به رفیقش و پرسید: دیگر کاری نداری؟

او نگاهی بکیف در دست خود کرد و گفت: نه. میتوانیم برویم.

یک گلوله برای تو

بعد در کویه را باز کرد و بیرون رفت. آن یکی که لوله هفت تیرش با صد اخفه کن مجهز بود، مامور سیاسی را هدف قرارداد و خیلی خونسرد چند گلوله شلیک کرد... مرد بدوز خودش چرخید و بر کف کوپه افتاد. آن مرد بمن نگاه کرد و بدون آنکه حرفی بزنده، از کوپه خارج شد.

من خودم را بدر کوپه رساندم و همینکه آنرا باز کردم، او که فکر مرا خوانده بود و پشت درایستاده بود، دستش را بصورت گذاشت و مرا با فشار بداخل کوپه هل داد و گفت:
- بر گرد سرجایت.

در کوپه را بست. دیدم تعقیب آنها بیفایده است. متوجه مامور سیاسی شدم. از زندگیش چند لحظه بیشتر باقی نمانده بود. روی پنج لکهای پاکنار جسد نیمه جانش نشتم. بانوک انجشتان آهسته بصورتش گذم و پرسیدم: اینها کی بودند؟
چشمانتش را کمی باز کرد و بمن خیره شد. لبانش تکان خورد و با صدای خفهای گفت «یک گلوله برای تو» پرسیدم: منظورت چیست؟

قبل از آنکه بتواند حرفی بزنده، جان داد... حدس زدم عبارت «یک گلوله برای تو» باید رمز مهمی باشد که با آن دونفر هم بستگی دارد.

جبیب‌های مقتول را وارسی کردم. بجز لوازم معمولی، چیز دیگری نبود. از کنار جسد بلند شدم. ماموریتم با شکست روی رو شده بود و من مفت و مسلم اسناد را از دست داده بودم. این را هم میدانستم که تلاش من برای بدست آوردن کیف محتوی اسناد، بی‌نتیجه است. با این حال در کوپه را باز کردم. کسی پشت در نبود. بیرون آمدم و خودم را بواگن دیگری رساندم. میخواستم قبل از رسیدن قطار بایستگاه بعدی، آن دوتارا پیدا بکنم کار مشکلی بود. چون پرده بیشتر کوپه‌ها کشیده شده بود و داخل آنها دیده نمیشد. بجستجو خود ادامه دادم. حتی دستشوئی واگن‌ها را نگاه کردم. از آن دوناشناس اثری نبود. در اینکه آنها در یکی از کوپه‌ها مخفی

امیر عشیری

شده بودند، تردیدی نداشتم. ولی این مهم بود که در کدام کویه هستند؟..
جلو در همان کویه‌ای که جسد مامور سیاسی در آنجا افتاده بود،
کنار پنجره راهرو واگن ایستادم. سیگاری روشن کردم که وانمود
کنم برای کشیدن سیگار از کوپه بیرون آمده‌ام. منظورم این بود که
وقتی مامورین قطار میرسند، من همانجا بلیط خودم را با آنها بدهم، تا
مجبور نباشند داخل کوبه شوند. چون اگر از وقوع قتل با خبر
می‌شدند، در واگن‌ها بسته می‌شد واز پیاده شدن مسافران در ایستگاه
بعدی که «ستوبال» بود جلوگیری می‌کردند و این جریان وضع‌مرا
ناجور می‌کرد.

باظمینان اینکه آن دوناشنام در ایستگاه «ستوبال» پیاده
می‌شوند، این کار را کردم. چون می‌خواستم آنها را تعقیب کنم و ببینم
با کی تماس می‌گیرند، یا کجا میروند.

چند دقیقه قبل از رسیدن قطار با ایستگاه بعدی، سروکله
ماموران قطار پیدا شد. یکی کوپه سر کشیدند. یک کوپه من که رسیدند.
من بلیطم را بطرف یکی از آنها بردم و گفتم:
— در این کوپه فقط من هستم که در ایستگاه «آلکاسر» سوار
شدم.

ماموری که بلیط مرا اگرفت، نگاهی با آن کرد و بعد پرسید:
تنها هستید؟

با خنده گفتم: متسافانه بله.

هر دو خندي دند و برآه افتادند. بلیط مرا هم پس ندادند.
چون مقصد من ایستگاه بعدی بود. نفسی براحت کشیدم و همانجا
ایستادم.. بیست دقیقه بعد از نیمه شب بود که قطار با ایستگاه «ستوبال»
رسید. من باشتاب از قطار پائین رفتم و کنار واگن ایستادم و مسافرینی
را که از قطار پیاده شدند، زیر نظر گرفتم.

این کار هم آسان نبود. چون شب بود و نمی‌شد قیافه آن دو
ناشنام را در بین مسافرین شناخت. ولی خوشبختانه یکی از آنها
نشانی داشت. پایی چیز کمی می‌لشکرید. این را هم میدانستم که آنها
باید جدا از هم پیاده شوند.

یک گلوله برای تو

آنکسی را که کمی پای چیش میلشکید ، در بین مسافران دیدم .
بطرف در خروجی ایستگاه میرفت . تعقیبیش کردم ... بیرون ایستگاه
بر فیش ملحق شد . کیف مشکی آن مامور سیاسی در دست هیچ
کدامشان نبود . معلوم می شد که اسناد آن را برداشته اند و کیف را
دورانداخته اند .

توقف آنها در بیرون ایستگاه جند لحظه بیشتر طول
نکشید . اتومبیلی با سرعت آمد و جلوپای آنها ترمز کرد . در عقب
از داخل باز شد و آنها سوار شدند . اتومبیل فاگهان از جا کنده شد و
با همان سرعتی که آمده بود ، حرکت کرد . من معطل نشدم . خود را
بیک تا کسی رساندم و در عقب را باز کردم و برا اندیشه گفتم :
— آن اتومبیل را تعقیب کن .

در را هنوز نبسته بودم که تا کسی حرکت کرد .
برا اندیشه گفتم : با سرعت برو .

خندید و گفت : کسی حریف من نمی شود .

یک اسکناس بیست دلاری بغل دستش روی تشک اندداختم و
گفتم : یکی دیگر پیش من داری .

رانده اسکناس بیست دلاری را برداشت . جلو چشم انداشت .
و بعد توی جیب پیراهنش گذاشت . ظاهرا کار خطرناکی را شروع
کرده بودم . ولی باید بدنبالشان میرفتم و اسناد را میگرفتم . آنچه
که برای من نامعلوم بود ، این بود که نمی دانستم آنها کی و چه کاره
هستند . گذشته از این آن مامور سیاسی را هم کشته شد ، نمیشنداختم .
حتی کمترین اطلاعی هم راجع ناسناد او نداشتمن و نمیدانستم اسناد
مربوط به چه چیز است . «برادری» در تلگرام خود فقط دستور داده
بود که از روی اسناد عکس بردارم و در مقابل پنج هزار دلار به
صاحب آن بدهم .

فاصله تا کسی با اتومبیل آنها ، هر لحظه کمتر میشد . من هفت
تیرم را از زیر کنم بیرون آوردم . تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده اتومبیل
آنها را متوقف کنم .

تعقیب اتومبیل آنها بخلج شهر کشیده شد . جاده اسفالت

امیر عشیری

بود اتومبیل‌ها با سرعت و حشتناکی پیش‌میرفتند.
من همه حواسم پیش‌اتومبیل ناشناسها بود. راننده سکوتش را شکست و گفت:
— خیلی خطر ناکست.

گفتم: حواست بآنها وجاده باشد.
وقتی رسید که تاکسی چندان فاصله‌ای با آنها نداشت.
سرنشینان اتومبیل از همان موقع که شهر را پشت‌سر گذاشته بودند،
حس کرده بودند که اتومبیل تعقیب‌شان می‌کند نور جراغهای تاکسی
که بینده اتومبیل آنها افتاد، من خودم را بطرف در سمت راست
کشیدم. شیشه پنجره‌را یائین آوردم و هفت تیرم را از پنجره بیرون
بردم. در همان موقع نگاهم بهفت تیری افتاد که از پنجره در عقب
اتومبیل ناشناسها بیرون آمده بود و معلوم بود که هدف او، شیشه
جلو‌ناکسی است.

براننده گفتم: مواطن باش.
او خیلی سریع اتومبیل را برآست برد. گلوله شلیک شد...
ولی خوشبختانه زه بالای شیشه جلو هدف قرار گرفت.
با این حال شیشه جلوتر کی بزرگی برداشت.

راننده با اضطراب گفت:
— آقا، کم‌مانده بود من کشته شوم.
گفتم: از این حرفا گذشته، جلو برو.
ناید می‌گذاشتم دومین گلوله را شلیک بکنند لاستیک عقب
اتومبیل‌شان را هدف قرار دادم. اما باحرکتی که اتومبیل بسوی چپ
وراست داشت، تیر به هدف نخورد...

لکن هنوز دومین گلوله را شلیک نکرده بودم که صدائی
بکوشم خورد... و متوجه شدم تعادل اتومبیل آنها با آن سرعت زیاد،
بطرز و حشتناکی بهم خورد. خیلی سریع بچپ و راست جاده میرفت.
معلوم بود که اختیار اتومبیل از دست راننده خارج شده است... و
خیلی زود بخارج جاده درگلتید..

در این وقت راننده تاکسی سرعت اتومبیل را کم کرد

یک گلوله برای تو

و گفت،

لاستیک جلو آنها نر کید.

تاکسی ما، کمی از آنجا دور شد و بعد تر هنر کرد. به راننده گفت:

- بر گرد ببینم آنها در چه وضعی هستند.

گفت، گمان نکنم هیچ گذاشان زنده باشند.

بعقب بر گشتم. براننده تاکسی گفت که چرا غایها یعنی را خاموش نکند. بعد باشتای از تاکسی بیرون پریدم و بطرف اتومبیل ناشناهادویدم. بین راه یک فقر افتاده بود. چراغ قوه‌ای کوچکی را که همیشه همراه خود داشتم، روشن کردم. نور آن را روی صورت او انداختم. مرده بود. این مرد، همان کسی بود که پسای چپش می‌لنگید.

جیبهای لباس او را وارسی کردم. از اسناد اثرباری نبود. بعد با اتومبیل نزدیک شدم. سقف و بدنه آن در هم فرو رفته بود. راننده پشت فرمان کشته شده بود. ناله ضعیفی از داخل اتومبیل بگوشم خورد. نور چراغ قوه‌ای را با آن سمت انداختم. همان کسی که مامور سیاسی را کشته بود در وضع بدی قرار گرفته بود. خون صورتش را پوشانده بود. از قیافه‌اش پیدا بود که اگر هم او را به بیمارستان برسانند، زنده نمی‌ماند.

در سمت چپ عقب از جا کنده شده بود. خودم را به داخل اتومبیل کشیدم. جسد نیمه‌جان اورا بیرون آوردم. و جیب‌های لباسش را وارسی کردم. اسناد پیش او هم نبود. بس اغ راننده و بعد جسد دیگری که کنار اتومبیل افتاده بود رفتم. بنظر میر سید که اسناد سری آن مامور سیاسی در آن اتومبیل نباشد. به جستجوی خودم در داخل اتومبیل ادامه دادم. چیزی پیدا نکردم بعید می‌دانستم که آنها اسناد را بین راه به خارج انداخته باشند.

حدس زدم که اسناد سری در داخل قطار بشخص دیگری تحویل شده که بمقدار برساند. وضع من در آن موقع معلوم بود. رگم

امیر عشیری

را میزدند، خون بیرون نمیآمد. باحالت عصبانی برگشتم، بغل دست را فنده تا کسی و گفتم: برگرد.
رانده ناکسی که از این جریان مضطرب شده بود، پرسید:
چند نفر بودند؟
گفتم: همه‌شان کشته شدند. مهم نیست.

بالحن اضطراب آمیزی گفت:
— چطور مهم نیست. شما باعث کشته شدن آنها شدید. من اگر میدانستم منظورتان از تعقیب آنها چیست، حرکت نمیکردم.
باید به پلیس اطلاع بدهم.
پوزخندی زدم و گفتم: بدفکری نیست. بالاخره پلیس باید بداند که سه نفر قاچاقچی کشته شدند.
کمی بفکر فرو رفت. بعد پرسید: ببخشید، شما چه کاره هستید؟

گفتم: وقتی باداره پلیس رسیدیم، میفهمی.
— آخه... اصلاً نمیدانم چه بگوییم. کیج شده‌ام.
— باید هم کیج شده باشی. یک آدمی مثل من، باعث قتل سه نفر شده.

حرفی نزد... یکی دودیقه بعد، پرسیدم: وقتی شهر پرسیم، چکار میخواهی بکنی؟

مثل اینکه ترسیده باشد گفت: بدنیال کار میروم.
خنده کوتاهی کرد و گفتم: تازه داری سر عقل میآئی
مضطربانه گفت: از اول هم عاقل بودم.

گفتم: تندتر برو که زودتر بتوانی بکارت برسی.
سکوت کرد... در حدود یک‌سیم بعد از نیمه شب بود که به «ستوبال» رسیدیم. سر پیچ خیابانی به او گفتم: همینجا نگهدار.

بادستپاچکی اتومبیل را نگهداشت. من دو اسکناس بیست دلاری دیگر روی تشک گذاشتم و گفتم:
— یکسر بخانه‌ات برو جریان کشته شدن آن سه نفر را هم

یک گلوله برای تو

فراموش کن .

بدون آنکه بمن نگاه بکنند، آهسته گفت: همین کار را می کنم .

از تاکسی پائین آمدم. در آنرا بستم و گفتم: راه بیفت و پشت سرترا نگاه نکن.

تاکسی را برای انداخت و با سرعت از آنجا دور شد. من بداخل یک خیابان فرعی پیچیدم. بانهای خیابان که رسیدم، سوار تاکسی شدم و با یستگاه راه آهن رفتم. تقریباً مطمئن بودم که آنوقت شب قطار مسافری با یستگاه نمیرسد. وقتی با آنجا رسیدم، یک قطار باری تازه وارد یستگاه شده بود. از مردی که سرو و پوشش نشان می داد باید سوزن بان باشد پرسیدم؛ این قطار باری کجا میرود؟

با لحنی که معلوم بود خیلی خسته است، جواب داد، به لیسبون میرود.

گفتم: منهم همین را میخواستم .

— ولی مسافر سوار نمیکند .

— میدانم .

از او جدا شدم. خودم را بسکوی مسافری رساندم. آخرین واگن قطار باری مسقف بود. در آنرا باز کردم و بالا رفتم و بعد در را چلو کشیدم و باندازهای که بتوانم بیرون را ببینم، باز گذاشتم در حدود بیست دقیقه بعد قطار حرکت کرد ... من کف واگن نشسته بودم. کشته شدن آن مامور سیاسی و چهار نفر ناشناس برای من مهم نبود. همه حواسم پیش اسناد سری بود که از دست داده بودم. با خودم گفتم: «این جریان باید آغاز ماموریت پسر حادثهای باشد.» ظاهرآ ماموریت من با عکس برداری از روی اسناد سری مامور سیاسی پایان مییافتد. ولی قضیه شکل دیگری بخودش گرفت. معمولاً در این قبیل موقعی پایی یکزن بمیان میاید. منهم حدس زدم که آن دو ناشناس اسناد سری را باید به زنی که جزو مسافرین قطار بوده، تحويل داده باشند. بدون شک حوادث بعدی

امیر عشیری

قضیه را روشن میکرد و این در صورتی بود که در زمانه این ماموریت نافرجم، ماموریت دیگری بمن بدهند. والامهایست موضوع را فراموش کنم.

با دست خالی به لیسبون پر گشتم. قبل از آنکه به هتل «موندیال» محل اقامتم بروم، این تلکرام رمز را برای «برادلی» مخابره کردم، «قابل ماهیگیری» گرفتار توفان شد و از سرنوشت آن اطلاعی در دست نیست.

در حدود ساعت ده صبح بود که بهتل «موندیال» رسیدم. خیلی خسته بودم. تمام شب گذشته را در قطار باری بیدار مانده بودم که کسی متوجه من نشد. در سالن هتل یک فنجان قهوه خوردم و بعد با طاقم رفتم. لباس را درآوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم نزدیک ظهر بود که ضربهای بعد از طاقم خوردم. از تخت هائین آمدم و در را باز کردم. یکی از پرسشهای هتل بود. تلکرام رمز از طرف «برادلی» مخابره شده بود و در جواب من اطلاع داده بود که «به زودی یک متخصص تعمیر قابل ماهیگیری وارد لیسبون می‌شود». معنی این چند عبارت، این بود که یکی از ماموران خودمان برای روشن شدن قضیه اسناد سری به لیسبون می‌آید که با من تعاس بکردد.

تلکرام را سوزاندم و دو مرتبه بروی تخت دراز کشیدم. تقریباً ساعت یک و نیم بعداز ظهر بود که از خواب بیدار شدم. احسان کردم که گرسنه هستم. حال اینکه لباس پیوشم و برای ناهار خوردن پائین بروم، نداشتم. تلفنی بدفتر هتل اطلاع دادم که ناهار من را با طاقم بیاورند.

چند دقیقه بعد من پشت میز کوچکی نشسته بودم و مشغول غذا خوردن بودم. از تلکرام «برادلی» معلوم میشد که ممکن است ماموریت تازه‌ای برای من در نظر گرفته باشد. اگر حس من درست می‌بود، حوادث و ماجراهای زیادی انقطاعی را می‌کشیدند.

یک گلوله برای تو

ساعت ده شب بود که ببار «کاریوکا» در خیابان «ترینداده» رفتم. بیشتر شب‌ها با آنجا میرفتم. یکی دو ساعت می‌فشم و بعد با یکی از زنهای بار بنام «لاگوستا» که با او آشنا شده بودم، از بار بیرون می‌آمدم، و با تفاوت هم ببارهای دیگری میرفتیم. آن شب هم مثل شب‌های دیگر جلو بار نشسته بودم. گیلاس مشروب توی دستم بود و آهسته پلک بسیگار میزدم صدای خفه مردی را زیر گوشم شنیدم که گفت:

میتوانم یکی دو دقیقه با شما صحبت کنم؛
بدون آنکه نگاهش بکنم گفتم: پلک گیلاس مشروب
مهمان من.

– متشکرم، هیل ندارم.
– بعد از یک گیلاس مشروب، می‌توانیم با هم صحبت
کنیم.

– خیلی خوب، دعوتنان را قبول می‌کنم.
مرد خودش را بروی چهارپایه جلوبار کشید و به متصدی
بار سفارش یک گیلاس شراب سفید داد.
«لاگوستا»، بمن نزدیکش دستش را بروی شانه‌ام گذاشت
و گفت:

– چکار می‌کنی رامین؟
سرم را بلند کردم و گفتم:
– دارم مشروب می‌خورم.
– می‌دانم منظورم این است که کی می‌خواهی به بیرون
برویم؟

– خبرت می‌کنم.

– خیلی خوب.

«لاگوستا»، از من جدا شد. متوجه مرد ناشناسی شدم که بغل دستم نشسته بود. نگاهش پر گیلاس شراب سفید بود که کمی از آن را خورد. از خودم پرسیدم این مرد راجع به موضعی
می‌خواهد با من صحبت بکنند؟

امیر عشیری

تر دید غداشتم قصبه اسنادسی او را باینجا کشانده است.
ولی او از کجا می‌شناسد؟ فکر اینکه ممکن است مرا عوضی
گرفته باشد، خیلی ضعیف بود.
سرم را بطرف او بردم و آهسته پرسیدم، با من جه صحبتی
دارید؟

همانطور که نگاهش بگیلاس شراب بود گفت:

— فکر می‌کنم بنفع شماست.

— فکر نمی‌کنید که ممکن است مرا عوض کس دیگری
گرفته باشد.

— نه. شما آقای رامین هستید و من در شناختن شما اشتباه
نکرده ام.

— مرا از کجا می‌شناسید؟

— شما دارید وقت هر دومن را به این سوالات تلف
می‌کنید.

— موضوع چیست؟

مرد کمی شراب خورد و گفت: توی اتومبیل منظر تان هستم.
پکی دو دقیقه بعد ازمن، از بار خارج شوید. بعد شماره و مشخصات
اتومبیلش را در اختیارم گذاشت و اضافه کرد که اتومبیلش آنطرف
خیابان روی بار توقف کرده است.

مرد گیلاس شابش را که بنصفه رسیده بود، گذاشت واز
در بار بیرون رفت. من بقیه مشروبات را خوردم. نگاه کردم و
ذیلم «لاگوستا»، سرمیز دو نفر نشته است. از روی ساعت، دو
دقیقه بعد، از چهار پایه پائین آمدم و بطرف در خروجی بادرفتم.
سمی کردم «لاگوستا» متوجه نشود از بار که بیرون آدمم، به آن
طرف خیابان نگاه کردم. اتومبیل او را شناختم. بعد آهسته به
طرف اتومبیل او رفتم. قبل از آنکه در جلو را باز کنم، متوجه
شدم که آن مرد سرش بروی فرمان اتومبیل افتاده است. اتومبیل
را از جلو دور زدم. کنار در سمت او که رسیدم، متوجه شدم او را
بقتل رسانده اند.

یك گلوله برای تو

دست بجیب بعل کشش بردم . دفترچه کوچکی را که در جیش بود، بیرون کشیدم و به بار برگشتم و روی چهار پایه نشستم و سفارش یك گیلاس کنیاک دادم. مثل این بود که اتفاقی نیفتاده است. آن مرد میخواست راجع موضوعی با من صحبت بکند و قبل از رسیدن من او را کشته بودند. نتیجه‌ای که من گرفتم، این بود که قتل مرد و کشته شدن مامور سیاسی باهم ارتباط دارد. یعنی هر دو بخاطر آن اسناد سری بقتل رسیده بودند.

همان موقع که جلوبار نشته بودم و صدای آرام موزیک را گوش میکردم، بی اختیار خنده‌ام گرفت. چون ماموریت نافرجام من تا آن موقع پنج نفر را بکشتن داده بود. در حالیکه خودم از اصل قضیه خبر نداشتم، هویت مقتول و اینکه من را از کجا شناخته بود و راجع به موضوعی میخواست با من صحبت بکند که آنقدر عجله داشت، بمعما قتل مامور سیاسی و اسناد سری اضافه شده بود. حدس من درمورد مرد ناشناس که او را پشت فرمان اتومبیلش به قتل رسانده بودند، این بود که او درمورد اسناد سری و این که آنها در اختیار چه کسی است، میخواست اطلاعاتی بمن بدهد. بدون شک قائل از تصمیم او خبر داشته و تا آنجا قدم بقدم تعقیب شده بود که دریک فرصت، توانسته بود کلکش را بکند.

«لاگوستا»، بسراغم آمد و پرسیده بلند نمیشود؛
کفتم؛ امشب حوصله شب زنده داری را ندارم. باشد برای فردا شب .

«لاگوستا» دستش را بروی شانه ام گذاشت و آهسته تکالیم داد و گفت:

— میتوانم بپرسم، چه اتفاقی افتاده؛ مثل اینکه خیلی گرفته بنظر میرسی. تو آن رامین، چند شب پیش نیستی.
نیمرخ نگاهش کردم و گفتم، چیزی نیست. تنها اتفاقی که افتاده این است که خسته هستم . خستگی آدم را از همه چیز می اندازد.

— با یك گیلاس مشروب قوی چطوری؟

امیر عشیری

— نه. بهتر است حرفش را هم نزنی . چون اسم هشروب که بگوشم میخورد، حال تهوع بمن دست میدهد.

— چه خبر شده؟ همین الان خودم دیدم که داشتی هشروب میخوردی .

— آره. ولی با بی میلی و برای اینکه خشک و خالی اینجا نشسته باشم، سفارش هشروب دادم .

— پس امشب بیرون نمیروی؟

— نه. فردا شب.

— خیلی خوب . با من دیگر کاری نداری؛ لبخند زدم و گفتم: نه، آزادی .

خم شد و مرا پوسید و به سراغ آنهاei که منتظرش بودند رفت ...

چند دقیقه بعد از رفتن او، من از کاماره «کاریوکا» بیرون آمدم و بهتل «موندیال» رفتم... جلو در اطاقم که رسیدم، صدای باز شدن در اطاق دویرو را شنیدم و بدنبال آن مردی آهسته صدایم کرد:

— آقای رامین با شما کار دارم.

روگرداندم. دیدم مردی که کت بتن ندارد و پیش اهنیقه باز پوشیده و سط درایستاده است. نسبتاً جوان بود و موها یش تلک و توک سفید شده بود.

پرسیدم: با من هستید؟

گفت ، بله . ممکن است خواهش کنم چند دقیقه به اطاق من بیاید؟

— چکار دارید؟

— بمن اطمینان داشته باشید سینیور رامین . کاملاً بنفع شما است .

باتاق آنمرد ناشناس که برای اولین بار میدیدمش رفتم .. تنها نقطه ضعف من که همیشه «برادری» با آن اشاره میکرد، این بود که دعوت اشخاص ناشناس را برای ملاقات و بدون آنکه فکر کنم جانم بخطیر میافتد ، قبول میکردم. بعقیده خودم این قبیل دعوت

یك گلو له برای تو

های ناشناخته را که من خیلی سریع میپندايرفتم، در طرف، یك نوع اضطراب ناخود آگاه بوجود میآورد. درواقع با این عمل نشان میدارم که آدمی جسور و نترس هستم. البته هیچ بعیدنبود که این جسارت و تهور نابجا که «کلنل برادلی» آنرا احمقانه میدانست، باعث کشته شدنم بشود. بهر حال این چیزی بود که از نظر خودم صحیح بود.

مرد ناشناس در اطاق را بست و گفت: بفرمائید بنشینید.
نشستم . ولی حواسم پیش او بود.
پرسید: مشروب چی میل دارید؟
•
گفتم: هر چه که شما بخورید .
— با یك گیلاس کنیاک موافقید؟
— بدم نمیاد .

دو گیلاس کنیاک روی میز گذاشت. خودش گیلاس را الاجره سر کشید. هنهم کمی از مشروب گیلاس خودم خوردم . او قوطی سیگار روی میز را برداشت و بطرف من آورد و گفت سیگار .. گفتم : متشرکم . از سیگار های خودم میکشم . حرفتان را بفرمائید .

خودش سیگاری آتش زد و با حالت خاصی گفت: بعد از مشروب سیگار می جسبید .

همانطور که نگاهش میکردم گفت: — البته برای کسی که عادت داشته باشد . به بخشید اسم شما ؟ ...

مرد یکی بسیگارش زد و گفت: رودریگو. معذرت میخواهم، باید همان موقع که باهم روبرو شدیم و شمارا باطاقم دعوت کردم . خودم را معرفی میکردم .
— پر تقالی هستید؟
— تقریبا .
— چرا تقریبا؟

خندید و گفت: برای اینکه جای ثابتی ندارم. امروز در

امیر عشیری

لیسبون هستم، فردا در رم، شاید هم یک جای دیگر . خودم هم نمیدانم مقصد بعدی من کجاست . سالهای است که این طوری دارم زندگی میکنم . خیلی هم راضیم . همیشه در بهترین هتل‌ها اقامت میکنم و بهترین مشروبهارا میخورم و با خوشگل‌ترین زنها میرقصم نظر شما چیست؟

در حالیکه بسته سیگارم را از جیبم درمیآوردم گفتم: پس شغل خوبی باید داشته باشید؟

با همان حالت مخصوصش گفت: شغل من چیزیست در دردیف کاری که شما میکنید . با این تفاوت که من برای خودم کار میکنم و از کسی دستور نمیگیرم . نا با مرور هم موفق بوده ام . اهل معامله هستم درست مثل یک تاجر . و از این راه پول خوبی به دست میآورم .

سیگارم را آتش زدم . حدس زده بودم که اوراجع بچه‌چیز میخواهد صحبت کند . ماجرای سرت اسناد و قتل آن مامور سیاسی با همه سری بودنش، دردید عده بخصوصی قرار گرفته بود . اگر فی‌از این بود آن دونفر وارد کویه نمیشدند و کیف‌محتوی اسناد را نمیگرفتند و صاحب آنرا نمیکشند . حدس دیگر من این بود که «رودریگو» هم از قمash آن‌کسی باشد که همان شب در کاباره با من قرار گذاشت و کمی بعد پشت فرمان اتوموبیل به قتل رسید ...

پکی پس سیگار زدم و گفتم: خوب، آقای رودریگو . راجع بچه چیز میخواهید با من صحبت کنید؟

گفت: لابد حدس زده‌اید که موضوع چیست؟

بابی اعتنائی گفتم: بهتر است خودنان بگوئید . رودریگو، با خونسردی یک تاجر که بمرغوبی کالایش اطمینان دارد گفت: آن اسنادی که در قطار سرت شد، پیش‌کسی است که در مقابل دریافت ده هزار دلار آنها را تحویل میدهد . پرسیدم: کدام اسناد؟

خنده معنی‌داری کرد و گفت: ببینید آقای رامین . اینجا

یک جلوه برای تو

جز من و شما کس دیگری نیست. بهتر است بدون پرده صحبت کنیم. من پیشنهاد خودم را دادم. شما هم سعی نکنید که بپرسید کدام اسناد اچون هر دو میدانیم درباره چه کالای گران قیمتی داریم صحبت میکنیم.

— ولی شما باید توضیح بیشتری بدھید.

— فکر نمیکنم احتیاج بتوضیح داشته باشد.

— از کجا میدانید؟

کفت؛ شما بدنیال چیزی میگردید که با ده هزار دلار میشنود بدهست آورد. خودتان هم میدانید که تا بحال پنج نفر بدنیال سرفت آن اسناد کشته شده‌اند. آن مامور سیاسی در قطار، سه نفر در خارج شهر و یک نفرهم همین یکی دو ساعت قبل، جلو کاباره «کاریوکا» کشته شد. توضیح بیشتر یعنی این.

گفتم؛ لا بد آن اسناد پیش خودتان است.

لبخندی زد و گفت؛ نه. ده درصد از ده هزار دلار بمن میرسد. من فقط یکتوسطه هستم.

— معامله بدی نیست.

— البته اگر جوش بخورد.

کمی فکر کردم و سپس گفتم؛ این کسی که اسناد پیش اوست، چطوری میخواهد معامله بکند؟

سیگارش را خاموش کرد و گفت؛ خیلی ساده‌است. شما ده هزار دلار را بمن میدهید و در محیطی که قرار میگذاریم، کیف محتوى اسناد را تحويل میگیرید. ضمنا اینراهم بگوییم که شما قصد داشتید از روی اسناد عکس برداری کنید. ولی با پرداخت ده هزار دلار، اسناد را بدهست می‌آورید. معامله از این بهتر نمی‌شود. در واقع این یک پیروزی مهمی برای شماست.

— از کجا بدانم که شما همان اسناد را به من تحويل می‌دهید؟

— بمن اطمینان داشته باشید... رودریگو اهل کلک زدن نیست...

امیر عشیری

- این درست، ولی من اینجوری معامله نمیکنم.

- اگر پیشنهادی دارید بفرمائید.

- گفتم: من موقعی پول را میدهم که اسناد را ببینم.

«رودریکو» کمی فکر کرد و سپس گفت: فکر نمیکنم طرف شما با این پیشنهاد موافق نباشد. این یک معامله خطرناک است. و خیلی هم سریع باید انجام بگیرد. شما پول را میدهید و یک کالای گران قیمت را میخرید. حتی پشت سرتان را هم نباید نگاه کنید ...

حس کردم که این آقای «رودریکو»، که خودش را در حرفه‌ای که دارد موفق میداند، میشود با پول خریداری کرد. تصمیم گرفتم از راه دیگری با او وارد صحبت شوم. سیگارم را خاموش کردم و پرسیدم: ده درصد شما از ده هزار دلار چقدر می‌شود؟

گفت: هزار دلار. منظورتان چیست؟

بقيا فهاش خير شدم. حس کردم که دچار گتنوع تردید شده است. آهسته سرم رانکان دادم و گفتم:

- یکطور دیگر هم میتوانیم معامله بکنیم، که فقط من و شما باشیم.

باقیافه مردد وابهام آلود گفت، حالا من احتیاج به توضیح بیشتری دارم. جمه میخواهید بگوئید.

خیلی صریح گفتم، هزار دلار پول کمی است. باشه هزار دلار چطور هستید.

- سه هزار دلار؛ ..

- بله، بشرط اینکه فروشندۀ اسناد خودتان باشید.

- ولی اسناد پیش من نیست.

خنده خفیفی کردم و گفتم، میدانم، ولی شما خیلی راحت میتوانید جای او را بگیرید. منظورم را که می‌دانید. ضمناً این راهم باید بدانید که هتل خوب، مشروب عالی وزن قشنگ پول لازم دارد. با هزار دلار، حتی بیکی از آنها هم نمیشود رسید.

یک گلوله برای تو

«رودریگو» بفکر فرورفت... در قیافه اش میخواندم که نمی تواند به سرعت تصمیم بگیرد. برای این که کمکش کرده باشم، گفت:

— باهم بخانه آن شخص که اسناد پیش اوست میرویم و وانمود میکنیم که شما را برای خرید اسناد با آنجا آورده اید. آنوقت من میدانم چنگار کنم.

گفت: ولی او قرار گذاشته که اگر شما حاضر بخرید اسناد شدید، او پس از دریافت دههزار دلار از من که واسطه این معامله هستم، اسناد را در اختیارم بگذارد که در محل معینی بشما تحويل بدهم. من اطمینان دارم که او وقتی شما را با من ببیند، حتی حاضر به مذاکره هم نمی شود و ممکن است هارا بخانه اش راه ندهد. از روی صندلی بلند شدم و گفت: از راه دیگری وارد می شویم.

— مثلًا جه راهی؟..

— این دیگر بسته باین است که شما پیشنهاد مرا قبول کنید...

— فرض کنیم قبول کردم.
من همانطور که ایستاده بودم شروع کردم بگفتن نقشه ای که کشیده بودم. نگاهم بجهه مردش بود. میخواستم تاثیر گفته هایم را در او ببینم و قبل از آنکه جوابم را بدهد، اورا ارزیابی کرده باشم. حرف های من که تمام شد، ظاهرآ قیافه او نشان میداد که از آن حالت تردید بیرون آمده است و بنظر میرسید که با پیشنهاد من موافق است.. چند لحظه سکوت پیش آمد... من سکوت را شکستم و گفت: تصمیم بگیر.

نگاهش بنقطه ای از کف اطاق ثابت مانده بود. در گرفتن تصمیم مردد بود. ولی من تقریبا مطمئن بودم که او سه هزار دلار را انتخاب می کند... بالاخره سکوت را شکست و گفت: سه هزار دلار پول کمی نیست. ولی کار خطرناکی است. می ترسم در این یکی موفق نشوم.

امیر عشیری

گفتم: بفرض اینکه موفق نشدیم، تو نصف سه‌هزار دلار را
می‌گیری.

خنده خفیفی بروی لبانش آورد و گفت:

— ممکن است کشته شوم.

— اگر قرار باشد تو کشته‌شوی، مرا هم زنده نمی‌گذارند.

— توبامن خیلی فرق داری.

— وقت را تلف نکن.

آهسته از روی صندلی بلند شد و گفت: موافقم. ولی خودم
میدانم که زنده بر نمی‌گردم.

پرسیدم: تو یامن؟

پوز خنده‌زدو گفت: راجع بخودم دارم حرف میز نم.

خنديدم. با مشت آهسته بسینه‌اش کو بیدم و گفت: آدمی مثل
تو اصلاً نباید تردید داشته باشد یا بترسد. بقول خودت سال‌هاست
که از این راه داری پول در می‌آوری. ذاتاً باید آدم ماجراجوئی
باشی. راه بیفت.

«رودریگو»، هفت تیر را با بند بلند مخصوصش از شانه خود
آویخت و بعد کتش را پوشیده و گفت: من حاضرم.

خنده‌ای کردم و گفتم، درست مثل یک آدمکش‌شده‌ای!

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: تو اینطور خیال کن.

از اطاق او بیرون آمدیم. گفتم، یک دقیقه صبر کن تا من هم
هفت تیرم را بردارم.

گفت: لازم نیست. من همیشه دو هفت تیر با خودم دارم.

بعد پای شلوار پای چیش را کمی بالا کشید و گفت: هفت تیر
دوم را اینجا می‌بنندم.

به هفت تیری که بمی‌پاش بسته بود نگاه کردم و گفت: بر د
آن هفت تیر خیلی کم است؟

سپس در اطاق را باز کردم و بداخل رفتم. دفترچه کوچکی را
که از جیب مرد ناشناس که پشت فرمان اتومبیلش بقتل رسیده بود
بیرون آورده بودم، درجای امنی مخفی کردم و از اطاق خارج شدم.

یك گله له برای تو

با تفاوت هم پائین آمدیم. از هتل که بیرون آمدیم، «رودریگو» گفت،
اتومبیل من آنطرف خیابان است.

گفتم: تو که جای ثابتی نداری، پس چرا اتومبیل میخرا؟
گفت: من به شهری که میروم، قبل از هر چیز یک اتومبیل
میخرم.

به آنطرف خیابان رسیدیم. اورفت پشت فرمان نشست و من
بنعل دستش نشستم. قبل از آنکه اتومبیل را براه بیندازد، پرسیدم
مقصد ما کجاست و آن کسی که اسناد پیش اوست چه جور آدمی
است.

— وقتی بمقصد رسیدیم، برایت میگویم.

— ولی من همین الان باید بدانم.

گفت: اوزن است. و خانه اش در خیابان «کاستیل هو» رو بروی
پارک «ادوارد» است.

— اسمش چیست؟

— مدام کواترو. زن میانه سالیست.

— خوب. حالا میتوانی حرکت کنی.

او اتومبیل را روشن کرد و براه انداخت... در حدود یک
بعدازنیمه شب بود که به خیابان «کاستیل هو» رسیدیم. «رودریگو»
اتومبیل را مقابل دیوار پارک «ادوارد» نکهداشت و گفت: تا آنجا
پیاده میرویم.

هردو از اتومبیل پائین آمدیم و بطرف خانه مدام کواترو
براه افتادیم. خیابان خلوت بود و بیشتر ساختمانها در تاریکی
فرورفته بود. مسافت کوتاهی که رفتیم، «رودریگو» ایستاد. و در
حالیکه نگاهش با ساختمان آنطرف خیابان بود گفت: اسناد توی
آن خانه است.

خانه ای بود قدیمی و دوطبقه، در این لحظه فقط یکی از
پنجره های اطاق طبقه دوم روشن بود. پرسیدم:

— این مدام کواترو، تنها زندگی میکند؟

گفت: چون خدمتکار زن و مرد او کس دیگری در خانه اش

امیر عشیری

نیست . اسناد را باید از خودش بگیریم .
گفتم : راه بیفت .

با اینکه رودریکو تسلیم پیشنهاد من شده بود ، مواظیش بودم ... بزحمت توانستیم از نرده آهنی بالا برویم . وقتی از آنطرف پائین آمدیم ، من هفت تیر را توی مشتم گرفتم . «رودریکو» را جلو انداختم و خودم بدنبالش برآهافتادم . بنزدیک ساختمان که رسیدیم ، او را به پشت ساختمان بود . پنجه‌ای را باز کرد و خودش را بالا کشید . من هم بالارفتم . جراغ قوه‌ای را روشن کردم ... آنجا دستشوئی بود که در آن بانتها راه را باز میشد . هیچکدام از جراغها طبقه اول روشن نبود ما به کمک نور جراغ قوه‌ای جلو می‌رفتیم .

به سرای بزرگ رسیدیم . در وسط آن پلکان مارپیچی بود که بطبقه دوم ختم می‌شد . «رودریکو» سرش را جلو آورد و گفت ، اطاق خواب مدام کواترو ، در بطبقه دوم است .
گفتم : پس چرا معطلی بیفت جلو .

«رودریکو» پایش ذا بروی اولین پله گذاشت و بالا رفت . اوروی پنجمین پله بود ویک پله پائین تر از اوا ، که ناگهان سرسا و پلکان غرق در نورشد و صدای زنی بدنبال آن برخاست که گفت ، آقای رامین اسلحه را بیندازید . باطرافم نکاه کردم . دیدم یک مرد مسلح پائین پله‌ها ایستاده بود وزن میانه سالی هم که بنظر می‌رسید خود مدام کواترو باشد ، بالای پله‌ها کنار نرده آهنی دیده میشد . قضیه را تابه آخر خواندم . قیافه «رودریکو» ، خیلی آرام بود . مثل این بود که اتفاقی نیفتاده است .

نکاهش کردم و گفتم : خیلی راحت می‌توانم با یک گلوله جسد را از پله‌ها پائین بیندازم . ولی باشد برای بعد .
بالبخندی که کینه و نفرتش نسبت بمن در آن احساس می‌شد ، گفت ، «بعد دیگر وجود ندارد . چون از اینجا زنده بیرون نمیرودی . حالا آن هفت تیر را بده بمن » .

مدام کواترو . با صدای درشت وزنکداری گفت ، آقای

یك گلو له برای تو

رامین، راه فراد وجود ندارد . هفت تیرت را به رو دریگو بده و برو پائین .

گفتم : من برای خرید آن اسناد آمده‌ام .

خنده زشتی کرد و گفت : تعجب می‌کنیم . یك مامور ورزیده کلنل برادرلی چطورد با پای خودش بدام افتاده . آن اسناد هیچوقت بdest تو نعییرسد . چون رامین که توباشی، از اینجا زنده بیرون نمی‌روی خیال دارم فرداشب در همین موقع جسدت را در خارج شهر بیندازم .

گفتم : اگر تو مدام کواترو هستی، باید بکویم کشتن من بضررت تمام می‌شود .

— من مدام کواترو هستم واژ این حرفهای تو خالی هم جا نمی‌خورم .

— ولی آنها می‌دانند من با چه کسی از هتل خارج شده‌ام .

— این حرفها کهنه شده . ایکاوش می‌توانستم ترا سه بار بکشم .
جون تو باعث کشته شدن سه مامور من شدم .

گفتم : پس آنها مامور تو بودند؟ بالحن تندي گفت : رو دریگو، هفت تیرش را بگیر .

رو دریگو، در حالیکه لیانش مترسم بود و لوله هفت تیرش را بطرف من گرفته بود، دست دیگرش را جلو آورد . من هفت تیرم را بطرفش برم و همینکه اول لوله هفت تیر من را گرفت، من با یك حرکت سریع دستم را بعقب کشیدم . تعادل رو دریگو بهم خورد و لوله هفت تیر هراول کرد که خودش را نگهداشد . اورا پائین پله‌ها هلدادم . مدام کواترو، فریادزد، اورا نکشید . زنده دستگیرش کنید . از اینجا نمی‌تواند فرار کند ..

من از روی نرده کنار پله‌ها خودم را پائین انداختم . مردی که پائین پله‌ها استاده بود، راه را بر من بست . در همان لحظه چرا غهای سر سرا و پلکان خاموش شد و تاریکی همه جارا پر کرد . من بسمت چپ خیز برداشتم . هیکل آنمرد بروی من افتاد . نمی‌خواستم شلیک بکنم . مرد از پشت سر گلویم را گرفته بود . اورا بعقب برم . هردو

امیر عشیری

بر کف سر سرا غلتیدیم، او همچنان گلویم را می‌پیشترد. من دیدم بدون اسلحه نمی‌شد خودم را نجات بدهم. لوله هفت تیر را بساق پای او گذاشت و ماشه را کشیدم. باشلیک گلوله، صدای ناله آنمرد بگوشم خورد... دستها یش که بدور گردند حلقه شده بود، شل شد باشه هفت تیر ضربه‌ئی محکم بصورتی زدم. بر کف سر سرا افتاد. بلند شدم.

«رودریکو» با صدای بلند گفت:

آلفونس ...

آلفونس که گلوله بپایش خورده بود گفت: ذکذارید رامین فرار کند.

«رودریکو» گفت: رامین، اگر از اینجا بیرون بروی، سکه‌ای باع زنده‌ات نمی‌گذارند.

جوابی باو ندادم. چرا غقوه‌ای را کفس سر اگذاشت و آنرا روشن کردم و با سرعت خودم را کنار کشیدم و بدیوار چسبیدم.

«رودریکو» یک گلوله بچرا غقوه‌ای شلیک کرد.

من در حالیکه پشم بدیوار کشیده می‌شد، سعی می‌کردم خودم را به‌اول راه رؤی که دستشوئی در انتهای آن بود، برسانم. بدجوری به‌تله افتاده بودم. فکر نمی‌کردم. بتوانم از آنجا زنده بیرون بیایم.

صدای سکها از بیرون ساختمان بگوش می‌رسید. از صدای شان پیدا بود که گلوله سری‌هم آنها را ساکت نمی‌کند.

هادام کواترو، فریادزد، چرا چرا غها را روشن نمی‌کنید؟

«رودریکو» برو بین کی چرا غها را خاموش کرده.

«رودریکو» گفت: الیزا ابیدار کنید من نمی‌دانم این دختره چه خواب‌سنگینی دارد.

صدای هادام کواترو بلند شد: الیزا... الیزا...

از «الیزا» خبری نبود. همانطوریکه جلو می‌رفتم، تنهام پچیزی خورد و صدایی برخاست. من با یک خیز خودم را عقب کشیدم. چون می‌دانستم «رودریکو» همانجا و کمی جلوتر از آنجا را هدف قرار

یک گلوله برای تو

می‌دهد.... همینطورهم شد... او جند گلوله بهمان نقطه‌ای که صدا از آنجا بلندشده بود، شلیک کرد.

من دو مرتبه برای افتادم. صورتی از عرق خیس شده بود. تنها شانسی که من داشتم، این بود که بجز «رودریگو» کس دیگری در آنجا نبود که بتواند بمامادام کواترو کمک بکند. «آلفونس» کف سرسر را افتاده بود و قدرت بلندشدن نداشت. از «الیزا» هم که آنها صدایش می‌کردند خبری نبود. از همه مهمتر چرا غها روش نمی‌شد. من حدس زدم کسی که چرا غها را خاموش کرده، خواسته است بفرار من کمک کند.

او چه کسی می‌توانست باشد؟ الیزا، یا یک نفر دیگر.... بهر حال هر که بود، سعی می‌کرد من را از آن تله خطرناک بپرون بکشد.

با هر جان گندنی بود به اول راهرو رسیدم و نفسی براحت کشیدم. تقریباً مطمئن بودم که می‌توانم خودم را به دستشوئی برسانم. خطری که از آنجا بعد مراتهدید می‌کرد، وجود سکها بود که نمی‌دانستم چگونه از مقابله آنها فرار کنم.

مامادام «کواترو» فریاد زد: رودریگو، چرا خفه شدی؟... کجا هستی؟...

رودریگو گفت: مادام، من همینجا پائین پله‌ها هستم. شما یک کاری بکنید.

- احمق. از تو و آن آلفونس بی‌عرضه کاری ساخته نیست.

- تو این تاریکی من جائی رانمی‌توانم ببینم.

کواترو گفت: اگر رامین از اینجا فرار کند، تو آلفونس را می‌کشم... او سه نفر از ماموران را کشته.

«رودریگو» با صدای اضطراب آمیزی گفت: مادام، پائین بیا نمید... از چرا غقوه‌ای استفاده کنید.

من در داخل راهرو بودم. تقریباً جای امنی بود. چند قدمی که جلو رفتم، ناگهان دست لطیف و نرمی بروی شانه ام افتاد. تا آمدم به خودم بجنیم، صدای خفه‌ای زیر گوشم گفت، با من بیا.

امیر عشیری

مثل این بود که معجزه‌ای صورت گرفته باشد... مطمئن شدم
که از آنجا زنده بیرون می‌روم.
آنزن مرا بداخل اطاقی کشید. اطاق تاریک بود. آهسته
پرسیدم: تو کی هستی؟
بعوض اینکه جواب مرا بدهد، کف دستش را بروی لبانم گذاشت
و فهماند که باید ساکتم باشم.
گفت: اگر آنها بفهمند که شما مرا با اینجا آورده‌اید، هر دو مان
رامیکشند.

او جوابی نداد. معلوم شدجه کسی چرا غها را خاموش کرده
است. در اینکه آنزن «الیزا» خدمتکار مادام کواترو بود، تردیدی
نداشتم ولی چرا می‌خواست مرا از چنل آنها نجات بدهد... سر در
نمی‌آوردم. حدس زدم که «الیزا»، از این راه می‌خواهد از مادام کواترو،
انتقام بگیرد. بهر حال او تصمیم گرفته بود مرا فرار بدهد.

پرسیدم: چرا حرف نمی‌زنید؟
ماز کف دستش را بروی لبانم گذاشت و مرا دعوت بسکوت
کرد.

بعد را طاق را باز کردو بیرون رفت... کمی بعد، چرا غهاروشن
شد. روشنائی چرا غ راهرو از زیر، بداخل اطاق تابید... گوشم را
بدر اطاق گذاشت. صدای مادام کواترو را شنیدم که گفت: «الیزا! احمق،
تابحال کجا بودی؟

صدای الیزا را نشیدم.. «رودریکو» گفت: آلفونس، مجروح
شده.. باید او را فورا به بیمارستان برسانیم.

مادام کواترو که معلوم بود از پله‌ها پائین آمده، گفت: آلفونس
برای من مهم نیست رامین نباید از اینجا زنده خارج شود.
فورا سکه‌ها آزاد کنید.

صدای پای «رودریکو»، راشنیدم. حدس زدم که برای باز
کردن سکها از ساختمان خارج شده است.

یکی دو دقیقه بعد، صدای سکها شدید شد... راستش من ترس
برم داشته بود. می‌دانستم «الیزا» می‌خواهد مرا نجات بدهد. ولی

یک گلو له بروای تو

در آن وضع ناجور که خطر تا پشت در اطاق آمده بود، بعید بنظر میرسید که او موفق بفراردادن من بشود. هیچ معلوم نبود «الیزا» جطوری میخواهد من را از آنجا بیرون بکشد.

در این لحظه حالت مادام «کواترو» معلوم بود. او شکار خودش را که من باشم از دست داده بود و تنها امیدش این بود که جسد نیمه جان مرد از جلو سکه های درنده اش بگیرد.

من تصمیم گرفتم هادام کواترو، یا «رودریگو» هر کدامشان در اطاق را باز کردن، جسدشان را همانجا کتار در بیندازم. جز این راه دیگری نداشتیم.

صدای «رودریگو» را شنیدم که داخل ساختمان شد. پرسید: پیداش نکردید؟

هادام کواترو که معلوم بود رگش را بزنند خونش در نمی آید، فریاد زده: احمق دیوانه، او باید فرار کرده باشد.

«رودریگو» گفت: باید دید بچه علت چرا غذا خاموش شد . . .

هادام «کواترو» گفت: فعلا وقت این حرف ها نیست. اطاق هارا بگرد . . .

رودریگو گفت: من معتقدم که رامین از اینجا خارج نشده و خودش را مخفی کرده و الان دارد صدای ما را میشنود. او زرنک است. ولی نه باین اندازه که بر احتی بتواند راه را پیدا بگند.

در آن لحظه های خطرناک که توی آن اطاق تاریکی هر لحظه انتظار بازشدن در را داشتم که حادثه ای بدنبال آن اتفاق بیفتاد، بیاد حرف کلنل «برادلی» افتادم که میگفت:

— «تنها نقطه ضعف تو اینست که هر آدم نا آشناei که دعوت بگند، فورا دعوتش را قبول میکنی. این تهور احمقانه بالاخره روزی ترا بکشتن میدهد. با خودم گفتم: مثل اینکه حق با کلنل است.

مرک بامن چندان فاصله نداشت. داخل عمارت را هادام کواترو و «رودریگو» گرفته بودند و اطاق با اطاق بدنبال من

امیر عشیری

می گشتند . بیرون ساختمان سک ها انتظارم را داشتند. در این میان، فقط «الیزا» بود که می خواست مرا از چنک آدمها و سگها نجات بدهد...

او چه نقشه‌ای کشیده بود؟.. چیزی بعقلنمیرسید.

از بیرون اطاق صدای مادام «کواترو» و «رودریکو» شنیده نمی شد . بنظرمی رسید که آنها برای پیدا کردن من، از ساختمان خارج شده‌اند. سگها هم ساکت شده بودند و معلوم بود که در اطراف ساختمان گردش می‌کنند . بطرف پنجه رفتم. آنرا باز کردم. جز تاریکی چیز دیگری دیده نمی شد . پنجه را بستم ... با احتیاط در اطاق را باز کردم و آهسته سرم را بیرون کشیدم. چراغ راهرو و سرسا روشن بود. ولی کسی دیده نمی شد. در را بستم و باین فکر افتادم که از فرصت استفاده کنم و خودم را بطبقه بالابر سانم و اطاق خواب مادام «کواترو» را بگردم. حس می‌زدم که ممکن است او اسناد را در اطاق خوابش مخفی کرده باشد . مرد بودم . چون اگر مرا وسط پله‌ها می دیدند، یا در من اجتع با آنها رو برو می شدم، خیلی سریع کلکم را می کنندند. اینطور که معلوم بود، مادام «کواترو»، تصمیم گرفته بود نگذارد من زنده از آنجا خارج شوم... از اول هم همین تصمیم را داشت. منتهی می خواست مرا در آن ساختمان من موز شکنجه بدهد و اطلاعاتی از من بگیرد.

بی اختیار خنده‌ام گرفت. چون وارد ماجراهی خطرناکی شده بودم که نمیدانستم اصل قضیه از جهه قرار است. همانطور که گفتم قرار بود از اسناد مامور سیاسی ناشناس عکس برداری کنم و در مقابل، پولی باو بدهم . ولی ناگهان وضع دیگری پیش آمد . مادام «کواترو» خیال کرده بود که من خیلی چیزها می دانم و مسلما اگر او موفق می شد مرا بگیرد، من زیرشکنجه‌های او جان می دادم. چون راجع بچیزی می پرسید که روح من از آن خبر نداشت .

روشن کردن چراغ اطاق هم بدون خطر نبود. تصمیم گرفتم خودم را از آن اطاق تاریک نجات بدهم. نمی توانستم بانتظار «الیزا» بنشینم. چون ممکن بود او باین زودی بر نگردد . یا در وضعی قرار

یک گلوله برای تو

گرفته باشد که اگر بس راغ من باید، با ومظنوں شوند .
برای دومین دفعه پنجه را باز کردم و خودم را از میان آن
بیرون کشیدم و پائین آمدم. هفت تیر توی دستم بود. از مادام «کواترو»
و «رودریگو»، و حشت نداشتم. ترس من از سکهای درندۀ یعنی بود که
ساخت و آرام در تاریکی اطراف ساختمان و باغ رامی گشتند. و هر لحظه
امکان داشت که چنگالهای یکی از آنها را روی پشم حس کنم. چند
لحظه زیر پنجه ایستادم. از راهی که رودریگو مرا به آنجا آورده
بود، نمیتوانستم قرار بگنم . باید راه دیگری انتخاب میکنم .
تصمیم گرفتم از همانجایی که ایستاده بودم، خط مستقیم را طی کنم
و بینم در انتهای آن که مسلمًا بدیوار باغ می‌رسید، راه فرار وجود
دارد یا نه ..

برآهافتادم. هر چند قدمی که میرفتم ، می‌ایستادم و پشت سر م
رانگاه می‌کردم. انگشتمن بروی ماشه هفت تیر بود که هرجاجانداری
سر راهم قرار گرفت، بضرب گلوله اورا از میان بردارم . کورمال
کورمال پیش میرفتم. چرا غقوه‌ای هم نداشتم که لااقل بتوانم جلو
پایم را ببینم. از میان درخت‌ها می‌گذشم ... مسافت کوتاهی که رفتم
ناگهان در تاریکی ، سوی دو نقطه روشن را دیدم. ایستادم. حدس
زدم که باید چشمهای سگی باشد و همینکه از سک بودن آن اطمینان
پیدا کردم. فاصله میان آن دو نقطه روشن را هدف قراردادم و قبل
از آنکه ماشه را بکشم، سک بطرف من خیز برداشت. من حیوان را
در حالیکه از زمین جست‌زده بود، با تیر از پادر آوردم.. از شلیک
من صدائی بلند نشد . چون بروی لوله آن ، صدا خفه کن ذصب
کرده بودم .

پس از کشتن سک، باشتای براه خود ادامه دادم. منتظر این
بودم که با دومین سک رو برو شوم . من بطور مارپیچ میرفتم وقتی
با انتهای راه که دیوار سنگی باغ بود رسیدم ، نفسی تازه کردم. باید
خودم را به آنطرف دیوار می‌رساندم. دیوار باغ کوتاه بود . بهر
زحمتی بود، دستهایم را بله دیوار گرفتم و بسختی خودم را بالا
کشیدم. روی دیوار که نشستم، آن وقت توانستم نفسی براحت بکشم.

امیر عشیری

آنطرف دیوار هم باع بود، فکر اینکه ممکن است در آنجا هم گرفتار سکشوم، ناراحتم کرد. در همان لحظه راه دیگری بخاطر مرسید که تقریباً بدون خطر بودواگر هم خطری داشت، طوری نبود که تهدیدم ممکنند. چون من بالای دیوار بودم و راه فرار را پیدا کرده بودم. من برای رسیدن بخیابان می‌باشد طول دیوار سنگی را تا آنجائی که بدیوار نزدیکی رو بخیابان وصل می‌شد. طی کنم و بعد خودم را به آن طرف دیوار نزدیکی برسانم. این سالم ترین راه برای فرار از آنجا بود.

با احتیاط قدم بر میداشتم. هر چند قدمی که میرفتم. رُوی پنجدهای یا می‌نشتم و دو باره برای میافتدام. قبل از آنکه بانتهای دیوار سنگی برسم، چراغهای باع و اطراف ساختمان روشن شد. و من میتوانستم برایتی داخل باع و جلو ساختمان را ببینم. کنار ستون سنگی جلو ساختمان، «رودریکو» را دیدم که سک قوی هیکلی هم در کنارش ایستاده بود. از مدام «کوانزو» و «الیزا» خبری نبود. بنظر میرسید که آن دو داخل ساختمان را دارند میگردند.

من در نقطه‌ای از دیوار قرار گرفتم. بودم که جلو آن درخت نبود. بروی سینه دراز کشیده بودم و نگاهم به «رودریکو» بودامکان داشت اگر بلندشوم، او را ببیند. همانطور که دراز کشیده بودم. باسینه خودم را بجلو کشیدم. این حالت برای من چندان ناراحت-کننده نبود. چون باین قبیل کارها آشنا بودم. گذشته از آن، چاره‌ای نداشتیم.

وقتی بانتهای دیوار سنگی رسیدم، کمی تامل کردم نگاهم به «رودریکو» بود. مثل این بود که او را از داخل ساختمان صدادردند. باشتاب بداخل رفت. من معطل نشدم. بدون آنکه سر پا بایستم، با سرعت خودم را از دیوار پائین انداختم. حالا دیگر می-توانستم برایتی و بدون خطر نفس بکشم. چون از منطقه خطر بیرون آمده بودم. از مقابل نزدیکی باع عبور نکردم. در جهت خلاف برای افتادم. مسافت کوتاهی رفتم و بداخل یک خیابان فرعی پیچیدم و از آنجا داخل خیابان «فونستلا» شدم. وسیله‌ای پیدا

یک گلو له برای تو

نمی کردم . تا بالآخره در اول خیابان «الکساندر» سوار تاکسی شدم . در حدود چهار بعد از نیمه شب بود که به هتل «موندیال» رسیدم .

ابدا احساس خستگی نمیکردم . بس راغ دفتر چهای رفتم که از جیب آن مرد مفتول بیرون آورده بودم . دفترچه را باز کردم . بروی اوراق آن ظاهرا چیزی نوشته نشده بود . این دلیل نمی شد که من آنرا دور بیندازم . حدس زدم که این دفترچه راز مهمی را در لایهای اوراق سفیدش حفظ کرده است . برگهای آن را بدقت وارسی کردم . تا بالآخره توانستم از هر ورق حرفی بیرون بکشم که وققی آنها را در کنار هم گذاشتم . عبارت «یک گلو له برای تو» نظرم را جلب کرد . دو میان باری بود که باین رمز برمیخوردم . اولین دفعه از زبان آن مامور سیاسی . آنهم در لحظه‌ای که داشت جان میداد شنیدم وحالا از دفترچه مردی که بدون شک بخطاطر آن کشته شده بود ، پیدا کرده بودم .

با خود گفتم : باید رمز مهمی باشد که به آن اسناد سرقت نده بستگی دارد . واگر هم نداشته باشد ، رازبندگی را در خودجا داده است .

دفترچه را درجای خودش گذاشتم . لباس را از تنم در آوردم و بروی تختخواب افتادم ...

فاغدن ما موزی که از لندن بمقصد لیسبون پرواز کرده بود ، میباشد رسیده باشد او نشانی محل اقامت من را میدانست . سرمهی صبحانه که نشسته بودم ، فکر میکردم او بمن نزدیک میشود . حواس بمیزهای اطراف بود وهر کسی که وارد سالن میشد ، نگاهش میکرد . تردید نداشتم کسی که فرار است بامن تماس بگیرد ، از ماموران آشنا است . چون رمز آشناشی با اورا یعن نداده بودند .

صبحانه ام را خوردم و با طاقم برگشتم . باید منتظر مامور خودمان میشدم . بدون شک او در همان هتل بود و منتظر فرصت مناسبی بود که بامن تماس بگیرد . کنار تلفن نشسته بودم . زیرا فکر میکردم

امیر عشیری

ممکن است با تلفن شماره اطاقش را بمن بگوید و مرا به آنجا دعوت کند. همین طور هم شد. تلفن زنگ زد گوشی را برداشت. صدای آشنای مردی به گوشم خورد که گفت: «فلوریدا، ۱۲۳» و با لفاظله گوشی را گذاشت. از جا برخاستم و از اطاقم بیرون آمدم و هتل «موندیال» را بقصد هتل «فلوریدا» که در خیابان «دوکپالمدا» است، ترک گفتم

مردی که از لندن برای دیدن من آمده بود، سروان «اریک سن» بود که در اطاق شماره ۱۲۳ هتل فلوریدا، اقامت داشت. ولی در آن لحظه من هنوز نمیدانستم. چند دقیقه ساعت نه هانده بود که من چند پس از بدر اطاق شماره ۱۲۳ زدم. کمی بعد در بازشد و من با سروان «اریکسن» رو بروشدم، بداخل اطاق رفتم. او در را بست و پس از آنکه دست یکدیگر را فشردیم، همراه با لبخند معنی داری گفت:

— مثل اینکه خیلی گرفتار هستی؛
گفتم: ایکاش از آن گرفتاریها بود.

گفت: من ترا خوب میشناسم. تو در ماموریت هم که هستی،
حتما باید یکی دوتا زن دور و برت باشد.
خندیدم و گفتم: والله، همین دیشب از چنگ یکی از آنها
فرار کردم.

— و آنوقت خودت را بدمی رساندی؟

— کدام دومی؟! ببینم تو آمده ئی راجع بآن اسناد با من
محبت بکنی، یادر اطراف زندگی خصوصی ام تحقیق کنی؟

— هر دوتا. حالا ماجرای سرفت اسناد را شرح بدنه به بینم
چطور شد که قایق ماهیگیری گرفتار توفان شد؟..
قضیه کشته شدن مامور سیاسی و تعقیب آن سه نفر را، وبالاخره
ماجرائی را که در لیسبون و خانه مادام «کواترو» برایم اتفاق افتاده
بود، برایش شرح دادم.

«اریکسن»، سیگاری آتش زد و گفت:

— دیشب دو سه بار به هتل موندیال تلفن کردم و حدس زدم که

یک گلوله برای تو

باید گرفتار شده باشی، ولی دیگر نمیدانستم که نوع گرفتاریت با آنچه که من فکر کرده بودم، فرق دارد.

پرسیدم: موضوع اسناد چیست؟

گفت: اسناد هر بوط بتعدد و نوع و بهای دو کشتی اسلحه است که ممکن است از بندر مبداء حرکت کرده باشد. بهر حال مبداء و حتی مقصد آنها نامعلوم است. گلنل برادرالی این ماموریت را بتو داده که مبداء و مقصد دو کشتی حامل اسلحه و همچنین کسانی را که بار این دو کشتی را باید تحویل بگیرند، کشف بکنی. اسم عملیات «سلک آبی» است.

پرسیدم: اطلاعات دیگری نداری که در اختیارم بگذاری؟
شانه هایش را بالا نداخت و گفت:

— گلنل در این مورد توضیح بیشتری بمن نداد.

— از رمز «یک گلوله برای تو» چیزی فهمیدی؟

— تو مطمئن هستی که این یک رمز است؟

— غیر از این چیز دیگری نیست.

— من فکر می کنم این رمز به آن دو کشتی حامل اسلحه جستگی دارد.

گفتم: باید همینطور باشد. اشکال کار اینجاست که نمیدانم از کجا باید شروع بکنم.

«اریکسن» سیکارش را که بنصفه رسیده بود، خاموش کرد و با خنده گفت: ماموریت تو خود بخود شروع شده. دیگر لازم نیست که فکر کنی از کجا باید شروع شود.

— فکر میکنی موفق میشوم؟

— این را دیگر خودت باید حدس بزنی.

— ماموریت پیچیده‌ای است.

— همه ماموریت‌های سری پیچیده است.

اولین سیگار بعد از صبحانه‌ام را آتش زدم و پس از یک پاک حلایم گفتم:

— فعلًا باید در اطراف مادام «کواترو» تحقیق کنم. بعقیده

امیر عشیری

من او باید یکی از تحویل گیرندگان دو کشتی حامل اسلحه باشد و بنظر میرسد که زن ثروتمندی است و این ثروت را از راه قاجاق و فروش اسلحه بدست آورده.

«اریکسن» گفت: اطلاعاتی که در این زمینه بدست ما بر سر، بالافاصله در اختیار تو گذاشته می شود. هدف اصلی از عملیات «سک آبی» اینست که دو کشتی حامل اسلحه قاجاق نباید بدست صاحبانش بر سر.

«برادلی» روی این موضوع خیلی اصرار دارد. ضمناً اینراهم باید بدانی که کشتیها بقا چاچیان تعلق دارد. و ظاهرا در اختیار یک شرکت کشتیرانی است.

گفتم: خوب بود این ماموریت را بعهده پلیس بین المللی می گذاشتند. چون موضوع قاجاق در میان است.

- اگر قاجاق مواد مخدره یا هر چیز دیگری بود، همین کار را میکردیم. ولی این ماموریت هم جنسه سیاسی دارد، و هم نظامی.

- پلیس بین المللی در این کار دخالت ندارد؟

- دخالت داشت. ولی حالا دیگر خودش را کنار کشیده.

- راجع به الیزا، چه حدیث میز نی؟

- الیزا؟...

- آره، همان خدمتکار مدام «کواترو» که من نجات داد.

«سروان اریکسن»، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: این هم معمائی است که خودت باید حل بکنی. بالاخره میفهمی الیزا، کی وجه کاره است. شاید هم از باند مخالف مدام «کواترو» باشد.

گفتم: من هم همین حدس را زدم. و بنظرم آن باندی که قرار است دو کشتی حامل اسلحه را تحویل بگیرد، تنها نیست و قطب مخالف هم دارد.

«اریکسن» گفت: اینها همه حدسه هائی است که من و توداریم میز نیم. وارد کار که شدی، آنوقت معلوم میشود حدسه های ما تاچه

یک گلوله برای تو

اندازه درست بوده .

از روی صندلی بلندشدم و گفتم، حرف دیگری نداری؟

— نه، میتوانی بروی.

— جطور است امروز ناهار را باهم بخوریم؟

— فکر میکنی میتوانیم باهم ناهار بخوریم؟

— آره... اشکالی ندارد. بیک رستوران دنج میرویم.

— ولی منکه بعداز ظهر باید برسیم بلندن .

— خیلی خوب. باشد برای یکروز دیگر .

از «اریکسن» خداحافظی کردم واز اطاقش بیرون آمدم. بین راه که داشتم با آسانسور پائین میرفتم، باین فکر افتادم که سری به «لاگوستا» بزنم . باحتمال قوی او که زن بار بود، هادام «گواترو» یا «رودریگو» را میشناخت و من میتوانستم راجع با آنها اطلاعاتی از او بگیرم...

در حدود ده نیم صبح بود که مقابله ساختمانی که «لاگوستا» در طبقه دوم آن زندگی میکرد، از تاکسی پیاده شدم. معمولا در آن ساعت روز، او میباشد خواب باشد. زنک در آپارتمانش را بصدای درآوردم... صدائی از داخل آپارتمان شنیده نشد. دو سه بار زنک خدم، تا بالاخره صدای اورا از پشت در شنیدم که پرسید:

— کی هستید؟

گفتم: من هستم. رامین... در را باز کن.

در را باز کرد. چشمها یش خواب آلود بود و تنهاش را بدر تکیه داده بود. در حالی که با پشت دست چشمها یش را میمالید گفت. بیا تو.

بداخل آپارتمان رفت. در را بستم و گفتم:

— امروز ناهار را باهم بخوریم .

همانطور که جلو میرفت تا داخل اطاق خواش شود ، گفت: چطور شده که این وقت روز بس راغ من آمده‌نم؟

گفتم: بیکار بودم. فکر کردم سری بتو بزنم و ناهار را با تو بخورم .

امرو عشیری

- مشروب میخوری :
- نه. میل ندارم .
- قهوه چطور :
- موافقم .

«لاگوستا» به آشپزخانه رفت. من روی صندلی حصیری نشستم و بماموریتم و دوکنشتی حامل اسلحه فکر کردم. با اینکه بقول سروان «اریکسن». ماموریت من خود بخود شروع شده بود و من سرخ کوچکی در دست داشتم، خیلی کار داشت که بتوانم راه اصلی را پیدا کنم. بنظر میرسید که این ماموریت با آنها دیگر خیلی فرق دارد. چون در این یکی من باعدهای فاچاقچی طرف بودم که ظاهرا فاچاقچی بودند، ولی در حقیقت آدمهای گردن کلفتی بودند که بخیلی جاها بستگی داشتند. تنها جنبه فاچاق اسلحه مطرح نبود، بلکه جنبه های دیگرش که بازمان سری ما مربوط می شد، باعث شده بود کشف دوکنشتی حامل اسلحه از حدود اختیارات پلیس بین المللی خارج شود.

«لاگوستا»، دوفنجان قهوه روی میز گذاشت. خودش هم روپروی من نشست. نگاهش را بمن دوخت و بدنبال لبخندی که لمباش را از هم گشود، گفت :

- آمدن تو با ینجا، بدون دلیل نیست.
- گفتم: شاید اینطور باشد.
- اتفاقی برایت افتاده؟.
- بعداز خوردن قهوه با هم صحبت میکنیم .
- فنجان قهوه را برداشتم و کمی از آن خوردم.. پرسید: دیشب جا کی قرار داشتی :
- گفتم: با هیچکس. ازبار که بیرون آمدم، یکسر بهتل رفم و خوابیدم.
- باور کنم :
- دلیلی ندارد که باور نکنی
- خوب، حاذا حرفت را بزن

یك گلو له برای تو

— چیز مهمی نیست .

— اگر مهم نبود ترا باینجا نمیآورد.

بعد کمی فهوه خورد. گفتم: از مشتری های بار شخصی را باسم «رودریکو» می شناسی؟
بسته سیگار را از دوی میز برداشت. سیگاری از آن بیرون کشید، میان دولبیش گذاشت و آنرا روشن کرد و در حالیکه نگاهش بهن بود پرسید: اسمش چی بود؟

— رودریکو...

— رودریکو مثل اینکه این اسم به گوشم آشنا است .

— پس غریبه نیست ؟

— نه . کمی صبر کن تا فکر کنم بدهیم این اسم را کجا شنیده ام .

من بقیه قهوه‌ام را خوردم و از بسته سیگار او سیگار آتش زدم و نگاهم را باودوختم... لاگوستا داشت فکر میکرد که اسم «رودریکو» را کجا و چه وقت شنیده است ..
پرسیدم: یادت نیامد؟...

— چرا، این اسم را توی بار شنیده ام . تو او را از کجا می شناسی ؟

— خیلی دلم میخواهد این شخص را از نزدیک ببینم .

— چکارش داری ؟

— حتما تو باید بدانی ؟

— آره . میخواهم بدانم .

— پکی بسیگار زدم و گفتم: بدرد تو نمیخورد، خوب، کجا میتوانم اورا ببینم ؟

خندید و گفت: توطوری داری میزرسی، مثل اینکه رودریکو دوست من بوده . من چه میدانم .

گفتم: گوش کن لاگوستا . من هر طور شده باید این شخص را پیدا، بکنم کارش دارم .

امیر عشیری

گفت: من بالاخره نفهمیدم تو چکاره هستی. یك آدم معمولی هیچوقت سراغ آدمهای مثل رودریگو را نمیگیرد. بنظر من تو یا پلیس مخفی هستی، یاد راهیان دیدیم .
- خیال کن پلیس مخفی هستم .

- خوب، میخواستی اینرا اول بگوئی .
- داری بازجوئی میکنی؟ حالا راجع به رودریگو هر چه میدانی بگو .

- من خودم چیزی نمیدانم. ولی «کارنینا» باید بداند.
- کارنینا چکاره است؟
- توی بار کار میکند. اگر او را ببینی، میشناسیش. هنتها اسمش بگوشت نخورده.
خندیدم و گفتم: برای اینکه توی بار فقط ترا میشناسم. چون دوست دارم .

آهسته سرش را تکن داد. بقیه فوهه اش را خورد و گفت ، حالا که فهمیدم تو پلیس مخفی هستی ، دیگر بحر فهایت اطمینان ندارم . شما پلیس ها هیچ وقت بکسی دل ذمی بندید ، اگر هم بزنی مثل من اظهار علاقه بکنید، فقط برای پیشرفت کار خودتان است .

گفتم: حالا از کجا معلوم است که من پلیس هستم. تو سوالی کردی و من هم همینطوری جوابی دادم .

همانطور که بچشم ان من نگاه میکرد، گفت: ببین رامین. الان درست پنج سال است که من توی بار کار میکنم. با همه جور مردی مشروب خوددهام. اگر دیگر نتوانم طرف خودم را بشناسم، بدرد هیچ کاری نمیخورم. تویک آدم معمولی نیستی. من هم اصراری ندارم که بدانم تو واقعا پلیس هستی، یانه. ولی تا آنجا که بتوانم بتو کمک میکنم. پول هم نمیخواهم. چون احتیاج ندارم. فقط به خاطر علاقه ایست که بتو دارم .

گفتم: پس قبول کن که من هم دوست دارم .
- قبول کردم .

یك گلو له برأي تو

— چه وقت میخواهی کار نینا را بینی;

— تو همینجا باش، تامن برو گردم.

— مطمئن باشم؟

— من اهل کلک نیستم. تراهم دوستدارم، والا همان موقع
که راجع به رو دریکو پرسیدی، میگفتم نمیشناسمش.

— خوب، پس راه بیفت.

سیگارش را خاموش کرد واز جایش بلند شد و همان جا
لبست را بوشید و گفت: یادت باشد، قرار است ناهار را باهم
بحوریم.

گفت، آره. منتظرت هستم.

خداحافظی کرد ورفت... من روی تختخواب او دراز کشیدم.
همانجا برای «رو دریکو» نقشه‌ای کشیدم. چون بنظر میرسید که
او در مرد کشته‌ای حامل اسلحه اطلاعاتی دارد... بعد از او،
نوبت بعadam «کواترو» میرسید. از نظر من او یکی از مغزهای متفسک
فاصح اسلحه بود، روبرو شدن با او، خالی از خطر نبود، بخصوص که
مرا میشناخت.

فرزدیک ظهر بود که «لاگوستا»، برگشت. پاکت بزرگی در
دستش بود، روی میز گذاشت و گفت:

— ناهار را همینجا مینبوریم.

پرسیدم: کار نینا را دیدی؟

— آره. با هر کلکی بود نشانی خانه رو دریکو را
مگرفتم.

— تنها زندگی میکند.

— آدمهائی مثل رو دریکو که زن و بچه ندارند.

— از کادرش نیز سیدی؟

— کار نینا، راجع بکار او چیزی نمیدانست.

— از کجا میدانی؟

— ممکن نیست او بمن دروغ بگوید.

— حالا چرا ایستاده‌ئی، بگیر بشین.

امیر عشیری

«لاگوستا» کفشهایش را از پایش در آورد و بگوشه اطاق انداخت و گفت:

— رودریگو یک قایق موتوری هم دارد که بیشتر شب ها را در آنجا بس میبرد... بنظر من اگر میخواهی او را ببینی، باید بسراغ قایق موتوری بروی. ولی باید مواطن خودت باشی. او آدم خطرناکیست. از آدم کشتن با کنند ندارد. اینطور که معلوم است، برخورد تو با او نباید دوستانه باشد.

پرسیدم: مشخصات قایقش را چه گرفتی؟

— آره. اسم قایقش «بی‌پرا» است. رنگش سفید است و در اسلکله شش لنگر میاندازد.

— نپرسیدنی جز خودش، چند نفر دیگر توی قایق حستند؟

— معمولاً تنهاست.

— پس امشب میتوانم به ملاقاتش بروم.

پرسید: اسلحه داری؟

با خنده گفتم: همگر میشود بدون اسلحه بمقابلات شخص مهمی مثل رودریگو رفت؟!

پوز خنده زد و گفت: سؤال احمقافه‌ای کردم. خوب معلوم ناست که تو باید مسلح باشی.

— چون پلیس هستم؟

— آره. همگر خودت هم شکداری؟

— نه. فعلاً با این اطلاعاتی که تو برایم آورده‌ای، دست کمی از من نداری..

خندهید و گفت: ای... تو اینطور خیان کن.

گفتم: یک سؤال دیگری دارم. فکر میکنم بتوانی جواب بدیم.

— خوب پرس.

— اسم «کواترو» را تابحال شنیده‌ئی؟

— کواترو... آره. از زنهای پولدار لیسبون است. با او

یک گلو له برای تو

چکار داری؛ نکند عاشقش شده ئی!

گفتم: هنوز اورا ندیده‌ام. چه جور زنیست؟

شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت: واله، راجع بنزندگی.

خصوصی او چیزی نمیدانم.

- ولی من میخواهم بدانم.

- چطوری؟

- این دیگر با توانست که راجع باو اطلاعاتی برایم بdest
بیاوری.

خنده‌اش گرفت. در حالیکه میخندید گفت، از کی تا بحال مرد
بسمت معاون خودت استخدام کردۀ‌ای؟..

گفتم، از امروز.

گفت: اصلاً چطور است دیگر به بار نروم. فکر میکنم این
کاری که تو برایم در نظر گرفته‌ای، استفاده‌اش بیشتر از کار کردن
در بار باشد.

با خنده گفتم: ولی تو که بپول احتیاج نداری.

- اگر مجبور باشم برای تو کار بکنم، بالاخره پول
میخواهم.

- این شغل جدید بدون خطر هم نیست.

- اگر منظورت کشته شدن است، بگذار خیالت را راحت
بکنم که من از مرگ وحشتی ندارم.

- حالا بلندشو ناهار را درست کن.

«لاگوستا»، لباس را عوض کرد. پاکت بزرگی که روی
میز بود، برداشت و به آشپزخانه رفت. من نقشه روبرو شدن با
«رودریگو» را کامل کردم. تصمیم گرفتم اورا در قایقش ببینم. و
اگر با مقاومتش رو بروشدم، بایکی از همان گلوله‌های سربی که او
خيال داشت تحويل من بددهد، کلکش را بکنم.

«لاگوستا» میز ناهار را هرتب کرد... غذای خوبی درست
کرده بود. بعد از ناهار، یک فنجان قهوه خوردیم من روی تختخوابش
دراز کشیدم. چند دقیقه بعد، او با پیراهن خواب مشکی طور-

امیر عشیری

دارش آمد روی لبه تخت نشد . پرسید: هنوز توفکر رودریکو
هستی ؟

دستها یش را گرفتم و سفتم: حالا دارم بتو فکر میکنم .

بوسه‌ای گرم از لبها یش دبودم .

گفت: حالا نمیشود فکر رودریکو را از سرت بیرون
کنی ؟

گفت: اگر قرار باشد باوفکر نکنم. باید لاگوستای عزیز
راهم فراموش کنم.

- پس رودریکو برای تومهمتر از من است ؟

- نه عزیزم. توروی قلب من جا داری . ولی رودریکو در

تیررس هفت تیر م ...

- نمیخواهم ترا از دست بدهم .

- من هم همینطور .

من اینطور تشخیص داده بودم که «رودریکو» از محل اسناد
سرقت شده اطلاع دارد و میداند که مدام «کواترو» آنها را در کجای
خانه اش مخفی کرده است. در صورتیکه نقشه بدام انداختن «رودریکو»
و غافلگیر کردن او با موقیت انجام میگرفت، او برای نجات جانش
مجبر میشد اطلاعات خودش را در مورد حمل اسلحه قاچاق از نقطه‌ای
به نقطه دیگر که برای سازمان من نامعلوم بود، در اختیارم بگذارد.
در این مأموریت هم اجازه داشتم امثال «رودریکو» و حتی مدام
«کواترو» را بضرب گلوله از سر راهم بردارم. در مأموریتهای سری
یا پلیسی، قتل بدون حساب بیفایده بود . باید روی نقشه معین و حساب
شده طرف را کشت.

مائوریت جدید من با اینکه یک مأموریت سری بود، دو جنبه
داشت. هم پلیسی بود و هم جاسوسی. موضوع جلوگیری از حمل
اسلحة بود. تقریبا مشخص بود که اسلحه قاچاق به مقصد شمال افریقا
حمل میشود، ولی دانستن اینکه در کدام بندر یا نقطه‌ای از ساحل
 مدیترانه آنها را تحویل میدهند، مهم بود. در واقع من بایک باند
قاچاق اسلحه که جنبه سیاسی و نظامی داشت. رو برو بودم، و دیگر

یک گلو له برای تو

مسئله دزدیدن یا تهدید امثال من مطرح نبود. فقط حساب گلوله سری بی بود که چند نمونه آنرا در ظرف دو سه روزی که ماموریتم غیر مستقیم شروع شده بود، دیده بودم. در قطار، در خیابان و بالاخره در خانه مادام کواترو که میخواستند من را بکشند. روای این حساب منه، تا پایان ماموریت می باشد انکه شتم بروی ماشه هفت تیرم باشد.

«لا گوستا»، زن جوان و خوشگلی که باهن دوست بود و در بار «کاریوکا» کار میکرد، بنظر میرسید که خیلی چیزها درباره امثال «رودریکو» و مادام «کواترو» میداند. او زن بار بود و ش خود را تا بعداز نیمه شب با اشخاص مختلفی گذرا نیست و قاعده نامی باشد. بهزندگی اشخاص و حرفة آنها وارد باشد. بخصوص که زنی زیرک و هوشیار بود.

«لا گوستا» خیلی سعی میکرد من از رفتن بقاچ منصرف کنم. وقتی دیدم بی قایده است، با کنجکاوی خاصی کوشید که بدآند منظور من از تعقیب «رودریکو» و شناختن مادام «کواترو» چیست. برای اوجای تردید باقی نبود که من پلیس هستم. من هم سعی نکردم که خودم را غیر از آنچه که او شناخته، نشان بدهم. همینقدر که او مرا پلیس شناخته بود، برایم کافی بود. کنجکاوی او برای بیشتر شناختن من بجایی نرسید. اورا در همان مرز که مرا میشناخت نگهداشت و میدان بیشتری باوند ندادم. حتی وقتی که پرسید من پلیس کجا هستم، باو جواب دادم که عضو پلیس بین المللی می باشم. باین ترتیب این زن کنجکاو و ماجری جو را فانع کردم که دیگر در اطراف من کنجکاوی نکند. راستش کنجکاوی او مرا بشک انداخت که نکند او با فاچاقچیان اسلحه همکاری داشته باشد. از ظاهرش چیزی فهمیده نمی شد.

ولی من احتیاط را از دست ندادم و برای بیشتر شناختن او، تصمیم گرفتم تا آنجا که ممکن است اورا در عملیات «سک آبی» دخالت پسهم واژ وجودش برای بددست آوردن اطلاعات لازم استفاده کنم.

ساعت هشت شب بود که من و «لا گوستا» با تفاوت هم از آپارتمان

امیر عشیری

او بیرون آمدیم. بین زاه که بطرف اسکله شماره شش میرفتیم، او یکبار دیگر گفت توداری حماقت میکنی. دو برو شدن با امثال رو دریگو، خودکشی است. لااقل باداره خودت خبر بده که چند نفر از هاموران ورزیده خودشان را بکمل بفرستند.

خنده‌ای کردم و گفتم: باداشتن معاون زرنک و قشنگی مثل تو، خیالم راحت است که موفق میشوم.

— معاون خشک و خالی بچه درد میخورد؟!

— این را من باید تشخیص بدهم.

— پس دیگر نباید دربار کار بکنم؟

— میل خودت است.

نکاهم کرد و در حالیکه لبانش متبسه بود گفت جدی داری میکوئی؟

گفتم: حتی حاضرم حقوق سه‌ماه نرا هم همین الان بدهم.

— شوخی میکنی؟

— امتحان کردنش ضرر نداد.

— خوب، حقوق من چقدر است؟

— سیصد و پنجاه لیره درماه. کم بولی که نیست؟ ضمنا دربار «کاریوکا»، یا هر بار دیگری که بخواهی میتوانی کار بکنی.

— قبول کردم. ببینم، تو را فعا پلیس هستی؟

خنده‌ای کردم و گفتم مگر شکندراری:

گفت: نه. ولی فکر نمیکرم تو پلیس باشی. مثل اینکه روز اول آشناei مان خودترای یک‌چیز دیگر معرفی کردم. حالا یادم آمد... خبر نگاری که ایام عمر خصی اش را می‌کننداند. منهم باورم کردم.

— بایدهم باور میکردی.

— آره. حق با توست.

— ازحالا بعد، بایدهر کاری که من می‌گویم بکنی.

— چشم قربان.

تقریبا هشت و نیم بعد از ظهر بود که در فردیان اسکله شماره شش

یاک گلو له برای تو

از تاکسی پیاده شدیم و چند قدمی پیاده بطرف اسکله رفتیم. (لا گوستا) قایق (بی برا) را که متعلق به (رودریگو) بود، نشانه داد و گفت: بقیه اش با خودت.

گفتم: پس تو چه کاره ئی.

— من هیچ کاره . همینجا منتظرت می‌مانم،

— که چطور بشود:

— من تا بحال از این جور کارها نکرده‌ام.

— ولی تو باید بمن کمک بکنی.

گفت: ببین رامین . تو از من اطلاعاتی درباره رودریگو خواستی و من هم در اختیارت گذاشتم. دیگر بمن مربوط نیست که توجه کار می‌خواهی بکنی. روی من هم زیاد حساب نکن. چون هنوز ارزندگی می‌پرسیده‌ام.

گفتم: پس قراری که توی تاکسی گذاشتیم، چه می‌شود : شانه‌هایش را بالا آورد و گفت: واله ، مثل اینکه شروع شیلی خطرناک است. من خیال کردم تو می‌خواهی از من بعنوان گوش و چشم خودت دربار، استفاده بکنی. دیگر نمیدانستم که با یه بدنیا تو بجنک رودریگو بروم.

ایستادم و گفتم اینجا ایستادن‌هم نتیجه‌ای برای تو ندارد. بی‌خودی وقت خودت را تلف نکن . بن‌گرد به بار . آنجا بیشتر بدرد می‌خوری .

— می‌خواهم ببینم توجه کار می‌کنی موفق می‌شوی یا نه:

— من یا می‌کشم، یا کشته می‌شوم. تو فکر خودت باش.

خندید و گفت: ولی من همینجا می‌مانم. هاندن من برای تو از هیچی که بهتر است.

گفتم: نه. فوراً بر گرد ببار.

گفت: خیلی خوب. هر کاری که تو بگوئی می‌کنم:

یا کرادیو کوچک جیبی باودادم. این رادیو مخصوص ارتباط بین ماموران در ماموریتهای سرتی بود و شعاع آن در حدود هزار متر بود. طرز کار و ساختمان این نوع رادیو با رادیوهای جیبی دیگر خیلی

امیر عشیری

فرق داشت. ظاهر اقوطی سیکار بنظر میرسید. ولی خیلی دقیق و حساس بود.

لاگوستا پرسید: این دیگر چیست؟
گفتم: این را داشته باش که لااقل باهم در تماس باشیم. ضمنا خودترا هم زیاد برای من لوس نکن.
خندید و گفت: مازنها معمولا خودمان را برای کسی لوس میکنیم که دوستش داریم.

— حالا وقت این حرفها نیست. خوب گوش کن ببین چه میگوییم.

— بله، آقای رامین، بفرمائید.

طرز کار را دیورا باو یاددادم و گفتم که مراقب اطراف باشد.

«لاگوستا» از من جدا شد... من بروی اولین قایقی که نزدیک مان بود پریدم. از آنجا تا قایق «رودریگو» سه قایق ماهی گیری فاصله بود. خودم را به آخرین قایق رساندم و باحتیاط بروی «بی پرا» پریدم. هفت تیرم را توی مشتم گرفتم. چراغ کابین قایق رودریگو روشن بود. روی عرش سر و صدائی برآه امداختم. میخواستم ببینم بجز «رودریگو» چه کسی ممکن است در کابین باشد، این راهم بگویم که صدر صدم مطمئن نبودم که رودریگو در قایق باشد.

طولی نکشید که مرد جوانی از پله های کابین بالا آمد. هفت تیری بکمر بسته بود و پیر اهن رکابی سفیدی بتن داشت. او اطرافش رانگاه کرد. در اینحال دستش بروی هفت تیرش بود. من در جائی ایستاده بودم که وقتی کسی از کابین بالا بیاید، پشت سر من قرار بگیرم. و تقریبا چهار قدم با او فاصله داشتم. یکی دو قدم جلو رفت و گفت:

— از جایت تکان نخور.

مرد خیلی سریع بعقب برگشت و هفت تیرش را تا کمر بپرون کشید.

گفتم، انگشت من روی ماشه است، حماقت نکن.
هفت تیر را در جای خودش پائین برد و دستش بیحر کت

یك گلو له براي تو

ماند .

پرسيد : کي هستي و اينجا چه کار داري ؟
گفتم : هفت تير را باز کن تا جواحت را بدهم .
کم بند هفت تير ش را از کمر باز کرد و آنرا روی سقف کابین
انداخت .

گفتم يك کمي عقب برو ..
با اکراه خودش را عقب کشيد . من جلو رفتم . هفت تير او را
از جايش بيرون آوردم و درجائي که دور از دسترس باشد . انداختم
واز او پرسيدم : «رودريگو» کجا است ؟
گفت : نميدانم . اينجا نیست .

— توی کابین است ؟
— نه . هنوز نیامده .
— زوراست حرف بزن .
— يکدفعه که گفتم ، او اينجا نیست . توجه کاره ؟
— بعد ميفهمي . حالا برو ياين .
او بطرف کابین رفت . به اول پله که رسيد ، گفتم : هما نجا
بایست .

سپس خود را به پشت سر اور ساندم و با يك لگد که به پشت شر زدم ،
اورا بپائين پله انداختم . مرد بروي پله ها غلتید بدر کابین خورد و
پائين افتاد .

بدنبالش از پله ها پائين رفتم و بااحتياط داخل کابین شدم . بجز
آن مرد که کف کابین افتاده بود ، کس دیگری در آنجا نبود . او بلند
شد . پرسيدم : کي رودريگو باينجا هي آيد ؟
— نميدانم . شاید هم نبايد .

— حالا برو آن گوشه بگير بشين .
مرد درحالیکه نگاهش بمن بود ، رفت روی صندلی نشست ...
هن راديyo جيسي را بکار انداختم و با «لا گوستا» تماس گرفتم و به
او گفتم که «رودريگو» در قايق نیست ، و مرافق باشد بممحض اينکه
دید او دارد هي آيد ، بمن خبر بدهد . مرد که چشم از من پر نميداشت

امیر عشیری

پر سید :

— تو پلیس هستی؟

گفتم : فعلاً ساکت باش...

بعد بدوارسی کابین مشغول شدم چون ممکن بود استاد سرفت شده در آنجا مخفی شده باشد، یاددا را دیگری بدستم بیفتند که در مورد ماموریتم اطلاعاتی بمن بدهد. من همانطور که مشغول جستجو بودم، ناگهان آنمرد بایک خیز بمن حمله کرد. در همان لحظه با هفت تیر محکم بسینه اش کوبیدم. ولی او سرختنی عجیبی از خود نشان داد.

با همه قدر تش سعی کرد هفت تیر را از توی دست من بیرون بکشد. من کاری که کرم، هفت تیر را کف کابین انداختم. او خیلی سریع مجدهست مرأ رها کرد و خم شد که هفت تیر را بردارد. من با نوک پا آنرا بکوشید کابین پرت کردم و در همان حال، با مشت، ضربه ای به پشت سر او که در این موقع تا کمر خم شده بود. زدم.. او با سینه بر کف کابین افتاد و با سرعت بدور خود غلتید و مثل فرش از جا ہرید و بابی با کی تمام بمن حمله کرد.

با مشت بشکمش کوبیدم. او مجدهستم را فا پید و آنرا در میان پنجه های خود فشار داد. و سعی میکرد بطرف بالا خم کند و از این راه مرأ از پای در بیاورد. پیدا بود که فقط بزرور بازو انش متکی است و فن دیگری نمیداند.

در دشیدی در میجه دستم حس کرم. ولی با همه قدر تی که داشته مقاومت میکرم. دست چشم را بالا بردم و یک ضربه تبری بر بالای بینی اش زدم. ضربه کاری بود. چون اثر دردی شدید، بچهره اش نقش بست.

معطل نشدم. اورا همانطور که میجه دستم را گرفته بود، بطرف دیوار کابین بردم. پشتش را محکم بدیوار کوبیدم و با پا به پشت پاها یش زدم. تعادلش را از دست داد و بر کف کابین افتاد. منه بروی او افتادم. دست مرأ رهانه میکرد، با یاد اعتراف کنم که هر دزور مندی بود و سرختنانه مقاومت میکرد. تقریباً مطمئن بود که میتواند هرا

یک گلوله برای تو

از پای در بیاورد. این تنها وضعی بود که ممکن بود بینی من تمام شود دست دیگرم را بزیز چانه‌اش انداختم و فشار دادم. خیلی سعی کرد خودش را از این وضع نجات بدهد ... ولی تسلط من بر او زیاد بود و امغاییان داشتم که بزودی مقاومتش از بین خواهدرفت.

در همان حال، دستم را به درمیان پنجه‌ها پیش فشار می‌داد، با همه قدر تم بطرف صورتش بردم. خیلی سعی کرد دستم را بر گردازد یا مشت ضربه دیگری به بینی اش زدم. در دنashی از این ضربه، بشدت ناراحت شد کرد. دست دیگرش را که برای جدا کردن دست من از زیر چانه‌اش، بکار انداخته بود، بطرف گلویم آورد. من سرم را بالا گرفتم. مردی بسر سختی او کم دیده بودم. با اینکه دو ضربه بروی بینی اش خورده بود و چانه‌اش هم زیر فشار پنجه‌های من قرار داشت، هنوز مقاومت می‌کرد.

گلویش را رها کردم و با همان دست سومین ضربه کاری را به بالای بینی اش زدم. این تنها نقطه‌ای بود که ممکن بود با خوردن ضربه‌های بی‌دریی، اورا گیج بکند.

مقاومتش را از دست داد... مجدهستم را رها کرد. از روی او خودم را کار کشیدم و سریا استادم. مرد که بنتظر میرسید ذاتاً جناحتکار است از رو نمیرفت، کمی بینی اش را با دستها پیش مالید و بعد بلند شد و حمله کرد.

خودم را کنار کشیدم و یک پایم را جلو پایش گرفتم. تعادلش را از دست داد و با مینه بر کف کابین افتاد.

وقتی دسته بود که درست و حسابی حالت را جایاوردم که دیگر نتواند از جایش بلند شود. نگذاشت بلند شود. پایم را پشت گردش گذاشت و فشار دادم... دست و پامیز دو سعی می‌کرد با دستها پیش پای را بگیرد. بالکدی که به پهلویش زدم، مثل این بود که نفس توی سینه‌اش پیچید. دستها و پاهایش بیحر کت ماندند.

اور از کف کابین بالا کشیدم. هفت تیرم را برداشت و دو هر تیره بجستجوی خودم ادامه دادم. نه فقط از اسناد اثری نبود، بلکه چیز دیگری که سرنخ کوچکی بدستم بدهد، در آنجا پیدا نکردم.

امیر عشیری

روی میز کنار کابین که نزدیک در بود نشتم. منتظر صدای رادیو جیبی بودم که «لاگوستا» آمدن «رودریگو» را بمن اطلاع بدهد. ساعت در حدود ده شب بود. رادیو که توی جیبم بود، بصدای درآمد. آفرا بیرون آوردم. «لاگوستا» گفت:

فکر نمی کشم رودریگو بیاید. ما ندن ما در اینجا بیفایده است.

گفتم: ولی من هنوز ناامید نشده‌ام. تو مرافق باش...

جنبدقيقه پس از قطع تماس رادیوئی با «لاگوستا»، صدای میک قایق موتویی که به قایق «بی برا» نزدیک میشد، سکوت آنجا را برهم زد... قایقی که من در آن مخفی شده بودم، تکانهای خفیفی میخورد. حدس زدم که آن قایق میخواهد در کنار قایق «رودریگو» پهلو بگیرد و کسی می‌خواهد از آن بقاچق «بی برا» بیاید.

تقریباً اطمینان داشتم که ممکن است رودریگو باشد.

صدای حرف دوست نفر بگوشم خورد و سپس صدای پای کسی، از روی عرش پر خاست و آن قایق موتویی از آنجا دور شد... صدای «رودریگو» را شناختم که می‌گفت: کاستیلو... کاستیلو... معلوم شد آنکسی که بحال اغماد رگوش کابین افتاده، اسمش «کاستیلو» است.

من خود را به پشت در کابین کشیدم. «رودریگو» وقتی از کاستیلو جوابی نشنید، از پله‌ها پائین آمد.

— کاستیلو... چرا جواب نمیدهی؟..

او داخل کابین شد... من در پشت سر شدم.

— شب بخیر آقای رودریگو...

خیلی کار کشته بود. اصلاح بر نگشت که پشت سر شدم را نکاه بکند. صدای من را شناخت... با خونسردی گفت:

— خودت باینجا آمدی؟

جلود فتم. از پشت سر دست بزیر کتش بردم. اسلحه‌اش را بیرون آوردم و توی جیبم گذاشتم و گفتم نه، کاستیلو من را باینجا آورد و بعض اینکه او از من پذیرائی بکند، من طرز مهمان نوازی را یادش

یک گلوله برای تو

دادم. حالانوبت توست.

پوزخندیزد و گفت فکر نمی‌کنی داری اشتباه می‌کنی؟
اورا بجلو هل دادم و گفتم. لازم نیست برای من دلسوزی
بکنی. برو بنشین و آن هفت تیری که به مج پایت بسته‌ای، باز
کن.

«رودریگو» تعادلش را حفظ کرد ورفت روی صندلی نشست
نگاهش را بمن دوخت و گفت:

— آن شب چطوری از خانه مدام «کواترو» فرار کردی؟
معلوم بود که می‌خواهد موضوع هفت تیر دوم را از فکر من
خارج کند.

گفتم، فعلا آن هفت تیر دوم را از خودت دور کن تا با هم صحبت
بکنیم.

— توهنه‌اش در فکر این هفت تیر دوم هستی. جای آنرا خودم
بتونشان دادم.

— چون مودانستی که از خانه مدام کواترو زنده بیرون
نمی‌آیم.

— درست فهمیدی:

— ولی این کلکها دیگر کهنه شده. اگر از آینجا زنده
بیرون رفته، سعی کن هفت تیر دوم زا یک جای دیگر مخفی بکنی.

— پس خیال داری هر ابکشی؟

— اگر جواب می‌والاتم را ندهی، چاره‌ئی ندارم. یک گلوله
 DAG تحويلت میدهم.

(رودریگو) هفت تیر کوچکی که بمیج پایش بسته بود، باز
کردو گف کابین انداخت.

من جلو رفتم و آنرا برداشتمن و توی جیبم گذاشتمن.
خنده معنی‌داری کرد و گفت: معلوم است چه می‌خواهی

پرسی ۱

گفتم، خوب، پس چرا معطلی؟

— از محل آن اسناد اطلاعی ندارم

امیر عشیری

— آمدی نسازی.

— باور کن... والا بدم نمیاد که در مقابل جواب سوال تو پول خوبی بجیب بزنم.
— ولی دیگر از پول خبری نیست. خودت هم میدانی که حساب چیز دیگریست.

— سوال دیگری نداری؟

— چرا من هنوز چیزی نپرسیده‌ام.
باخونسردی گفت: پس وقت را تلف نکن.

گفتم: من عجله‌ای ندارم. حتی برای کشتن تو. خندید و گفت: آدم احمقی هستی. دستی دستی داری خودت را بکشتن میدهی. بنظر من توراه فرار برایت باز است. بزن بجاک. چون قرار است تا چند دقیقه دیگر، سه نفر از دوستانم که دست کمی از من ندارند، باینجا بیایند. آن وقت دیگر کار تو تمام است.
بگذار یک چیز دیگری هم برایت بگوییم. من این قایق را خیلی دوست دارم و نمیخواهم کسی در اینجا کشته شود. خون‌شوم است. آخر من خرافاتی هستم.

گفتم: ولی من خرافاتی نیستم. بدم هم نمی‌اید که دوستانت را ببینم. برای کشتن آنها باندازه کافی گلوله هست. تازه اگر هم کم‌آمد، از هفت تیر تو استفاده می‌کنم.

— مثل اینکه دیگر چیزی نداری که بپرسی.

— اسناد کجاست؟

— باز که شروع کردی. یک دفعه که گفتم، من از آنها اطلاعی ندارم.

— راجع بدو کشتن اسلحه چطور؟

— دو کشتن اسلحه؟!

خندید و ادامه داد: واله، از این چیزهایی که تو میدانی، روح من خبر ندارد. جلو رفتم و سیلی محکمی بصور تش‌زدم و گفتم: تازه دارد شروع می‌شود.

گفت: داری وقت تلف می‌کنی. از من چیزی نمی‌فهمی...

یک گلوله برای تو

گفتم : کاری میکنم که بعداز این دیگر نتوانی دست به هفت تیر ببری .
- از این حرفا زیاد شنیدم .
- ولی صدای گلوله را که نشنیده‌ام .
- من چیزی نمیدانم .
با ته هفت تیر ضربه‌ای بشانه راستش زدم . با همه مقاومتی ده در او میدیدم ، ناله‌ای کرد و گفت از اینجا زنده بیرون نمیروی .
مج دست راستش را گرفتم و با ته هفت تیر ، ضربه‌ای پشت دستش زدم و گفتم : تازه‌اول کار است . تا دیر نشده ، هر چه میدانی بگو .
انگشت سبابه‌ات هدف ضربه‌سوم است . کاری میکنم که برای همیشه نتوانی هفت تیر را بکشی ..
رنگ جهره‌اش پرید . از قیافه‌اش پیدا بود که پرسیده است .
نکاهش بمن بود . گفتم : چرا مطلعی ؟ ..
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : هنوز هم وقت داری که فرار بکنی . اگر پای آنها باینجا برسد ، ترا زنده نمی‌گذارند .
گفتم : لابد از این میترسی که نعش کشی من بگردن تو بیفتدا نترس . چون رفاقت مجبورند جنازه هر دو مان را از اینجا بیرون ببرند . شاید هم فقط ترا .
- دیگر داری شورش را در میاوری .
- پرسیدم راجع به آن دو کشتی اسلحه‌چی میدانی ؟
- من چیزی نمیدانم .
کف دست راست را بروی میز گذاشت . مقاومتی نداشت .
چون ضربه‌ای که با ته هفت تیر به پشت دستش زده بود ، مقاومت دستش را از بین برده بود . لوله هفت تیر را روی انگشت سبابه‌اش گذاشت و گفتم : تاسه‌شماره فرصت داری که جوابم را بدھی ..
با اضطراب و وحشت ، آبده‌هاش را فروداد و گفت : « بارو کا » میداند . پرسیدم . بارو کا کیست ؟
- از دوستان کو اتروست . شماره ۳۶ خیا بان « آفونیو پدر و »
- بارو کا ، چه کاره است .

امیر عشیری

— باید از خودش بپرسید.

— ولی تومیدانی و باید بگوئی.

— او با کواترو کار میکند.

— قاجاق اسلحه؟

آهسته سرش را تکان داد و با صدای خفه‌ای گفت: قاجاق اسلحه.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: حالا نازه داری عاقل میشوی.

در همان موقع صدای پایی چند نفر روی عرشه بخاست. «رودریگو» لبخندی زد و گفت: آمدند. حالا اگر می‌توانی خودت را نجات بده.

گفتم: بگودوستان بدتر از خودت پائین نیایند. چون اولین نفری که پایش به پله آخر برست، جسدش را کاف کابین میاندازم. خنده کوتاهی کرد و گفت: بالاخره مرگ بسراغت آمد... صدای مردی از پرون کابین بلند شد که گفت: رودریگو.. با خشوفت به «رودریگو» گفت: معطل نشو. چون آنوقت هم ترا میکشم، و هم آنها را...
— خیال میکنی.

— میتوانی امتحان بکنی.

«رودریگو» خواست بلند شود. او را سر جایش نشاندم و گفتم: از همین جا به آنها بگو همانجا باشند. لوله هفت تیر من همچنان روی انگشت سبابه دست را استش بود. رودریگو با صدای بلند گفت:

— بجهه‌ها، همانجا باشید نامن بالا بیایم.

من بادست دیگر مرادی بوجیبی را از جیبم در آوردم و با «لا گوستا» تماس گرفتم و پرسیدم:

— میدانی که توی قایق چه خبر است؟

— آره، میدانم.

— مواظبstan باش.

یک گلو له برای تو

رادیو^۱ بستم و به «رودریگو» گفتم: هی بینی که کلمک رفاقت
کنده است

- پس تو قایق را محاصره کرده‌ای؟
- ای، دیگر. چاره‌ئی نداشتم.
- بالاخره خودم ترا می‌کشم.
- با کدام دست؟

با وحشت گفت: مگر خیال داری انگشتمن را قطع
کنی؟

گفتم: آره... چون می‌خواهم همیشه بیاد من باشی.
- ولی من که جواب سوالات ترا دادم.
- میدانم. حساب‌را بکن که اگر آتشب من بدست تورومادام
کوانزو افتاده بودم، چه کارم می‌کردید.
- تو این کار را نمی‌کنی.
- رودریگو، چرا بالا نمی‌آئی؟.. آن پائین با کسی خلوت
کرده‌ئی؟

صدای شلیک خنده رفای «رودریگو» از بیرون کابین
بلند شد...

وجود دوستان «رودریگو» در عرش قایق، با اوین اطمینان
را داده بود که نه فقط از چنگ من نجات پیدا می‌کند، بلکه کارمنهم
تمام است او حالا دیگر به آنها متکی بود. از قیافه‌اش پیدا بود که
کمترین اضطرابی ندارد. ضمناً مواطن «کاستیلو» هم بودم. او هنوز
در حال اغماء بود.

با خنده مسخره آمیزی گفت: آنها خیال می‌کنند که من با
رفیق‌هام خلوت کرده‌ام. ولی دیگر نمیدانند که شکار با پای خودش
بدام افتاده و باید کلکش را کند.

گفتم: این شکار ممکن است بشکارچی ها صدمه هم بزنند.
حواست را جمع کن، شکار خطرناکیست.

پوزخندی زدو گفت: من و دوستان امثال ترا زیاد دیده‌ایم.
آنها همینجا قطعه قطعه‌ات می‌کنند. و یکی دو روز بعد، پلیس بندر

امیر عشیری

جست را در ساحل پیدا میکند. اینهم که می بینی صدایم در نمی آید، برای این است که میخواهم ببینم این بازی مسخره تا کی ادامه دارد.

گفتم: خودت هم می دانی که اگر صدایت در باید، کشته می شوی.

- این حقهها دیگر کهنا شده. حالا لوله هفت تیرترا از روی انگشتمن بردار.

- قبل از اینکه از اینجا بروم، کاری میکنم که همیشه بیاد من باشی:

- داری کلهشقی میکنی و با تهدیدهای تو خالی، میخواهی بخودت امیدواری بدھی.

- اگر قبول نداری، میتوانی داد بزنی و از دوستانت کمک بخواهی.

- بموقع خبرشان میکنم.

خواست از روی صندلی بلندشود. من لوله هفت تیر را بروی انگشتش فشاردادم و گفتم: از جایت تکان نخورد، خودم می دانم چه موقع باید از اینجا بیرون بروم.

معلوم بود که شانه و پشت دستش بشدت درد میکند. اثر درد بر چهره اش نشسته بود. نگاهم کرد و گفت: توداری با جان خودت بازی می کنی. آنها کسی نیستند که ترا راحت بگذارند.

صدای یکی از دوستان «رودریکو» از بیرون کابین شنیده شد که گفت:

- ریکو. چه کار داری میکنی؛ اگر کار داری، بکو مایک وقت دیگری بیائیم.

به رودریکو گفتم: بکو کار داری و نمی توانی آنها را به بینی.

خیلی آرام و خونسرد گفت: چکارشان داری. بگذار همانجا باشند. میدانم ترس برت داشته.

گفتم، علامت ترس من، کشتن توست.

یک گلوله برای تو

لوله هفت تیر را بروی انگشتش فشار دادم و گفتم: معطل نشو. جوابشان را بدء .
ناگهان خودش را از روی صندلی بر کف کابین افداخت .
خیلی سریع بپای من پیچید و دستهاش را بدور پاهایم قلاب کرد و
کشید. من با اینکه با ته هفت تیر محکم بشانه اش کوبیدم، نتوانستم
تعادلم را حفظ کنم. ما پشت بر کف کابین افتادم . ولی هفت تیر
توى مشتم بود.

«رودریگو» فریاد زد: بچه ها کمکم کنید .
صدای پای نخستین نفری که خودش را باول پله های کابین
رساند، شنیدم. «رودریگو» صعی میکرد با پیچاندن پاهای من، مرا
بر روی سینه بر گرداند. و من با تمام قدرت مقاومت میکردم. نگاهم
را پله ها دوختم. «رودریگو» مسلح نبود. هفت تیرش پیش من بود
و ضمنا نمیتوانست در آن حالت پاهای مرا رها کند و برای گرفتن
هفت تیر تلاش کند. همینکه اولین نفر روی پله های کابین ظاهر شد،
من معطلش نکردم. او را هدف قراردادم و شلیک کردم. مرد همانجا
ایستاد. هفت تیر از دستش پائین افتاد و در حالیکه دست هایش
را بروی شکمش گذاشته بود، بروی پله ها غلتید و کف کابین
افتاد . خسون از لای انگشتانش جاری بود . گلوله به شکمش
خورد بود.

«رودریگو» پاهای مرا پیچاند. حس میکردم که زنده از
آنجا بیرون نخواهم رفت . ضمنا از رودریگو کاری ساخته نبود .
مگراینکه من کشته میشدم. وضع خطرناکی پیدا کرده بودم. ممکن
بود دومین نفر را هم ناچار از پای در بیاورم. ولی بالاخره نفر سوم
کلکم را میکنند. تعجب اینجا بود که بقیه دوستان رودریگو پائین
نمی آمدند. حدس زدم که «لا گوستا»، وارد گود شده و آنها را سر
جایشان نشانده است. از این بابت خیالم راحت شد. چون اگر غیر از
این بود، بمن فرصت فکر کردن هم نمیدادند.

«رودریگو» با حالت کینه آمیزی گفت ، کار تو تمام
است .

امیر عشیری

گفتم: آخرین گلوه را برای تو گذاشتهم .
او فریادزد: پس چرا نمی‌آید؟

از بیرون کابین جوابی نیامد. مثل این بود که جز همان یکنفر که جسد نیمه‌جانش پایی پله افتاده بود، کس دیگری روی عرش نبوده است. این وضع بمن امیدواری داد که رودریگو کاری از پیش نمی‌پرسد. در آن لحظه حسام و خطرناک، حواسم شش دانک پیش «لاگوستا» بود. اویک زن معمولی بود و برای این جور کارها تجربه‌ای نداشت. از این هیترسیدم که آن گرگها غافلگیریش کنند و در یک چشم بر هم زدن، ورق بر گردد و هر دو مان را بکشند. امیدواری من همراه با نگرانی بود.

«رودریگو» حالت عجیبی پیدا کرده بود. نگاهش پله‌ها دوخته شده بود. ولی از دوستانش خبری نبود. مج باهای مرا در میان پنجه‌هایش محکم گرفته بود. من با اینکه برایتی می‌توانستم اورا با یک گلوه پیش رفیقش بفرستم، اینکار را نکردم و نمی‌خواستم او را بکشم. چون یکی از کسانی که ممکن بود مرا بهدف اصلی بر ساند، همین بود. کشتن او در آن موقع بیفاایده بود. لازم بود ضرب شست خود را نشانش بدhem که بقیه دوستانش خبر بدهد. در واقع اوسر نخ بود.

او دو مرتبه فریاد زد: کجا هستید؟ پدر و چهره لال شده ئی ...

گفتم: دوستانت فرار کردند و ترا تنها گذاشتند. مسئول قتل این یکی هم توهشتی.

کم کم ترس و وحشت بسرا غش آمد. دسترسی باسلحه نداشت و همین باعث وحشتش شده بود. هفت تیز رفیقش در چند قدمی پای پله‌ها افتاده بود. برای رسیدن به آن ناجار بود که پاهای مرا رها کند. خودش میدانست که اگر این کار را بکند، حسابی غافلگیر می‌شود. امید دیگر. «کاستیلو» بود. چند بار صدایش کرد. ولی مثل این بود که «کاستیلو» مرده است. همان طور که باهایم! گرفته بود، مرا بطرف پله‌های

یک گلو له برای تو

کابین کشید که هفت تیر رفیقش را برداشت. گفتم: بیخودی داری
تلاش میکنی.
ما خشم و نفرت گفت، ولی بهر قیمتی شده من باید تو را
بکشم.

گفتم: سعی کن شاید بتوانی.

بهفت تیر نزدیک شد. چاره‌ئی نداشت، باید یک پای مرارها
میکرد تا بتواند هفت تیر را برداشد. همین‌که دستش را گشود، مودر
همان لحظه و بدون آنکه با او فرصت خم شدن بدهم، با پا محکم بساق
پایش زدم. زانویش کمی خم شد خیلی سریع خودم را حرکت دادم.
پای دیگرم را از توی دستش بیرون کشیدم. نتوانست هفت تیر را
برداشد. من خودم را به آن رساندم و همین‌که دستم بروی هفت تیر قرار
گرفت، او پایش را بروی دستم گذاشت و فشار داد و گفت: هفت تیر خودت
را بینداز.

فشار پای او بروی دستم با ندازه‌ای بود که حس کردم استخوانها
مجددستم دارد خرد میشود. با این حال مقاومت میکردم. او با هشت
ضربه‌ای بسرم کوبید و با پای دیگر شر، به پهلویم لگد میزد. چاره‌ئی
نداشتم باید در در را تحمل میکردم. در فکر راه نجاتی بودم که بتوانم
وضع را بنفع خودم برگردانم. با ته هفت پیر یکی دو ضربه بساق
پایش زدم. ولی چون وضع من طوری بود که بر او تسلط نداشت،
ضربه‌ها کاری نبود.

هفت تیر را بزیر تنها بردم و با همان دست، مجع پایش را
گرفتم؛ با همه قدرتی که داشتم، پای او را کشیدم. در تمام این مدت سعی
میکدم من گینی بدنم برگردانم، دو هفت تیر او باشد که توی جیب کنم
بود.

«رودریکو»، با فشار دادن، مقاومت میکردم و با این فکر افتاد
که مرا به پیشتر برگرداند و هفت تیر من، یا خودش را برداشت. وضع من
طوری بود که دیگر امیدی بنجات نداشت. فشار پای او، بیشتر شده
بود و من در دشیدیدی در میان دستم حس میکردم. او خم شد که هفت تیر
خودش را از توی جیبم بیرون بکشد. از فشار پایش بروی دستم کاسته

امیر عشیری

شد. و این فرصتی بود که خودم را از آن وضع کشنده نجات بدهم. همینکه پایش را از روی دستم کشید، کمی تعادلش نهم خورد. با همه دردی که در دست چپم حس می‌کردم، خیلی سریع بخودم جنبیدم، و ناآمد خودش را سرپا نگهداشد و پایش را کنار بکشد، با هر دو دست پایش را قاپیدم.... نتوانست سرپا باشد. با پشت بر کف کابین افتاد. خودم را برویش انداختم. گلویش را گرفتم و چندتا سیلی محکم بصورتش زدم. آنگاه از جا بلندشدم و هفت تیرم را برداشتم. نفس نفس میزدم و صور تم از عرق خیس شده بود. گفتم:

بلندشو ...

گفت: جرا معطلی. مگر نمی‌خواهی مرا بکشی؟

گفتم: برای کشتن تو بازم وقت هست.

همانطور که نگاهش بمن بود، بلند شد. جلو رفتم و با آن هفت تیر ضربه محکمی به پشتش زدم.. مثل فاغوس تاشد. هیچ موقع خودم را آنطور خشن حس نکرده بودم. لوله هفت تیر را به روی انگشت سبابه دست راستش گذاشتم و ماشه را کشیدم. فریادی از درد کشید و بدور خودش پیچید.

گفتم: با این علامت که برایت گذاشتم، دیگر هیچ وقت مرا فراموش نمی‌کنم.

بادست دیگرش، بین انگشتیش را که خون از آن جاری بود، گرفته بود و ناله می‌کرد. جوابی بمن نداد. بسراغ رفیقش رفتم. برادر خون ریزی زیاد، در حال جان کنند بود. هفت تیرش را برداشتم. فشنگهای آنرا بیرون کشیدم و خودش را کف کابین انداختم و با شتاب از کابین بیرون آمدم. روی عرشه «لاگوستا» را دیدم که لوله هفت تیرش را بطرف سه مرد گرفته است. پرسید: طوری که نشدم؟

گفتم: نه. مشغول پذیرایی از دوستان این آقا یان بودم.

یکی از آنها پرسید: آقا کی باشد؟

گفتم: خوب شد پرسیدی. من را مینهستم.

— اسمت بگوشم آشناست.

— لابد از چند روز قبل با یان طرف شنیده ئی!

یك گلو له برای تو

- آره. همینطور است.

- پس سعی کن این اسم بادت نزود.

جو ابی نداد. رو کردم به «لاگوستا» و گفتم: مثل اینکه خیلی وقت است آقایان سریا ایستاده‌اند.

«لاگوستا» خنده کوتاهی کرد و گفت: دارند هوا میخورند. گفتم: وحالاراه بیفتید. رودریکو منتظرست و بکمک شما احتیاج دارد. ضمناً آن یکی هم که چیزی نمیشود و ممکن است به بیمارستان فرسد. راستی... کاستیلو هم آنجاست.

در سه آنها را از پله‌های کابین به پائین فرستادیم. بعد در کابین را بستم و به «لاگوستا» گفتم:

- معطل نشو.. راه بیفت.

با تفاوت هم از قایق بروی اسکله پریدیم... من طنا بهای قایق را که به اسکله بسته شده بود، پاره کردم و با «لاگوستا» از آنجادر شدیم... توی تاکسی که نشسته بودیم، او پرسید:

- رودریکو را کشتن؟

گفتم: نه یك علامت روی انکشت سبا به دست، راستش گذاشتم که دیگر هیچ وقت نتواند دست باسلحه بیرد. و ضمناً مرا هم فراموش نکند.

- انکشن را قطع کردی؟

- آره مگر اشکالی دارد؟!

- آدم خشنی هستی.

- با رودریکو لازم بود که خشن باشم.

- حالا چه کار میخواهی بکنی؟

گفتم: کم کم میفهمی.

به خیابان «ویتور کوردون» که رسیدیم، از تاکسی پیاده شدیم و چند قدمی پیاده رفتیم و تاکسی دیگری گرفتیم. ساعت نزدیک به نیمه شب بود. «لاگوستا» پرسید: بیکجا میخواهی بروی؟

گفتم: ترا به آپارتمانت میرسانم و بعد خودم به محلی که قرار است کسی را در آنجا ببینم، میروم.

امیرعشیری

گفت: ولی من ترا تنها نمی‌گذارم.

گفتم: امشب تا همین جای را تو کافیست. خیلی هم متشرکرم که هرا از مرگ نجات دادی. چون اگر تو آن سه نفر را غافلگیر نمی‌کردی، جسم را بدریا می‌انداختند. راستش در تو نمیدیدم که بتوانی از این کارها بکنی. تودرست حسابی خود را بخطر انداخته بودی. هیچ بعید نبود که آن‌ها کلک ترا بکنند...

خنده‌ای کرد و گفت: همه پشت گرمی من بهفت تیرم بود. همان موقع که آنها داخل قایق شدند، من مواظبان بودم و وقتی بمن خبردادی که وضع ناجور است، خود را بقایق رساندم و پشت کابین مخفی شدم... ولی آن یکی که خودش را بکابین رساند، نزدیک پله‌ها ایستاده بود و آنسه‌تای دیگر از آنجا فاصله داشتند. و تا آمدند راه بیفتند، با من رو بروشند. اولین کاری که کردم، هرسهشان را خلیع سلاح کردم.

نگاهش کردم و گفتم: سرنترسی داری.

آهسته گفت: فقط بخاطر تو که دوست دارم.

خنديدم و گفتم: بخاطر من، یا برای سیصد و پنجاه لیره کدام یکی؟

گفت: بالاخره من معاون تو هستم و باید هر کجا می‌روم، پابپایت بیایم.

— ولی امشب دیگر بمعاون احتیاج ندارم.

— داری شوخی می‌کنی!

— نه، دارم جدی می‌کویم.

چند دقیقه بعد تا کسی مقابله آپارتمان «لاگوستا»، نگهداشت او پائین نمیرفت و اصرار داشت که همراه من بیاید. بهر کلکی بود اورا از تاکسی پیاده کردم و خودم با همان تاکسی به خیابان «آنتونیو پدرو» رفتم. می‌خواستم با آقای «باروکا» آشناشوم. این شخص را «رودریگو» معرفی کرده بود و مسلماً بدون خطر نبود. ولی من نمی‌توانستم باین علت که «باروکا» مرد خطرناکیست، از رفتن به ملاقات او صرف نظر کنم. باید میرفتم و سرخواصی را پیدا می‌کردم.

یک گلو له برای تو

در حدود یک بعداز نیمه شب بود که تاکسی مقابل خانه شماره ۳۶ خیابان «آنتونیویدرو» نگهداشت. از آن پیاده شدم. گرایه تاکسی را دادم و بطرف درخانه برآه افتادم. چرا غهای طبقه اول ساختمان روشن بود. بنظر میرسید که آقای «باروکا» مهمان دارد. چندتا اتومبیل کنار پیاده رو بچشم میخورد. ساختمان با خیابان فاصله داشت خودم را از نزد آهنی بالاکشیدم و از آن طرف پائین پریدم و با احتیاط برآه افتادم. نزدیک ساختمان که رسیدم، صدای خنده عده‌ای زن و مرد از داخل اطافها بکوشم رسید.

معولاً اشخاصی مثل «باروکا» که دست بکارهای خطرناکی میزند و از این راه پولدار میشوند بیشتر مدارک من بوظ بحرفه خود را در طبقه دوم خانه شان، در گاوصندوقی ینهان میکنند. در آن شب منظور من باز کردن گاوصندوق نبود. چون وسائل لازم را نداشتم. و دیگر اینکه کارمن در این ردیف نبود. من میخواستم آقای «باروکا» را بشناسم.

بیکی از پنجره‌ها نزدیک شدم و داخل اطاق را که نسبتاً بزرگ بود، نگاه کردم. مدام «کواترو» را بین عده‌ای زن و مرد دیدم. برآه افتادم که خودم را به پشت ساختمان برسانم و راه ورودی را پیدا بکنم، که کسی هر آن نمیشد. چندقدمی که رفتم، ناگهان از پشت سر ضربه سنگینی بسرم خورد و دیگر چیزی نفهمیدم..

وقتی بهوش آمدم و چشمها یم را باز کردم، نگاهم بچرا غبزدگی افتاد که از سقف آویزان بود... باطراف نگاه کردم. مردی در چند قدمی من ایستاده بود. آهسته سرم را بلند کردم... یک نفر دیگر هم آنطرف تر بود... پشت سرم درد میکرد. بلند شدم و نشتم. یکی از آن دو نفر باعجله از اطاق بیرون رفت. قضیه را تابه آخر خواندم و دانستم که کجا هستم و با من چه معامله‌ای میکنند. دو سه دقیقه بعد در اطاق باز شد و مرد میانه سال قد بلندی که موها یش سفید شده بود و لباس خوش دوختی بتن داشت، وارد اطاق شد.

جلو آمد و رو بروی من که روی نیمکت چرمی نشسته بودم، ایستاد و بالحن دوستاهی گفت: بخانه من خوش آمدید آقای رامین..

اوهیر عشیری

خوب بود از دروارد می شدید. در خانه من بروی همه دوستان باز است.
بهر حال متأسفم که طور دیگری از شما پذیرایی کردند. او... ببخشید،
خود را معرفی نکردم.

من «باروکا» صاحب این خانه، حتما برای دیدن من آمده
بودید.

گفتم: بله. فقط میخواستم شمارا ببینم.

- خوب دوست من. کاری داشتید؟

- البته. اگر میتوانیم با هم صحبت کنیم.

- ببخشید، مشروب چی میل دارید؟

- فعلا چیزی نمیخورم.

- یک ویسکی روییق بد نیست با هم میخوریم.

بعد بگوش اطاق رفت. دو گیلاس ویسکی درست کرد. یکی از آنها را بمنداد و خودش کمی آنطرف تر نشست و با دست به آن دو نفر اشاره کرد که از اطاق بیرون بروند. بعد مهتمجه من شدو گفت:
- حالا میتوانیم با هم صحبت کنیم.

همان موقع که او را با اسم خودم صدا کرد، بنظر میرسید که قدم بقدم در تعقیب من بوده و از هاموریت من خبر دارد. مردی بود زیرک و در عین حال آرام و موقر. با اینکه اطمینان داشتم او جریان خانه هادام «کواترو» را میداند. لازم بود خیلی صریح و بی پرده با او صحبت کنم. گفتم:

- برای خرید آن اسناد آمده ام.

بالبخت خفیف و معنی داری گفت: همان اسنادی که برای خریدن آن بخانه هادام «کواترو» رفته بودید؟

گفتم: خبرها چه زود بدست شما هیرسد!

گفت: تعجب میکنید؟

- نه، تعجبی ندارد.

- مشروب تان را بخورید.

کمی مشروب خوردم... «باروکا» از جایش بلند شد، دستها یش را بروی پشتی صندلی گذاشت و خودش را جلو کشید و در حالی که

یک گلوله برای تو

نگاهش بمن بود گفت: از شما خوش می‌باد آقای رامین ... اینطور که معلوم است باشد از مأموران زبردست آقای کلنل برادری باشید. تهور، شهامت و خلاصه زرنگی مخصوصی دارید. کمتر آدمی مثل شما دیده‌ام. حتی آن موقعی که در پلیس بین‌المللی بودید و فقط با استان آشناei داشتم، شنیده بودم که در همه مأموریتها موفق بوده‌اید. باید هم چنین مأموریت مهمی را بشما واگذار کرده باشند. امیدوارم موفق شوید...

کمی ویسکی خورد و گفت: راستی، آقای لوگان را بخاطر می‌آورید؟ همان کسیکه باشد فاچاق الماس را اداره می‌کرد و شما باعث شدید که او بزندان بیفتند.

خندید و ادامه داد: لوگان از دوستان خوب من بود. لابد این را هم میدانید که او هنوز در زندان است. راستش با استخدام مبرز ترین و کلا سعی کردم او را از وضعی که دارد نجات بدهم. ولی موفق نشدم. چه می‌شود کرد. آدم همیشه که نمی‌تواند موفق باشد... بعضی وقتها هم شکست لازم است. تا شکست نباشد، موقتی وجود ندارد. از آن موقع اسم شما بگویم خورد... رامین...

اسم جالبی است.. باید ایرانی باشید ... میدانید، من چند روزی در کشور شما مهمن بودم.. تهران شهر قشنگی است مهمان کوچ که در لاهه کشته شد بودم. باید اورا بخاطر داشته باشید.

اطلاعات «باروکا» در مورد من خیلی زیاد بود. از سوابق من کاملا باخبر بود. حدس زدم که ممکن است او یکی از آن چند نفری بود که آتش در خانه کوچ در تهران جلسه داشتند و در پایان جلسه کوچ یکی از همکارانش را کشتو جای اورا در باند گرفت.

«باروکا» طوری صحبت می‌کرد که انگار یکی از دوستان قدیمی اش رو برویش نشسته است. از طرز حرف زدن و حالت هائی که بخود می‌گرفت معلوم بود که هنرپیشه‌ای قوی است. از ظاهرش چیزی خوانده نمی‌شد.

وقتی مکث کرد، گفتم: این جواب من نشد. راجع باسناد صحبت کنید.

امیر عشیری

با همان لبخند هر موزش گفت: بله، خوب شد یاد آوری کردید...
ببخشید اگر حاشیه رفتم. بر خورد با شما مرآ بیاد ماجرا ای لوگان و
ماموریت شما انداخت. قبول کنید که مامور ورزیده‌ای هستید. بهمین
دلیل بود که کلنل بر ادلی شما را استخدام کرد. خوب، برای خرید
اسناد چه مبلغ پول با خودتان آورده‌اید؟

گفتم، شما چقدر میخواهید؟

— سی هزار لیره.

— ولی مدام کواترو فرار بود خیلی کمتر از این مبلغ
بکیرد!

خنده دید و گفت، فراموش نکنید دوست من که او قصد داشت شما
را بکشد.

گفتم: شما چطور؟

— منظور تان از این حرف چیست؟

— منظورم اینست که مدام کواترو دوست شماست.

— این رو در یکسوی احمق چه زود شما را در جریان
گذاشت.

— چطور است بروم بر سر اصل موضوع؟

— سی هزار لیره.

— حرفی ندارم. ولی قبل از اسناد را ببینم.

— مانعی ندارد دوست من. کمی تامل کنید تا آن هارا بشناسان
بدهم. الان بر میکرم.

«باروکا» گیلاس مشروبش را روی میز گذاشت. و همینکه
از اطاق بیرون رفت، آن دونفر وارد اطاق شدند. من هنوز نمیدانستم در
چه وضعی هستم. از حرفهای «باروکا» چیزی دستگیرم نمیشد. و زیاد
اطمینان نداشتم. او دوست و همکار مدام «کواترو» بود. همان کسی
که میخواست من را بکشد. بوضع خطرناکم فکر میکردم تا خریدن
اسناد یا بپرون آمدن از آنخانه.

در حدود نیمساعت بعد «باروکا» برگشت در دستش چیزی
نیود. گیلاس مشروبش را برداشت و آمد سر جایش نشست و

یك گلوله برای تو

گفت :

— بیخشید اگر دیر کردم. خودتان که میدانید من مهمان دارم.
پیش آنها بودم.

پرسیدم؛ اسنادرا با خودتان آورده اید؟

— نه. تا چند دقیقه دیگر اسنادرا می آورند.

— خوب آقای باروکا، راجع بمن دیگر چه میدانید؟

— واله، زیاد نمیدانم.

— ولی اطلاعات شما درمورد من کم نبود.

— خیلی جالب است.

— که شما راجع بمن اطلاعاتی دارید.

— بله. ابدا فکرش راهنمی کرده باروکا که اصلا اورا ندیده اید، اینطور شمارا بشناسد.

— بنظر من زیادهم جالب نیست.

«باروکا» مشروش را تا آخر سر کشید. گیلاس خالی را روی میز گذاشت واز قوطی سیگار، یک سیگار برک بیرون آورد و گفت:
شما سیگار برک میکشید؟

گفتم؛ من از سیگار های خودم میکشم.

سیگارش را روشن کرد. بعداز یکی دو پاک که به آن زد، پرسید؛ رودریگو را کجا دیدید؟

حس کردم ماجرائی که در قایق رودریگو اتفاق افتاده، با اطلاع باروکا رسیده است. این بود که گفتم؛ قبل از اینکه بدیدن شما بیایم.

— کجا؛ حتما در اسکله.

— بله. و حتما بشما اطلاع داده اند که در قایق او چه اتفاقی افتاده است.

— البته دوست من برای همین بود که پرسیدم.

— حالت چطور است؟

خندید و گفت؛ آدم خوبی هستید آقای رامین. من کم کم دارم بشما اطمینان پیدا میکنم. رودریگو حالت بدنیست. انگشت

امیر همیری

دستش را پا نسخان کرده‌اند. ولی دوست من، علامت خوبی روی دست او گذاشتید. فکر نمی‌کنم شمارا فراموش بکند.

— حتی دیگر ماشه هفت تیر را هم نمی‌تواند بکشد.

— این دیگر خیلی مهم است.

بعد سرش را جلو آورد و آهسته گفت: برای رودریکو خیال دردناک است که نتواند ماشه اسلحه را بکشد و اشخاصی مثل شمارا بکشد. فرق ما و شما اینست که اینکه ما آدم بکشیم، پلیس تا قاتل را پیدا نکنند، دست بردار نیست ولی شما ماموران مخفی کاملاً آزادید. درواقع اجازه دارید کسی را که سرراحتان قرار گرفت، بکشید.. مثل شما که دونفر را توی قایق بقتل رسانده‌اید.

با خونسردی گفت: خلاف بعض شمارسانده‌اند آفای بارو کا... من فقط یک نفر را کشتم.

«بارو کا» لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و گفت: نه، دوست من... کاستیلو هم از جایش بلنندند.

— پس ضربه خیلی کاری بوده!...

— ضربه‌های شما همه‌امن کاریست.

— از اسناد خبری نشده؟

گفت: عجله نداشته باشید. شما همان من هستید و برای یک معامله کلان باینجا آمدیده‌اید. فکر نمی‌کنم وقتی اسناد را با قایق کلنل بدھید، او موقتی شمارا تبریک می‌کوید.

گفت: من هم به شما تبریک می‌کویم که سی هزار لیره بچیب میز نمی‌دید.

— مشروب میل دارید؟...

— می‌بینید که گیلاس من هنوز خالی نشده.

کم کم داشت دست «بارو کا» برایم رومیشید... او با قیافه آرام و بیان گرم خود، و انود می‌کرد که قتل آن دو نفر در قایق و قطع انگشت «رودریکو»، برای او مهم نیست و فقط به سی هزار لیره فکر می‌کنند. ولی من منظر عکس العمل شدید او بودم. تردید نداشتم که او حساب همه جارا کرده و موضوع سی هزار لیره ظاهر قضیه است

یک گلوله برای تو

و بزودی ورق بر میگردد.

وقتی «باروکا» گفت: «فکر نمی کنید که بیگدار به آب زده اید»، حس کردم که پذیرائی دوستانه اش از من دارد تمام میشود.

وانمود کردم که منظورش را از این حرف نفهمیده ام.

گفت:

- معکن است و اضطرر صحبت کنید؟

باروکا، برای خودش گیلاسی ویسکی دریخت و با حالت مخصوصی گفت: تا آنجا که من اطلاع دارم، شما در بیشتر ماموریت هایتان تهور عجیبی نشان داده اید. مثل امشب یعنی بدون این که حساب بعدش را کرده باشید، دست بکار می شوید و خیال میکنید این تهور باعث ایجاد ترس در طرف میشود. ولی بعقیده من این تهور یا بیگدار به آبزدن، یک نوع حماقت است. واگر..

حرفش را قطع کردم و گفت: من عقیده شمارا نپرسیدم.

گفت: میفهمم. من میخواهم از حرfovای خودم نتیجه بگیرم که آمدن شما با اینجا از همان تهور احتمانه است.

- شما اینطور خیال کنید.

- موضوع خیال نیست. هم من وهم شما، هو دو داریم می-

بینیم. ضمنا اینرا هم باید بدانید که اگر من دیگر رسیده بودم، شمارا میکشند.

- راستی؟... پس باید معنو شما باشم.

کمی هشروب خورد و گفت: لازم نیست معنو باشد. من

طبیعتا از آدم کشن نفرت دارم.

پوزخندی زدم و گفت: بخصوص اگر طرف شما پلیس باشد. آن

وقت موضوع خیلی فرق میکند.

خندید و گفت: کاملا دراشتباه هستید آقای رامین. از کشن

شما که پلیس هستید، ابدا وحشتی ندارم. برای خسته کردن پلیس،

بخصوص پلیس سری که نمونه اش شما باشید، راههای زیادی هست.

چند نمونه اش را خود تان دیدید. ما کاری می کنیم که پلیس نتواند

امیر عشیری

به‌هدف خود برسد.

گفتم: پس باین نتیجه میرسیم که از آدم کشن زیاد هم متغیر نیستند. چون آن چند نمونه‌ای که من دیدم، جز آدم کشی چیز دیگری نبود. فقط در مورد امثال من نمی‌توانید تصمیم بگیرید.

— بعضی وقت‌ها باید ماشه هفت‌تیر را کشید.

— بعضی وقت‌ها هم گلوله‌ها به‌هدف اصابت نمی‌کند.

— ما میدانیم چه وقت باید ماشه هفت‌تیر را کشید.

— شما یا افرادتان؟

— فرق نمی‌کنند.

— مثل اینکه از اسناد خبری نیست.

گلوئی تازه کرد و گفت:

— راستی، با این اسناد چکار می‌خواهید بگنید:

گفتم: این دیگر بمن مربوط است.

گفت: بله، حق باشماست. نباید می‌پرسیدم.

پوزخندی زدم و گفت:

— مهم نیست. بعضی وقت‌ها آدم سوال‌های احمقانه‌ای می‌کند. درست‌مثل همان تهور احمقانه‌ای که شما درباره‌اش حرف می‌زدید.

— بالاخره شما هم حرفی نزدید.

— فعلاً هر دو مانداریم حرف میز نیم.

خندید و گفت: حالا یادم آمد... شما در جستجوی دوکشتن حامل اسلحه هستید. مگر نه؟

از جاییم بلند شدم و در حالی که بطرف میز مشروب می-

رفتم گفتم:

— اطلاعات شما در هر مورد قابل تحسین است آقای باروکا. راجع بمن، و دو کشتن اسلحه. خلاصه سازمان شما خیلی خوب کار می‌کنند. باید بشما تبریک گفت.

جلو آمد و گفت: می‌گفتید من برایتان مشروب می-

یک گلو له برای تو

ریختم .

گفتم: از نشستن روی صندلی خسته شده بودم .

بعد یک گیلاس ویسکی برای خودم ریختم و به آن سودا اضافه کردم واز میز مشروب فاصله گرفتم و کمی ویسکی خوردم. تا اندازه‌ای اطمینان داشتم که آنها نمیتوانند با من کاری بکنند. ضمنا اینرا هم میدانستم که باروکا، با پیش‌کشیدن موضوع فروش، اسناد خواسته است مرا بیازی بگیرد و تفریجی بکنند. چون حالاً که من فهمیده بودم که او در این کار دست دارد، امکان نداشت اصل اسناد را بمن بفروشد. تازه اگر هم اسنادی بمن میداد. حتما ساختگی بود. چند لحظه سکوت پیش آمد . در همان موقع مدام «کواترو» وارد اطاق شد. نگاهش بروی من ثابت‌ماند. لبخندی که ناشی از کینه و نفرتش نسبت‌بمن بود، بروی لبانش آورد و گفت: بالآخره با پای خودت بدام افتادی .

بالحن ملایمی گفتم، واله اینطور که آقای باروکا دارد از من پذیرائی میکند. فکر نمیکنم دامی در کار باشد. بخصوص که ایشان از آدمکشی هم نفرت دارد.

مدام «کواترو» گفت: ولی طبیعت من چیز دیگری است .

بالبخت دعی داری گفتم: الجته چون شما زن هستید، باید هم طبیعت دیگری داشته باشید.

«کواترو» که معلوم بود خیلی عصبانی است گفت: سکه‌های من هنوز در جستجوی تو هستند . امشب برای آنها شب خوبی است .

باروکا گفت: «کواترو» آرام باش . آقای براهین مهمان ما هستند .

گفتم: آقای باروکا . بگذارید مدام هر چه میخواهد بگوید. بالآخره ایشان هم حق دارند

کواترو گفت: تویک انگشت رو در یکو را از کار انداختی و من هردو انگشت ترا از کار میاندازم . خودت هم میدانی که از اینجه

امیر عشیری

زنده بیرون نمیروی.

با خنده گفتم: مثل اینکه فراز است مرا بخانه خودتان ببرید و تحویل سکهای درند بدھید.

— مظورم اینست که همین امشب کار تمام است.

— این دیگه خیلی بدمش. چون دوستانم در اطراف خانه بارو کا منتظرم هستند.

بارو کا گفت: آقای رامین، این تهدید های بی مزه شما اثری در ما ندارد.

گیشم: فقط خواستم شما بدانید که من دم دوستانی دارم ...

بعد رو کردم به کواترو و گفتم: راستی مادام. در قایق قشنگ آفای رودریگو، دونفر هم جانشان را بشما دادند. یعنی تقصیر خودشان بود. آنها راهم بحساب بیاورید.

«کواترو»، که از چند لحظه قبل دستش را بداخل کیفش برده بود، خیلی سریع بیرون آورد. لوله هفت تیر کوچکش را بطرف من گرفت و گفت: بدون اینکه راجع بماموریت چیزی بپرسم، یک گلو لاه توی معزت خالی میکنم.

من در عین حال که خونسرد و آرام ایستاده بودم، راستش و قنیکه چشم بهفت تیر او افتاد، با خودم گفتم: این زن یک دندنه ممکن است حماقت بکند و ماشه را بکشد.

«بارو کا» گیلاس مشربش را روی میز گذاشت و گفت: چکار داری میکنی کواترو؟!

مادام گفت: مگر خودت با کشتن رامین موافق نبودی؟
بارو کا گفت: چرا. ولی ما باید طور دیگری کلک اورابکنیم دیوانگی نکن. هفت تیرت را بگذار توی کیفت.

در این چند لحظه که آنها باهم حرف میزدند، من فاصله ام را با کواترو کم کردم و گفتم: چند دقیقه پیش آقای بارو کا از تهور احمقانه صحبت میکردند. ایکاش شما هم اینجا میبودید و حرفهای ایشان را میشنیدید. این کاری که شما میخواهید بکنید، از همان تهور

یک گلوه برای تو

احمقانه است.

«کواترو» بالحن تنده گفت: باروکا، مرد ترسوئی است. نمیداند با امثال توجه معامله‌ای باید بکند. من همانطور که نگاهم بچشم مدام بود گیلاس ویسکی را بصورتش پاشیدم و خیلی سریع دستش را که هفت تیر در آن بود گرفتم و پیچاندم و دست دیگرم را زیر چانه اش گذاشت و گیلاس را کف اطاق انداختم و مدام کواترو را عقب کشیدم. این عمل باندازه‌ای سریع صورت گرفت که حتی باروکا، هم‌توانست کاری بکند. درواقع او هم غافلگیر شده بود. چون من خیلی زودتر از آنچه که او تصور میکرد، هفت تیر دکواترو را از توی مشتش بیرون آوردم و لوله آنرا بطرف باروکا گرفتم و گفتم:

— از جایت تکان‌خور، والا ماشدرا میکشم.

از جانب او خیالم راحت بود. چون مسلح نبود. و همین باعث شده بود که او غافلگیر شود. درچند لحظه وضع بکلی عوض شده بود. «باروکا» خندهید و با خونسردی ساختکی گفت: این دیگر تهور واقعی بود. اما فکر نمیکنم مadam کواترو خواسته باشد واقعا شمارا بکشد. شاید قصدش یک امتحان بوده. اینطور نیست کواترو؟

من دستم را زیر چانه مadam کشیدم و او را بایک حرکت از خود دور کردم. مدام در حالیکه قیافه‌اش همانطور گرفته بود گفت: بله، همینطور است.

آنها میخواستند قضیه را رفع و درجوع بکنند. اما آنقدر ناشیانه بود که خودشان هم فهمیدند.

«باروکا» گیلاس مشروبات را از روی میز وسط اطاق برداشت و آهسته بطرف میز توالت بالای اطاق رفت و روی صندلی جلومیز نشست و پیشش را بلبه میز توالت داد. هر سه ما در سکوت فرو رفته بودیم. من سکوت را شکستم و گفتم:

— راست میکوئید. هر دو راست میکوئید. با وجود این من قصددارم با این شوخی ادامه بدهم. حالا با آن دونفر بکو بیایند تو...

امیر عشیری

با شما هستم آقای باروکا ...

او کمی مشروب خورد و گفت: رفتار هر سه مادوستانه است.
لزومی ندارد که آن دو نفر داخل اطاق شوند. مadam کواترو،
خودش را بر روی صندلی انداخت او دیگر آن حرارت چند دقیقه پیش
را نداشت این دومین دفعه‌ای بود که در موردم باشکست رو برو
شده بود، هر دو را زیر نظر گرفته بودم... ناگهان حس کردم که
«باروکا» از نشستن کنار میز توالت منظور خاصی دارد. حدس‌زدم
که ممکن است توی کشوی هیز توالت، هفت تیری باشد و او در انتظار
یک فرصت چند لحظه‌ایست که آنرا بیرون بکشد و وضع را بنفع
خودشان عوض کند. بطرف اور فتم و گفتم: اینجا برای شما جای
مناسبی نیست.

خندید و گفت: در فکر من نیاشید. من منتظرم ببینم شما چکار
می‌خواهید بکنید.

گفتم: اگر اجازه بدهید. می‌خواهم که کشوهای میز توالت را
وارسی کنم.

گفت: این میز بزن مورد علاقه من تعلق دارد و شما حق
ندارید آنرا وارسی کنید.

من خم شدم که کشوی وسط میز را جلو بکشم. «باروکا»
هچ دست چپم را گرفت و گفت: ببین دوست من. دیگر زیاد شلوغش
نکن ...

«کواترو» گفت: همه‌اش تقصیر توست باروکا ... تو باین
آدم میدان دادی. من اگر بجای تو بودم، کلمکش را می‌کندم.

گفتم: ممکن است شما ساکت باشید مadam کواترو؛
سعی کردم دستم را از توی دست باروکا بیرون بکشم. او
در حالی که خودش را خونسرد نشان میداد و لبانش متبسم بود،
دسته را محکم گرفته بود. ظاهرا و آنmod می‌کرد که منظور
خاصی ندارد.

نگاهش کردم و گفتم: شما دارید من را مجبور می‌کنید که طور
دیگری رفتار کنم.

یک گلو له برای تو

— اوه دوست من. فعلا هفت تیر در دست شماست و هر کاری که بخواهید میتوانید بکنید.

— حتی در دمین حال شما را هم میتوانم بکشم.

— آقای رامین، هیچ وقت در فکر کشتن کسی نیست. وقتی دیدم او دست مرا ول نمیکند و از آن راه میخواهد بمن کلک بزند، با ته هفت تیر ضربه محکمی به پشت دستش زدم و گفتم: همین را میخواستید ...

دستم را ول کرد. گیلاس مشروب را جلو پایش بر کف اطاق گذاشت و آن دستش را که بر اثر ضربه ته هفت تیر بشدت درد گرفته بود، بمعیان دست دیگر شگرفت. گفتم: بلند شو میخواهم کشو های این میز را وارسی کنم ...

کمی خودش را جلو کشید و گفت: توی کشو ها چیزی نیست:

با یک لک اورا از روی چهار پایه بکف اطاق انداختم و گفتم: باز هم تهور احمقانه. و بلا فاصله کشوی وسط میز را جلو کشیدم. هفت تیر خودم توی کشو بود. آن را برداشتم و گفتم: حق باشما بود آقای باروکا، چیزی که بشما تعلق داشته باشد، توی کشو نبود.

«باروکا» آهسته از کف اطاق برخاست. من هفت تیر را وارسی کردم، دیدم فشنک هایش دست نخورد ... بعد فشنک های هفت تیر مدام کوانزو را بیرون آوردم و توی جیبم ریختم و هفت تیر خالی را کف اطاق انداختم. در کشو های دیگر میز توالی جز مقداری لوازم آرایش چیز دیگری نبود.

به «باروکا» گفتم، به آن دونفر گردن کلمفته که پشت در اطاق ایستاده اند، بگو بیایند تو. می خواهم با هر دشمن آشنا شوم.

مدام کوانزو گفت: خودت هم نمی دانی چه کار میخواهی بکنی.

امیر عشیری

با خنده گفتم: تازه اگر هم نتوانم کاری بکنم. باز در اختیار شما هستم. فکر من نباشد هادام.
باروکا پرسید: با آن دونفر چکار داری؟
— هیچ، فقط میخواهم ببینم چه کالیبری دارند. همین.
— حق با هادام کواترو است. نباید از تو آن طور پذیرانی میکردم.

گفتم: بعض این حرفها، آن دو تا را صدا کن.
از پشت سر یقه کتش را گرفتم و او را بایک حرکت بطرف در اطاق هل دادم و گفتم:
— وقت را تلف نکن هم تو کار داری و هم من. تو باید به حهمان‌هایت سربز نی منهم باید بکارم برسم. ضمناً با آنها با انگلیسی بکو که داخل اطاق شوند.

«باروکا» با اکراه در اطاق را باز کرد و با انگلیسی با آن دو نفر که پشت در ایستاده بودند، گفت که داخل اطاق شوند.
من پشت در ایستاده بودم. همین که آن دو گردن کلفت وارد اطاق شدند، من در را محکم بهم زدم و گفتم: از جایتان تکان نخورید.

هردو در حالیکه دستهایشان بزیر کشان رفته بود که اسلحه‌شان را بیرون بکشند بروی پاشنه چرخیدند. و همین که با لوله هفت تیر من رو برو شدند، دستهایشان بیحرکت ماند.
گفتم: حالا مثل بچه آدم هفت تیر تان را کف اطاق بیندازید.

هردو چشم بعن دوخته بودند، وحالت وحشیانه‌ای داشتند.
به «باروکا» گفتم:

— مثل اینکه زبان ترا بهتر میفهمند. به آنها بکو گلو له سرین شوخي بردار نیست.

باروکا کمی جلوتر از من ایستاده بود. خودش هم میدانست که همه‌شان بدجوری بتله افتاده اند...

با آن دو گردن کلفت گفتم: مگر نشیدید چه گفتم. هفت تیر تان

یک گلو له برای تو

راکف اطاق بیندازید و خودتان هم عقب بروید.
چاره‌ای نداشتند. در حالیکه نگاه پر از کینه و نفرشان
بمن بود، هفت تیرشان را از زیر کوشان بیرون آوردند و کف اطاق
انداختند و خودشان چند قدم عقب رفتند.

هفت تیر آنها را برداشت و فشنگهاشان را خارج کرد و
هفت تیر های بدون فشنگ را پشت سر م کف اطاق انداخت و به بارو کا
گفتم: من دیگر در اینجا کاری ندارم. حالا میتوانیم باهم از اینجا
خارج شویم. البته فراموش نمیکنی که اگر بخواهی کلمک بزنی، اولین
گلو له سهم تو خواهد بود. راه بیفت.

مادام «کواترو» از روی صندلی بلند شد و گفت: ماموریت
تو با آخر نمیرسد. چون با آتش داری بازی میکنی.
گفتم: این حرف را به آقای بارو کا بزنید که ممکن است خودش
و شما را آتش بزند.

از این حروفها من زیاد شنیده‌ام. آقای بارو کا سابقه مرا
خوب میداند. از او بپرسید، بشما خواهد گفت که طرف شما چه
کسی است: راستی مادام. از اینکه آقای رودریکو دیگر نمیتواند
بنفع شما اسلحه بکشد، متأسفم. ضمناً او هم هیچ وقت مرا فراموش
نخواهد کرد.

وقتی بارو کا میخواست در اطاق را باز بکند، باو گفتم: به
این دو گردن کلفت بدون اسلحه بگو که تامراجعت تو از اطاق
بیرون نیایند. چون ممکن است اربابشان را که تو باشی از دست
بدهند.

او با فکلیسی با آنها گفت که از اطاق خارج نشوند ... گفتم:
حالا میتوانی در را باز کنی.

او در اطاق را باز کرد. من رو کردم با آنها و گفتم: از پذیرائی
گرم و دوستانه شما متشکرم. و شما مادام کواترو ناراحت نباشید.
با زهم یکدیگر را می‌بینیم.

«بارو کا» از اطاق بیرون رفت. من هم بدنبالش از آن جا
خارج شدم و در را قفل کردم... به بارو کا گفتم: سعی نکن مهمان

امیر عشیری

های توچیزی بفهمند. چون آنوقت مجبور میشوم با تو خشن تر رفتار کنم. ضمناً رفتارت طوری باشد که اگر افرادت توی سالن هستند، خیال کنند هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده.

— می فهمم. لازم نیست درسم بدھی.

— آخر، توهنوز در کار خودت وارد نیستی.

من دست راستم را که هفت تیز در آن بود، زیر کتم برده بودم و با یک پله فاصله بدنیال باروکا پائین میرفتم. دم در سالن که صدای موزیک و خنده مهمانها فضای آنجا را پر کرده بود رسیدیم.

«باروکا» ایستاد.

گفتم: چرا ایستادی؟

گفت: اگر اجازه بدھی میخواهم سری سالن بزنم. خنديدم و گفتم: آنقدر هاهم که من خیال میکردم تو آدم ناواردی نیستی. ببینم، این فکر همین الان بسرت افتاد!

گفت: باور کن منظور دیگری ندارم.

بادست چپ بازویش را اگرفتم و گفتم:

— راه بیفت، احمق. تو خواه میکنی با بجه طرف هستی.

یکی از افراد او جلو در سالن ایستاده بود و نگاهش بما بود. همین که ما بطرف در خروجی عمارت برآه افتادیم، صدای مردی که حدس زدم باید همان فرد باشد، از پشت سر بلندشده گفت: آقای «باروکا» را راحت بگذار و خودت هم هفت تیرت را بینداز.

معلوم شد «باروکا» در همان چند لحظه‌ای که جلو در سالن ایستاده بود، با حالت چشم باو فهمافده است که قضیه از جه قرار است.

باروکا، تا این حرف را شنید، بطرف من برگشت. من دیدم اگر بخواهم دیر دست بکار شوم، کارم تمام است. همینکه «باروکا» بروی پاشنه چرخید، لوله هفت تیر را روی شکمش گذاشت و گفتم: باین آقا پسر بگو که هفت تیرش را غلاف کند. چون اگر قرار باشدم

یک گلوله برای تو

کشته شوم، توهم زنده نمیمانی.

«باروکا» که خیال میکرد کارت بزنده ئی بزمین زده، از شنیدن اینحرف بوحشت افتاد. بالحن مضطربی گفت:
— او آدم کلهشقی است. ترا میکشد.

با خونسردی ظاهری گفتم: این هم تهور احمقانهای که حرفش را میزدی. خیلی ساده است. من هم ترا میکشم. و شاید از او کلهشق تر باشم. معطل نشو. ممکن است از مهمانها کسی از سالن خارج شود.

— تو دیوانه‌ئی.

— من خیال میکرم تو آدم عاقلی هستی. حالا می بینم از بچه‌های گردن کلفت احمق تری.

— حساب بعدش را کرده‌ای؟

— دیگر داری موعظه میکنی.

«باروکا» درحالیکه دندانهاش را بروی هم می فشد، نکاهی به آن مرد جوانی که پشتسر من ایستاده بود کرد و گفت:

— بر گرد توی سالن و مواطن باش...

آنمرد بزبان پر تقالی چیزی گفت...

باروکا با انگلیسی گفت، هر کاری که میگویم بکن..

بعد رو گرد بمن و گفت: او رفت...

کمی خودم را کنار کشیدم و زیر چشمی بدرسان نگاه کردم دیدم آنمرد پر حرارت کلهشق، رفته است.

به باروکا گفتم، راه بیفت. کاری نکن که بچه‌ها در تشییع جنازه‌هات شرکت کنند.

گفت: خودت می توانی بروی. فکر نمی کنم احتیاج بمن داشته باشی.

گفتم: معمولاً دم در، از صاحب خانه خدا حافظی می کنند.

براه افتادیم. دیگر لازم نبود که هفت تیرم را زیر کنم.

امیر عشیری

ینهان کنم. حرف او که به آن مرد جوان گفت «بر گرد بسالن و مواطف باش» توی گوشم بود. حدس زدم که ممکن است آن مرد کلهشق از پنجره سالن مرا هدف گلوله قرار بدهد. این بود که بارو کارا از راه دیگری که استخر مقابل ساختمان را دور میزد.
بردم ...

هر آن انتظار حادثه‌ئی را داشتم. چون افراد بارو کا همه در پشت سر بودند و خیلی راحت میتوانستند خودشان را بپرسانند و مرا هدف گلوله قرار بدهند. ولی آنها حساب این را میکردند که ممکن است اربابشان را از دست بدهند. این یک قمار بود که باخت طرف در آن حتمی بود. بفرض اینکه مرا هدف گلوله قرار میدادند، من بارو کارا از پشت سر میزدم و بهر جان کندنی بود، نمیگذاشتم زنده بماند. وقتیکه دم در رسیدم، ببارو کا گفتم: «بالاخره تهور احمدقا، کار مهمی صورت داد.

گفت: آره. ولی خودت هم می‌دانی که این قازه اول کار است.

خنده‌ئی کردم و گفتم: من هم می‌خواستم همین حرف را بنز نم ...

گفت: سعی کن خودت را کنار بکشی.

گفتم: توهمندی داری همان حرفهای دوست عزیزم لوگان را میزند. او هم خیلی دلش میخواست که من خودم را کنار بکشم. نصیحت پدرانه میکرد که از تعقیب بانداو صرف نظر کنم. ولی بالاخره در آن قمار خطرناک، او باز نده شد.

— یعنی میخواهی بگوئی من هم باز نده میشوم.

— این را دیگر خودت باید بفهمی. بالاخره یکنی از ما دو نفر باز نده میشود.

با، خنده معنی‌داری گفت: من از همین حالا دارم. روزی را می‌بینم که در تشییع جنازه‌ات شرکت کرده‌ام.

گفتم: سعی کن چند شاخه گل هم با خودت بیاری.

بعد در آهنی را باز کردم. اورا جلو فرستادم و خودم بدنیاش

یك گلوله برای تو

از میان در گذشتم. توی خیابان کسی نبود.
گفتم، شب بخیر آقای «باروکا». از پذیرائی دوستانه ات
مشکرم . . . حالا بر گرد توی خانه. چون مهمان ها منتظرت
هستند . . .

همینکه او بر گشت، من در آهنی را بهم زدم و با قدم های
سریع برآه افتادم.
چند فنی که رفتم، اتومبیلی که از پشت سر می‌آمد، جلو پایم
ترمز کرد.

— رامین بیا بالا.
در اتومبیل را باز کردم و بغل دست «لاکوستا» نشتم و گفتم،
تو اینظر فها چکار می‌کنی؟
گفت، مواظب تو بودم.

— مواظب من؟! نفهمیدم لابد این نوع جدیدیست.
— منتظرت بودم. باز هم حرف داری.
— این شد یك چیزی. خوب اگر از خانه آقای باروکا بیرون
نمی‌آمد، آنوقت چکار می‌کردی؟
— بپلیس خبر میدادم.
— که جسم را پیدا کند؟
— حالا عوض اینکه از من تشکر کنی، داری جزو بحث
می‌کنی.

— آره، هیچ یادم نبود. مشکرم عزیزم.
پرسید، آنچه خبر بود؟
گفتم، قرار ما این نبود که تو بدou اطلاع من را تعقیب
بکنی و حالا که این کار را کردی، دیگر نیرس آن جا چه
خبر بود.

— ولی من با یده بدانم. چون ترا دوست دارم.
— این بعای خودش. اماما جراوی که در خانه باروکا برای
من اتفاق افتاده، بتواری تباطی ندارد.
— آنها می‌خواستند ترا بکشند:

امیر عشیری

— آره. حالا راحت شدی...

— و تو باید حمله پلیسی خودت را نجات دادی.

— درست فهمیدی. جای تو خالی آفای بارو کا پذیرائی دوستانه ائی از من کرد.

خندید و گفت : پذیرائی با مشت و لگد خیلی جالب است.

گفتم : نه. جزوی سکی چیز دیگری نبود . میتوانی برگردی واژ بارو کا بپرسی. ببینم، من ترا به آپارتمنت بردم که بخوابی، چرا بدون اجازه من از آنجا بیرون آمدی؟

— من معاون توهشم و این وظیفه من است که مراقب رئیس خودم باشم.

— خیلی متشکرم. همیشه از این کارها بکن.

— میل داری یک گیلاس مشروب بخوریم ؟

— باید فنجان قهوه یا چای بیشتر موافقم.

چند دقیقه بعد جلو یک کافه بکه صاحب آن تازه میخواست در کافه را بینند، از اتومبیل پیاده شدیم . صاحب کافه «لاگوستا» را می شناخت. هردو داخل کافه شدیم. صاحب آن که مرد میانه سالی بود، پس از خوش و بش کردن با «لاگوستا» برسید : چی میخورید ؟

لاگوستا گفت: دو فنجان قهوه داش.

صاحب کافه با خنده گفت: از کجا می آید که دوس قهوه کرده اید ؟

«لاگوستا» گفت: به عوض این حرف ها. قهوه را درست کن ...

چند دقیقه بعد ما مشغول خوردن قهوه بودیم. صاحب کافه هم رو بروی ما پشت هیز مخصوص ایستاده بود و چشم از لاگوستا بر نمی داشت . به «لاگوستا» گفتم : گمانم با این بابا سرو-سری داری ؟

خندید و گفت: خیلی وقت است اورا میشناسم. مرد خوبی

یك گلو له برای تو

است .

بعد حرفهائی که زده بودیم، برای او ترجمه کرد... صاحب کافه با صدای بلند خندهید و آهسته بروی دست «لا گوستا» زد و چیزی گفت... از لا گوستا پرسیدم: چی میگوید؟
گفت: می گوید به دوست بگو که من مدتهاست عاشقت هستم ...

خندهیدم و گفتم: مرد خوش قیافه‌ای است .

قهقهه‌مان را که خوردیم، من خواستم پول بدهم. صاحب کافه به لا گوستا گفت: تو و دوستت مهمان‌من هستید.
از او تشکر کردیم و از کافه بیرون آمدیم. لا گوستا گفت:
به آپارتمان من بروم .

گفتم، نه. مراجلو هتل خودم پیاده کن و خودت هم یکسر برو به آپارتمان .

— من همه تلاشم برای این بود که امشب ترا به آپارتمان خودم ببرم .

— چه فایده چیزی بصبح نمانده . من هم خسته هستم.

— ولی آخه ...

— گوش کن. تنها یك امشب که نیست.

اتومبیل را روشن کرد و برآهانداخت . بین راه باو گفتم:

— بد نیست که بدانی مادام کواترو هم آنجا بود و برای کشتن من خیلی حرارت از خودش نشان میداد .

گفت: پس خیلی خبرها بوده .

— آره. ایکاش میبودی و میدیدی .

— اینطور که توداری جلومیروی و من بدنیال خودت هیکشی،
بزودی صدای گلو له را هم میشنوم .

چند دقیقه بعد به هتل «موندیال» رسیدیم. لا گوستا، دستها یش را از روی فرمان برداشت و خودش را به طرف من کشید و گفت: حوصله چندتا بوسه را که داری .

گفتم: ولی وقت زیادی ندارم .

ام و عشیری

خندي دوسرش را جلو آورد. يك دستم را بدور گمرش انداخته و دست ديگر را بدور گردنش حلقه کردم و لبانم را بروئی لبانش گذاشت و با حرارت بوسيدمش..

در را باز کردم که پائين بروم، نگذاشت. بوسه اولی چندبار تکرار شد و هر بار هيچان بيشرى داشت.

پرسيد: فردا بامن کاري نداري؟
گفتم: اگر کاري داشتم، تلفن می کنم.
- خدا حافظ.
- شب بخير...
اتومبيل را روشن کردو با سرعت از آنجا دورشد.

* * *

در حدود نه صبح بود که تلفن زنك زد... من هنوز روی تخت - خواب بودم . گوشی را برداشم . حس زدم که باید لاگوستا باشد ..

- الو ...
- آقاي راهمين.
- بله، بفرمائيد.
- آينجا كنسول گري... است. آقاي كنسول ميخواهند باشما صحبت بکنند .

- خيلي خوب. وصل کنيد صحبت کنم.
كمي بعد آقاي كنسول پس از گفتن صبح بخير، گفت: ممکن است از شما خواهش بکنم برای خوردن يك فوجان چاي به كنسول گري بيايد .

- بخشيد آقاي كنسول، بامن کاري داريد ؟
- بله، کار مهمی است که حتما باید باشما صحبت کنم .
- ساعت يازده چطور است؟
- منتهظر تان هستم.
گوشی تلفن را گذاشت. معلوم بود كنسول راجع به موضوعی ميخواهد بامن صحبت کند. از تخت خواب پائين آمدم ريشم را تراشيدم.

یك گلو له برای تو

بعد دوش گرفتم. آثار بیخوابی شب گذشته هنوز درمن بود. لباس را پوشیدم و برای خوردن صبحانه از اطاقم بیرون رفتم.
صبحانه را در سالن پائین خوردم و از دفتر هتل به «لا گوستا» تلفن کردم و با او گفتمن منتظر نباشد. من با او کاری ندارم.

نا یک ربع ساعت یازده، در هتل بودم. بعد با تاکسی به کنسولگری رفتم. دو سه دقیقه از یازده صبح گذشته بود کهوارددفتر کار آقای کنسول شدم.
او مرد نسبتاً بلندقدی بود و از قیافه اش پیدا بود که باید در حدود پنجاه سال داشته باشد.

وقتی دست یکدیگر را می فشردیم، لبخندی بروی لبانش نقش بسته بود و در حالی که بچشم ان من نگاه می کرد، گفت:
از دیدن شما خوش وقتم.

گفتمن : من هم همینطور.
هر دو روبروی هم نشستیم. او قوطی سیگار روی میز را برداشت و بطرف من آورد. من سیگاری برداشتم. یکی هم خودش برداشت. من پیشستی کردم و سیگار او را آتش زدم. او هم برای اینکه محبتی کرده باشد، شعله فندکش را جلو آورد و من ناچار فندکم را خاموش کردم و سیگارم را با فندک اوروشن کردم.

پس از یک پاک ملایم که بسیگار زدم، گفتمن : خوب آقای کنسول، چه موضوع مهمی پیش آمد؟
گفت: راجع بماموریت سری شما میخواهم صحبت کنم.

پرسیدم: کدام ماموریت سری؟
لبخند خفیفی که مخصوص اشخاص سیاسی است، بروی لبانش آورد و گفت: دیشب ازو زارت خارجه کشورم به آقای سفیر دستور داده شده که با شما تماس بگیرم.

– راجع بچه چیز؟
– درباره ماموریت شما.
– ولی من چیزی نمیدانم.
– بینید آقای رامین. کنسول یک کشور دوست دارد با شما

امیر عشیری

محببت می‌کند.

— بله، میدانم. ولی شما راجع به چیزی می‌خواهید صحبت کنید که من مجبور نیستم جواب شمارا بدشم.

— مثل اینکه نعم توانیم مذاکره کنیم؟

— همینطور است.

— اشکالش چیست؟

— خود شما بهتر میدانید. هنوز در مورد ملاقات با شما دستوری پسند نداشته‌اند.

— پس باید صبر کنیم.

گفتم، شما می‌توانید هر حرفی که دارید بزنید، ولی من فقط گوش می‌کنم.

کنسول گفت، آقای رامین، من نماینده سیاسی کشوری هستم که با سورشیان در حال جنگ است. مهمتر از سورشیان، مصالحه جنگی است که مثل سیل و بطور فاجاق وارد کشور می‌شود و بدست آنها میرسد. اگر این کمل پنهانی نبود، قوای ما در همان روزهای اول همه‌شان را تارومار می‌کرد. متاسفانه کوشش ما برای کشف اینکه از چه راهی اسلحه بدست سورشیان میرسد، بجانبی نرسیده. موضوع دیگری که دانستن آن برای ما خیلی اهمیت دارد اینست که اسلحه سورشیان هیچ نوع علامتی ندارد و معلوم نیست در کجا ساخته می‌شود و اسم کارخانه سازنده چیست.

گفتم: ممکن است علامت کارخانه سازنده را از بین برده باشند.

گفت: مطمئن باشید که علامتی وجود نداشته که از بین برده باشند.

— این نظر کارشناسهای شماست؟

— شما هم می‌توانید امتحان کنید.

از جایش بلند شد. در قفسه آهنی گوشه اطاق را باز کرد و از داخل آن یک مسلسل دستی بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت: این را از سورشیان گرفته‌اند. خوب نگاه کنید. گوچکترین علامتی

یک گلوله برای تو

روی آن وجود ندارد.

من مسلسل را بدقت وارسی کردم علامتی وجود نداشت. حتی اثر علامتی که از بین برده باشند، دیده نمیشود. آنرا بروی میز گذاشتم و پرسیدم: کارشناسان اسلحه شما، نظر دیگری ندادند.
— منظورتان را درست نفهمیدم.

— منظورم اینست که در مورد نوع مشابه این سلاح اظهار نظری نکردند؟

گفت: حالا فهمیدم. نه. این مسلسل و حتی تفنهک و خمپاره اندازه‌ائی که اسلحه شورشیان را تشکیل میدهد، نوع مشابهی ندارد در واقع نوع جدیدیست.

گفتم: پس شما با مسائل پیچیده‌ئی روبرو هستید!
— و تنها شما میتوانید این مسائل پیچیده را حل کنید.
— متأسفم آقای کنسول.

— یعنی میخواهید بگوئید به ما کمک نمیکنید؟
— من در این مورد چیزی نمیدانم.
— این موضوع بمن و اگذار شده.
— معلوم است.

کنسول درست میگفت. کشور او با مسائل پیچیده وارد اسلحه قاجاق و تحويل آن بشورشیان رو برو بود. بنظر هیرسید که قوای دولتی قادر به از بین بردن شورشیان نیست. ماموریت هنهم درباره همین مساله بود. ولی در آن موقع که کنسول اصرار داشت راجع به آن با من صحبت کند، از لندن به من دستوری نداده بودند که با آقای کنسول وارد مذاکره شوم. حتی میتوانستم دعوت اورا هم رد کنم و اصولاً ملاقاتی بین ما صورت نگیرد. ولی روی عادت و روشی که داشتم، دعوتش را قبول کردم. این ملاقات از نظر کار من اشکالی نداشت بلکه چیز تازه‌ای هم به آن اضافه نمیکرد. آنچه ۴۵ دانستنش برای من مهم بود، این بود که بفهم آقای کنسول از کجا بیجهویت من برده است؛ در عین حال میخواستم خودم را نسبت باین موضوع بیاعتنای نشان بدهم و سوالی نکنم. چون بالاخره دین یا زود

امیر عشیری

میفهی میدم ..

- پس از چند لحظه سکوت کنسول گفت: اینطور که معلوم است
مذاکرات ما بیفا پده است.

خنده‌ای برد و گفت: حروفهای شما درست، ولی از من نخواهید
که باشما مذاکره‌ای را شروع کنم که درباره آن چیزی نمیدانم. در
مورد من حنه‌ها اشتباهی رخداده. امیدوارم متوجه مظلود من شده
باشید و ناراحت نشوید. من حتی حاضرم این موضوع را به آقای سفیر
هم بگویم.

کنسول بالبخند خفیفی گفت، از اول قرار این بود که آقای سفیر
باشما صحبت کنند. ولی ایشان کالت پیدا کرد و این ماموریت را
بمندادند که باشما صحبت کنم.
گفت: متأسفم. بهر حال برای من فرقی نمیکرد. شما، یا آقای
سفیر. من حرفی ندارم بنم.
- حالا یا هیچ وقت؟
- معلوم نیست.

- پس وقت دیگر را تعیین میکنیم.
- تا ببینیم چه میشود.

بالحن محکمی گفت: چه میشود؟ هیچ جنک و باز هم جنک و آنوقت
ما مجبوریم تصمیمات دیگری بگیریم.
منظورم را که میفهمید؟

گفت: بله، میفهمم. بپخشید، بدون شک شما راجع باینکه
شورشیان از چه راهی اسلحه دریافت میکنند، اطلاعاتی دارید؟
کمی مکث کرد و پس گفت: کم و بیش اطلاعاتی بدهست ما
رسیده است. ولی این اطلاعات طوری نیست که سرنخی بدهست شما
بدهد.

- من کارهای نیستم. امیدوارم برای ماموری که وارد کار
میشود، اینطور نباشد.
- شما چطور. حتما اطلاعات مهمی بدهست آورده‌اید
- بپخشید، در چه مورد؟

یک گلوله برای تو

خندیده گفت : سیاست شما خیلی قوی است .
با خنده گفتم : پس بعقیده شمارا ه عوضی رفتادم .
در حالیکه هنوز لبانش تبسم بود گفت : بله . با بد سیاست مدار
میشدید .

گفتم : کار هر کسی نیست .
گفت : من راجع بشما زیاد شنیده ام و تقریباً مطمئن هستم که
شما در این ماموریت موفق میشوید .
پوز خنده زدم و گفتم : شما آنقدر محکم صحبت میکنید که
انگار در مورد من اشتباه نکرده اید .
با لحن مخصوص بخودش گفت : یک سیاستمدار هم مثل یک پلیس
زبردست و کارکشته ، خیلی بندرت ممکن است اشتباه بکند . و ما
در باره شما اصلاحچار اشتباه نشده ایم . همین الان همه چیز درباره
شماروشن میشود .

بعد کمتر نک روی میز را فشار داد ... مردی داخل اطاق شد .
کنسول با او گفت : به آقای آرماندو ، اطلاع بدھید که فوراً باید
اینجا .

حدس زدم انتظار من در مورد اینکه آنها از کجا بی بهویت
من برده اند ، دارد به پایان میرسد ، و جواب این سؤال را هم
خود کنسول یا آرماندو ، میتواند بدهد . برای من روشن بود که
شخصی با اسم « آرماندو » چه شغلی باید داشته باشد . بدون شک او
پلیس مخفی سفارت بود که توانسته بود اطلاعات مورد لزوم سفارت
را درباره من بدست بیاورد . تردید نداشتم که لندن راجع من با
آنها تماسی نگرفته است . اگر حدس من درست میبود ، « آرماندو »
برای پیشرفت کار موثر بود

دو سه دقیقه بعد ، در اطاق باز شد و مرد جوانی که به نظر
میرسید باید در حدود چهل سال داشته باشد . وارد اطاق شد .
قیافه اش اورا یک مکزیگی نشان میداد . سبیلهای آویخته و چهره
آفتاب خورده اش جالب بود . بیش از هر چیز سفیدی چشمها یش جلب
نظر میکرد .

امیر خسروی

کنسول رو کرد بمن و گفت : با آقای «آرماندو» آشنا شوید .

با خنده گفتم : اینطور که معلوم است . دیگر لازم بمعرفی من نیست .

آرماندو گفت : همینطور است آقای رامین .

کنسول متوجه من شد و گفت : هویت و ماموریت شما را آرماندو برای ما کشف کرده . برای آقای سفیر و من دیگر جای تردیدی باقی نیست که شما مامور کشف اسلحه فاجاق هستید . من شخصاً امیدوارم در این ماموریت موفق شوید .

آرماندو که تا آن موقع ایستاده بود ، باشاره کنسول نشست . من رو کردم با و گفتم : اینطور که معلوم است ، شما شب و روز در تعقیب من بوده اید .

گفت : تقریباً همین طور است .

پرسیدم : چطور شد که مرا شناختید و تعقیب کردید ؟
— در بار «کاریوکا» شما را شناختم ... ولی قبل از امتحان را شنیده بودم .

— خوب ، دیگر چه شنیده اید ؟

— راجع بماموریتتان . و اگر خواسته باشید ، من میتوانم راجع باین موضوع اطلاعات خودم را در اختیارتان بگذارم .

گفتم : بعد با هم صحبت میکنیم .

از جایم بلند شدم . کنسول و «آرماندو» هم بسرخاستند . دستم را بطرف کنسول بردم و درحالی که دست یکدیگر را میفراردم ، گفتم :

— از آشناei باشما خیلی خوشوقتم .

کنسول همراه بالبخند معنی داری گفت ، بامید دیدار . باخنده گفتم : بله . بامید دیدار .

بعد با «آرماندو» دستدادم و از آنها خدا حافظی کردم و از دفتر کنسول بیرون آمدم ... بنظر میرسید که موضوع رساندن اسلحه بشورشیان ، چندان مسئله ساده‌ئی نیست و جنبه بین‌المللی

یک گلو له برای تو

بودن آن اهمیت زیادی دارد. تا آنجا که من احساس کرده بودم، باندی که اسلحه شورشیان را تامین میکرد، کاملاً مجهز بود و تنها یک باند قاچاق نمیتوانست باشد. مسلماً یا یک دولت خارجی هم درمیان بود. و یکی از مجھولات مهم این بود که اسلحه را کدام کارخانه و در چه کشوری میسازد. تازه کشف این موضوع هم نمیتوانست دلیل براین باشد که کشور سازنده، شورشیان را تقویت میکند. چون ممکن بود باند بزرگ بیک کارخانه اسلحه‌سازی سفارش داده باشد که بدون علامت کارخانه، برای آنها اسلحه بسازد و در مقابل پول بیشتری دریافت کند.

مسلماً خروج اسلحه از کشور سازنده تا مقصد، یعنی محلی که شورشیان میباشد اسلحه را تحویل بگیرند. بطور قاچاق صورت میگرفت که حتی پلیس بین‌المللی که قبل این ماموریت را بعهده گرفته بود، نتوانسته بود رد آنرا پیدا بکند.

حوادث چند روز اخیر که در لیسبون برای من اتفاق افتاده بود، نشان میداد که ستاد عملیات باند بزرگ در آنجا باید باشد.

همان روز وقتی از کنسولگری بیرون آمدم، یک گزارش رمز بعنوان ستاد سک‌آبی (سک آبی، اسم رمز عملیات مربوط به کشف باند قاچاق اسلحه بود) مخابره کردم و در آن ملاقات خودم را با کنسول و همچنین حوادث چند روز گذشته را شرح دادم.

در حدود یک بعداز ظهر بود که بهتل رسیدم. در ساعت انتظار چشم به «توماس هارلی» خبرنگار مشهور روزنامه «ساترداي استار» افتاد. تا آن موقع یادم نبود که آن روزناهار رامن و «توماس» باهم باید بخوریم.

— سلام توماس.

— کجا بودی رامن. یک ساعت است که من منتظرت هستم ..

خندیدم و گفتم: باور کن هیچ یادم نبود که با تو قرار دارم.

امیر عشیری

همینطوری بهتل بر گشتم.

توماس گفت، لابد این روز ها باز خودت را گرفتار کرده ای!

- نه. ولی خوب یادم رفته بود. شاید علتش پیری باشد.

- ممکن است. حالا چکار میکنی.

- هیچ. میرویم وناهار میخوریم. مگر طوری شده؟

- گفتم شاید فرصت ناهارخوردن با مرآ نداشته باشی.

با خنده گفتم، این جه حرفيه توماس. راه بیفت برویم.

گفت: من در «لو کاندا آویز» یلئمیز رزرو کرده‌ام.

نگاهش کردم و گفتم، معلوم میشود این روزها یول خوبی

بعیض زده‌ای.

- از کجا معلوم است که میزبان من باشم؟

- این قراریست که خودت گذاشتی.

با تفاهم از هتل بیرون آمدیم و با انومبیل او به طرف خیابان «نوادا تیرینداد» حرکت کردیم. کمی از یک و نیم بعداز ظهر گذشته بود که وارد رستوران «لو کاندا آویز» شدیم. میز ما مشخص بود. وقتی نشستیم توماس گفت، هرچه میخوری بگو بیاورند. ولی شراب فرمزدا فراموش نکن.

سفارش غذا دادیم. «توماس» درجای خودکمی جا بجاشد و گفت: خوب، تازه چه خبر؟

گفتم، این سوال را من باید از تو بکنم. یک خبر نگار مشهور - مسلما باید خبرهای داغ و دست اول داشته باشد.

پیشخدمت یک بطر شراب فرمز «چوراسکو» روی میز ما گذاشت. گیلاس های من و توماس را پر کرد... من گیلاسم را برداشتم و گفتم: میخورم بسلامتی مشهور ترین خبر نگار.

«توماس» با خنده گفت، ولی من به سلامتی زبر دست ترین مامور سری هی خورم که همه ماموریت های او با موفقیت بوده ...

بعد گیلاس هامان را بالا رفتیم. «توماس هارلی» را من از

یک گلو له برای تو

موقعی که در پلیس بین‌المللی کار می‌کردم . می‌شناختم . تقریباً او بوضع کار وزندگی من آشنا بود و میدانست من جهه کاره هستم و در ردیف خبرنگارانی بود که شهرت بین‌المللی داشتند و همه درها برویشان باز بود.

وقتی او گیلاشت را بروی میز گذاشت، نگاهش را بمن دوخت و گفت، دفعه پیش که دیدمت راجع با قامت خودت در لیسبون حرفی نزدی . و وانمود کردی که برای گذراندن تعطیلات با ینجا آمدی، ولی ...

حروف را قطع کردم و گفتم، من وانمود فکردم. حالا همان حرف دامیز نم. این یک واقعیت است.

از لبخند روی لبانش که ثابت‌مانده بود، وازنگاهش پیدا بود که یک چیز‌هایی میداند. کمی شراب خورد و گفت :

— در اینکه تو از من زرنگ تر و کارکشته تر هستی، تردیدی نیست. ولی نباید فراموش کنی که من هم خبرنگار هستم.

— آنهم خبرنگاری که شهرت جهانی دارد.

— هس دیگر چرا معطلی. بگوچه ماموریتی داری؟

— منتظر ترا درست نمیفهمم.

— قبول کنم که نمیفهمی یا نمیخواهی بفهمی؟

— ماموریتی در کار نیست.

گفت : من انتظار ندارم که جزئیات آنرا برایم شرح بلهی .

گفتم، کلیاتی ندارد که جزئیات داشته باشد. پیشخدمت خذای ها را روی میز گذاشت و ما مشغول خوردن شدیم ..

توماس گفت، آن شخص را میشناسی؟

نگاهش کردم و پرسیدم، کی؟...

گفت : از دست چی خودت عیز پنجم. دو نفر و برویهم نشسته‌اند. هر دو مورد نظر من یکی از آنبوست که هنک دودی بچشم زده و لباس سرمهای راه را سفید پوشیده است .

امیر عشیری

زیر چشمی مردی را که «توماس» مشخصاتش را داده بود،
نگاه کردم. و بعد متوجه او شدم و پرسیدم: نه. اورا نمیشناسم حتما
از شخصیت‌های لیسبون است.

بالبخت معنی داری گفت: او از شخصیت‌های خارجی مقیم
لیسبون است. سفیر همان کشوری است که باشورشیان در حال جنگ
است. حالا شناختیش؟

از شنیدن این حرف جا خوردم. چون کنسول گفته بود که
آقای سفیر کسالت پیدا کرده‌اند. ولی حالا اورا در رستوران
«لوکاندا آویز» میدیدم که مشغول خوردن قهوه بود.

دیدن آقای سفیر در آنجا مرا بشک انداخت. حدس زدم که
این آقای سفیر و آن آقای کنسول، نباید آدمهای سالمی باشند. با این
تر تیپ مأموریت من پیچیده‌تر میشد و با مسائل بیشتری رو برو
بودم.

توماس پرسید: حواست کجاست؟

گفتم: همینجا پیش تو.

- آقای سفیر را شناختی؟

- نه. اولین دفعه‌ایست که اورا میبینم.

«توماس» بالحن معنی داری گفت: قیافه‌اش را خوب بخاطرداشته
باش. چون ممکن است بعدها بدردت بخورد.

بوز خنده‌ی فدم و گفتم: چی داری میگوئی توماس؟!

گفت: بعد با هم صحبت میکنیم.

ناهار ما تمام شد. پیشخدمت روی میز را جمع کرد و کمی
بعد برای ما دو فنجان قهوه آورد. موقعیکه میخواست فنجان مرا
روی میز بگذارد. ناگهان فنجان از دستش رها شد و به زمین
افتد...

با ناراحتی گفت: قربان بپخشید... و با عجله خم شد که
حرده‌های فنجان را از روی زمین بردارد... توماس خنده‌ید و گفت:
ناراحت شدی؟

گفتم: نه. بعضی وقتها اینطور میشود. باز جای شکرش باقی

یک گلوله برای تو

است که روی لباس نریخت.
پیشخدمت بلند شد و گفت: معذرت میخواهم.
افتادن فنجان عده‌ای را متوجه میز ماکرد. و خیلی زود وضع
بعال عادی بروگشت.

توماس کمی قهوه خورد و سپس گفت: بالآخره...
باحالت چشم باو فهم‌اندم که باید سکوت بکند و بتندی بمعیان
حرفی دویدم و گفتم:

— آره. میدانم میخواهی که من همه‌اش درباره آن زن قشنگ
و تولد برو حرف بزنم. دور این‌یکی را باید قلم بکیری او مال
منست. امشب هم قرار داریم که شام را با هم بخوریم. اوه، راستی
توهم می‌توانی باما بیائی. جون قرار است او دوست خودش را هم
بیاورد. من فقط یک دفعه اورا دیده‌ام. زن سبتاً قشنگی است. فکر
میکنم ازاو خوشت بیاید. ضمناً فراموش نکن که پول میز امشب هم
بعده تو است.

اسم پول که آمد توماس گفت: بعده من؟!

گفتم: آره. مگر اشکالی دارد:
او با اینکه حس کرده بود وضع عادی نیست، هنوز درست
منظور مرا درک نکرده بود. از قیافه استفهام آمیزش پیدا بود
که می‌خواهد من برایش توضیح روشن تری بدهم. پوزخندی زدم
و گفتم:

— چرا ساکت شدی. بگذار حرف آخر را بتوبزنم. فکر آن
زن را از سرت بیرون کن و بسراح یک نفر دیگر برو.
«توماس» کمی به خودش آمد و گفت: تو این طور
می‌خواهی:

گفتم: البته که میخواهم.

— چه ساعتی قرار است آنها را ببینی؟

— واله خودش باید تلفن بکند. فکر نمیکنم زودتر از ساعت
نه شب باشد.

— خیلی خوب. هنهم می‌آیم.

امیر عشیری

من در حالیکه با «توماس» حرف میزدم ، دستم را بزیر میز برد. بودم و در جستجوی چیزی بودم که حدس میزدم ممکن است در آنجا نصب کرده باشند... بالاخره پیدا یش کردم. شیشه کوچکی بود. آنرا از زیر میز جدا کردم و توی مشتم گرفتم. حدس من درباره پیشخدمت و افتادن فنجان درست بود. او عمدتاً فنجان را انداده بود که بهبهانه جمع کردن خرد های فنجان، بتواند آن شیشه کوچک را که یک دستگاه گیرنده بود، بزیر میز نصب کند. با خودم گفتم : حتماً توماس هم در مرور ماموریت من اطلاعاتی دارد که آنها خواسته اند با نصب این دستگاه گیرنده حر فهای هارا بشنوند.

دستگاه گیرنده را که باندازه یک فندک جیبی بود، توی جیب کنم گذاشتم و از همان حیب ، پاکت سیگارم را بیرون آوردم. سیگاری آتش زدم و بتوماس گفتم: من الان بر میگردم.

از جاییم بلند شدم و بطرف دستشوئی رفتم.

در آنجا کسی نبود. من پشت درا یستادم. حدس زدم که ممکن است از آنها کسی در تعقیب من وارد دستشوئی شود. در باز شد . مردی بداخل آمد و بطرف دستشوئی رفت و شیر آب را باز کرد. او یک آدم معمولی بود . چند لحظه بعداز او، مرد جوان درست اندامی که سرو وضع مرتبی هم داشت، به آنجا آمد. همینکه متوجه شد من تنها نیستم ، خودش را جمع وجود کرد و بهبهانه شستن دستها یش جلو یکی از دستشوئی ها یستاد من بین او و آن مرد غریبه یستادم. هر سه مشغول شستن دستها مان بودیم . مرد غریبه شیر آبرا بست و دستها یش را خشک کرد و همینکه از در دستشوئی خارج شد ، آن مرد درست اندام بطرف من چرخید ، مهلتش ندادم. هردو مشتم را که قبلاً زیر آب گرفته بودم ، بصورتش پاشیدم و قبل از آنکه او بخودش بچنبد، یقه کشش را گرفتم و او را محکم بدر مستراح که نیمه باز بود . کوبیدم و رها یش کردم. مرد با پشت، کف مستراح افتاد. در را بستم و باعجله دستگاه گیرنده را از جیب کتم درآوردم. آنرا گشودم و سیم باری یکی را که قسمت حساس دستگاه بود، قطع کردم و باسرعت از آنجا بیرون آمدم. باین ترتیب دستگاه از کار افتاد.

یك گلوله برای تو

بر گشتم پیش توماس و بدون آنکه بگذارم او چیزی بفهمد،
دستگاه را آهسته بزیر میز در جای خود قراردادم و بتوماس گفتم:
— حالا آزادی، و میتوانی هر حرفی داری بزنی.
همانطور که نگاهش بمن بود، گفت:

— چه خبر شده بود که تویک دفعه صحبت دو زن قشنگ و تو
دلبر و را بمبیان کشیدی. بگو منهم بفهمم. حتماً اتفاقی افتاده
بود!

گفتم: طرف که نمیدانم کیست و چه منظوری داشت. خواست
زنگی بگند. ولی دیگر این یکی را نخوانده بود که ما از او
زنگتریم.

بعد جریاندا برایش تعریف کردم.
توماس خنده دید و گفت: و بالآخره تو زدی رو دست ما. حالا
بلندشو برویم. ما فدن ما دیگر صلاح نیست.
با خونسردی گفتم: بگذار آن یارو از دستشوئی بیرون بیاد،
تا آنها بفهمند که با کی طرف هستند.

— گمانم میخواهی کار دست خودت و من بدھی.
— تو که یك خبر نگار جنگی هستی، از این چیزها نباید
بترسی.

— ولی آخه، اینجا جایش نیست.

— خودشان هم میدانند که در اینجا نباید دور بردارند.

— خودمانیم، تا اینجا شیرین کاشتی.

گفتم: خوشحالم که همان موقع غیر عادی بودن وضع خودمان
را فهمیدی.

گفت: اگر اشاره تو نبود، اصلاً چیزی نمیفهمیدم و ممکن
بود قصیه شورشیان و اسلحه قاچاقرا پیش بگشم. خنده دیدم و گفتم: آنوقت
تو شیرین می کاشتی بینم، تو فکر میکنی دستگاه گیر نده را چه
کسی به پیشخدمت داده بود؟

لبخندی بزد و گفت: این را من باید از تو بپرسم. تو حالا کارت
بعانی رسیده که بمنهم داری کلک میز نی؛ ... بین رامین، تو دیگر

امیر عشیری

نمیتوانی بسؤال من جواب ندهی. دستگاه گیر نده حسابی دست ترا باز کرد. بگذار خودم بگوییم، تو ماموریت داری که باندقاچاق اسلحه را کشف کنی . من فقط همین را میدانم . اگر غیر از این باشد، دلیلی ندارد که زیرمیز ما دستگاه گیر نده نصب کنند.

دز همان موقع متوجه شدم که آن جوان درشت اندام دارد بطرف میز ما می آید .. قیافه اش درهم و عصبا نی بود. درحالیکه چپ چی بمن نگاه میکرد، از کنار میز مارد شد . او را بتوماس نشان دادم و گفت :

— این آقا توی دستشوئی بسراغ من آمده بودند .
توماس نگاهی باو که چند قدمی از میز ما دور شده بود انداخت و گفت :
از هیکلش پیداست که اگر تودیر می جنیدی، معلوم نیست چه وضعی میداشتی.

گفت : همان وضعی که او پیدا کرد.

گفت : ممکن بود ترا میکشت .

خندیدم و گفت . آنها در فکر کشتن من نیستند. فقط میخواهند ضرب شست نشانم بدنه و کاری بکنند که من دیگر نتوافق به کارم ادامه بدهم .

لبخند معنی داری بروی لبانش آورد و گفت : ادامه بده. کم کم داری به قسمت های حساس ماموریت میرسی ...

گفت : فرض کنیم که من در ماموریت هستم و موضوع ماموریت هم همان چیز است که توحید سزده ئی . و حالا من میخواهم اینطور نتیجه بگیرم که آنها ترا بهتر از من میشناسند و پیش خودشان حسارت کرده اند که ممکن است موضوع صحبت ما درباره همان چیز هائی باشد که نسبت به آن حساسیت دارند.

توماس گفت : کاملا همینطور است . آنها فکر کرده اند من که یک خبرنگار هستم، حقما راجع بقاچاق اسلحه و فعالیت آنها در این زمینه، اطلاعاتی دارم.

بالبخند گفت : مطمئنا درست فکر کرده اند.

یك گلوله برای تو

گفت: بلندشوبه آپارتمن من برویم و بقیه حرفها یمان را در آن جا بزنیم.

سعی کردم پول میز را بدهم. ولی توماس نگذاشت و در حالیکه یون میز را میداد، با خنده گفت:

— پول شام امشب با تو. چون بالاخره آن دوزن قشنگ با تو آشنا هستند! خودمانیم، خوب بلدی جور بکنی.

گفتم: چاره ئی نبود. آنها باید میفهمیدند که ما راجع به چیز داریم حرف میزنیم.

وقتی از پشت میز بلند شدیم. توماس گفت: بیا ترا با آقای سفیر آشنا بکنم.

— هنوز وقتی فر سیده.

— او بدردت میخورد.

— بیا برویم.

از رستوران «لو کاندا آوین» بیرون آمدیم و با اتو میل توماس به طرف آپارتمنش حرکت کردیم. بین راه او گفت: پس راجع به ماموریت تو درست حدس زده بودم.

خنده دیدم و گفتم: هر چه باشد، تو یک خبر نگاری.

— و توهم یك پلیس زبردست و کارکشته که من نظیر شر اکمتر دیده ام.

— بهتر است حرفش را هم نزنی.

— خوب. پس تو شروع کن.

گفتم: خودت که میدانی راجع به این قبیل مسائل نباید با کسی حرف زد. اما بین من و تو این حرفها نیست. من همانقدر به تو اعتماد دارم که بخودم میتوانم داشته باشم. هر چه گفتم پیش خودت بماند. فقط از تو میخواهم که اگر تصادفا سرنخی بدست افتاد، مرا بسی خبر نگذاری. بطود خلاصه، مطلب همانست که خودت حدس زده ئی.

توماس گفت: از اطمینانی که بمن داری مشکرم. فکر میکنم بتوانم کمکت بکنم. ولی توهم باید این را بدانی که ماموریت

امیر عشیری

خطر ناکی را قبول کرده‌ای، من تا قبل از ماجرا ای رستوران «لوکاندا آویز» فکر نمی‌کردم مرا هم بحساب آورده‌اند. در واقع ذکر خطر برای من هم بسیار درآمده. باید من اتفاق خودم را شم.
پرسیدم: تو راجع بوضع شورشیان و اینکه از کجا اسلحه بدستشان میرسد، چیزی میدانی یا نه؟

گفت: در حدود سه هفته پیش من در آنجا بودم. بزحمت توانستم موافق آنها را برای رفتن پشت جبهه قوای دولتی بگیرم. پس از بیست و چهار ساعت هوقفار جبهه، بر گشتم و گزارش مفصل و دقیقی تهیه کردم که قبل از مراجعت از آنجا در روزنامه «ساتردی استار» منتشر شد. گزارش من حمایت از قوای دولتی بود و در آن صریحاً نوشتند که اگر بطور پنهانی برای شورشیان اسلحه نرسد، قوای دولتی در یک حمله آنها را تارومار خواهد کرد.

گفتم: در واقع تو با این گزارش قبل خود را کنده‌ئی.
با خنده گفت: آره. وحالا مشغول ساختن تابوت خودم هستم.
تا وقتی که هر ابتدی بودند، کاری به دارم نداشتند و شاید هم منتظر مقاله بعدی بودند که ببینند من چه مینویسم. ولی مثل اینکه دیگر احتیاج به مقاله بعدی نیست. چون آنها فهمیده‌اند که من در چموضی قراردادارم.

گفتم: تا دیر نشده، میتوانی خود را کنار بکشی. من نمی‌خواهم ترا بدنبال خودم بکشم و داخل ماجرائی بکشم که اصلاً بتو من بوط نیست. ضمناً حساب این هم باید بکنی که آنها در کشتن من زیاد اصرار ندارند. فقط میخواهند با ضربه‌زن و تهدید، من را از گود خارج کنند. یا با نقشه قبلی بدنبال یک تصادف با اتومبیل، بزندگیم خاتمه بدهند. ولی تو... فقط یک خبرنگاری و خیلی سریع و راحت میتوانند ترا بکشنند. مثل همه آنهاست که تا بحال بدست آنها کشته شده‌اند. خلاصه وضع من با تو خیلی فرق میکند.

توماس پرسید: بکجا رسیده‌ای. منظورم اینست که سرنخی بدست افتاده که بشود بدنبال کرد یا نه؟
گفتم: وارد جزئیات نشویم، بهتر است. همینقدر که فهمیدی

یك گلو له برای تو

من چه ماموریتی دارم کافیست . سعی کن دیگر چیزی نپرسی . چون بیشتر دانستنش خطرناک است . البته برای تو که یک خبرنگار هستی . گفت : بیشتر یا کمتر ، اینطور که معلوم است وضع هر دو مان خطرناک است .

- وضع من با تفرق میکند .

- ولی من میخواهم ته توی اینکار را در بیاورم .

- خوب فکرهاست را بکن .

توماس تا وقتی که به آپارتمانش رسیدیم حرفی نزد ...
هر دوروی صندلی راحتی نشسته بودیم و گیلاس های مشروب توی دستمان بود .

او گفت : خودت میدانی من یک خبرنگار تازه کار نیستم .
چندبار تا سرحد مرک رفته باشم خوبست ؛ این ماموریت تو حس کن جگاویم را تحریک کرده و دلم میخواهد بهر قیمتی شده کمک کنم .
از آنها هم وحشتی ندارم .

کمی مشروب خوردم و گفت : مهم اینست که آنها هم از تو ترسی ندارند و هر لحظه ای که تصمیم بگیرند ، خیلی سریع و برای همیشه راحتی میکنند ، بدون اینکه مدرکی بدست پلیس بدهند .
نگرانی من از اینجاست . چون نمیخواهم یک دوست خوبو مهر بان را ازدست بدهم . سعی کن بفهمی چه دارم میگویم .
پس از یکمکت کوتاه ادامه دادم :

- تنها مساله کمک بمن نیست که ترا وارد میدان کرده . تو هدف دیگری داری توماس . من از حالا قول میدهم اگر در این ماموریت زنده ماندم . پس از اینکه ماجری با آخر رسید ، از مرکز خواهم خواست که اجازه بدهند اطلاعاتم را در اختیار تو بگذارم که منحصر ا در روزنامه شما منتشر شود .

بالیختنی خفیف گفت ، مستشکر مرامین . این موضوع فعلابرای من مطرح نیست . تنها چیزی که به آن فکر میکنم ، موقیت تو در این ماموریت است .

گفت : میدانم . با وجود این حس ششم من خبر میدهد که خبرنگار

امیر عشیری.

آدم، هیچ وقت بدون منظور خاص، دیگر حلیم کسی را، هم نمی‌زند.
و هر دو خنده‌یدیم...

توماس گفت: چطور است راجع باین موضوع دیگر صحبتی
نکنیم. چون من تصمیم خودم را اگرفته‌ام.
شانه‌ایم را بالا آنداختم و گفتم: هر طور میل توست.
بعد گیلاس مشروب‌ها بالا بردم و گفتم: میخوریم بسلامتی
خودمان.

او هم همین کار را اکرد... در همان موقع تلفن زنگ زد. توماس
از جایش بلند شد... و گوشی را برداشت.
— ... بله، خودم هستم.

از حالتی که توماس بخود گرفته بود، معلوم بود که طرف را
نمی‌شناسد. حدس زدم که موضوع مهمی باشد باشد...
وقتی توماس حروفهای طرف را شنید، گفت: «همین الان می‌
توانید تشریف بیاورید.»
وبعد از کمی مکث در جواب او گفت: «نه. کسی نیست. تنها
حسنem.

و با گفتن «خیلی خوب» گوشی را گذاشت.
در حالیکه لبانش متبرسم بود، روکرد بمن و گفت: فکر می‌کنم
این کسی که تلفن می‌کرد، یکی از آنها باشد. اصلاً نمی‌شناختمش.
خودش را «مایکل» معرفی کرد.
— چه کارت داشت؟

— میخواهد من را به بیند.
گفتم، و توهمند برای الان با وقت دادی؛!..
گفت: آره. تا چند دقیقه دیگر سروکله‌اش بیدامی شود.
کمی جایجا شدم و گفتم: لابد این آفای مایکل از طرف
از بابش مأموریت دارد که نرا تطمیع کند، و اگر نشد تهدید، که تو
نخ آنها نروی.
توماس خنده‌ید و گفت: توطوری حرف میز نمی‌کارم میدانی
لو بچه منظوری میخواهد من را بیند.

یك گلوله برای تو

- البته اگر ماجرای رستوران پیش نیامده بود، این فکر را نمیکردم.
- پس آمدن ما یکل باینجا، ما قضیه رستوران بستگی دارد؟
- همین طور است.
- پس توهین جا میمانی؟
- البته که تنها یت نمی‌گذارم.
- توماس گفت: کافی هیدانستم این ماجری مرا بکجا می‌کشاند.

- من خنده کوتاهی کردم و گفتم:
- ولی من میدانم، اگر زیاد به پرونای آنها به پیچی، حق را کندست می‌گذارند.
- گفت، من فقط به موقیت آن فکر می‌کنم.
- گفتم: پس خیلی بخودت اطمینان داری!
- من فقط روی تو دارم حساب می‌کنم.
- ممکن است این حساب تو غلط از آب در بیايد. آنوقت جی::

چند دقیقه بعد زنگ در آپارتمان بصدای درآمد. توماس گفت: باید یکل باشد.

گفتم: معطل نشو. برو در را باز کن.

او برای باز کردن در رفت. من فوراً کتم را از روی صندلی برداشتم و با گیلاس مشروب با اطاق دیگری که در ش به آنجا بازمیشد، رفتم و در را هم بستم.. کمی بعد، صدای حرف توماس و مردی که با اتفاق او داخل اطاق میشد، بگوشم خورد. حرفاهاش آنها را از پشت در اطاق خیلی خوب می‌شنیدم.

چشم را بسوراخ کلید گذاشت و «ما یکل» را دیدم. مردی بود میانه‌اندام و نسبتاً جوان صورتی گرد و گوشتالود، گونه‌های برجسته داشت. موها یش مشکی بود. شیطنت از قیافه‌اش می‌بارید. و بنظر میرسید که مردی زیرگ و هوشیار است. شرایط یك تبهکار و

امیر عشیری

قاچاقچی را ، باهم داشت .
توماس پرسید: آقای مایکل، ممکن است بفرمائید با من
چه کار دارید .

مایکل روی صندلی نشست و گفت: شما خبرنگار مشهوری
هستید آقای هارلی. حیف است که خبرنگاری مثل شما ناگهان خودش
و شهرتش از بین برود .

توماس برای این که به او بفهماند به حرفاهاش توجهی
نداشت، پرسید: ببخشید آقای مایکل، مشروب چه میل داردید؟
مایکل پس از اندکی مکث گفت: مشکرم . مشروب میل
ندارم .

بعد «توماس» نشست . سیگاری آتش زد و گفت: پس
خواهش می کنم واضح تر حرف بزنید ، منظورتان را درست
نفهمیدم !

من همچنان چشم را بسوراخ کلید گذاشته بودم و آنها را
میدیدم .

مایکل بالحنی قاطع و محکم گفت: من عادت ندارم حاشیه
بروم . خیلی رک حرفاهايم را میز نم . ببینید، شما برای رامین دارید
کار میکنید. این کاری است که اصلا بثما مربوط نیست. و اگر
با زهم دخالت کنید، آنوقت جوابش یک گلوله سربی است . دومی
هم ندارد . ولی ما نمی خواهیم خبرنگاری مثل آقای هارلی، کشته
شود. راه دومی هم انتخاب کردہ ایم که وضع زندگی شمارا از این
که هست بهتر میکند . یک مقری برای شما کنار گذاشته ایم که
هرماه بحساب شما دربانک ریخته خواهد شد. پنج هزار دلار در
ماه. موافقی ؟

توماس پوز خندی زد و گفت: حرفاها شما تمام شد، یا باز هم
بقیه دارد ؟

مایکل گفت: اگر پنج هزار دلار کافی نیست، بگو جقدریوں
میخواهی که دور و بر مانگردم ؟
توماس با خونسردی و زیر کسی یک خبرنگار کار آزموده

یک گلو له برای تو

گفت: از حرفهای شما چیزی دستگیر نشد آقای ما یکل.

— پس نمیخواهی ناما راه بیا ؟!

— واله، من راهی نمی بینم.

«ما یکل» با لحن خاصی که مخصوص خودش بود گفت:
گوش کن پسر کشتن تو برای من از آب خوردن هم راحت تو
است.

توماس با همان خونسردی گفت: گفتش آسان است.

«ما یکل» بالحن تندی گفت: از حرفهایت بیداشت که از زندگی سیر شده‌ای. منتهی دل و جرات اینکه خودت را بکشی،
نداری. اینکار را بعهده ما واگذار کن. ضمناً حرفهایرا که زدم،
به رامین دوست عزیزت بکو. او هم باید بداند که آخر این راه به کجا میرسد.

توماس پکی به سیکارش زد و با بی‌اعتنائی گفت: من از هیچ چیز خبر ندارم. ولی اگر خبری بدهستم برسد، آن وقت می‌دانم چه کار باید بکنم. چون حرفه ام این طور ایجاب می‌کند.

«ما یکل» معلوم بود خیلی عصبانی است. گفت: پس راه‌اول را انتخاب کردی. خودم میدانستم وجودت زیادی است. یادت باشد فقط یک گلو له سربی دومی هم ندارد.

«توماس» با خنده گفت: به بخشید آقای «ما یکل». یک چیز را فراموش کردید بگوئید. این گلو له سربی ساخت کجا است؟

ما یکل بالحن آهسته، ولی عصبانی گفت: اتفاقاً رامین هم، همین را میخواهد بداند. ولی قبلاً اینکه تو او او این موضوع را کشف کنید که گلو له سربی ساخت کجاست، ما دو تا از آنها را توی قلب‌های شما بودیمه میگذاریم.

توماس حاضر جواب که در مقابل «ما یکل» ایستاده بود،
میگفت از حرفهای اورا بدون جواب قاطع نمی‌گذاشت.
مشتیوق قلب‌ها، اینجور و دیجهای قلابی را قبول نمی‌گذاشت.

امیرعشیری

از جواب های او، و بخصوص از این حرفش خیلی خوش آمد. هیچ فکر نمی کردم او این طور دربراابر «مایکل» ایستادگی بکند.

«مایکل» از جایش بلند شد و ایستاد و بالحن تندی گفت، با من نمیتوانی شوخی بکنی.

توماس هم برخاست، تهیکارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

— خیلی متأسفم که نتوانستم از شما پذیرائی بکنم. خوب بود یک گیلاس مشروب میخوردید.

«مایکل» بطرف درا طاق رفت. ایستاد و گفت، بدوسانت بکو از حالا دسته های گل را حاضر داشته باشند.

واز اطاق بیرون رفت. توماس هم بدنبا لش از اطاق خارج شد. «مایکل» در آپارتمان را محکم بهم زد. من از اطاق بیرون آمدم. توماس در حالی که می خندید پرسید، حرف های مارا شنیدی؟

— آره. انتظار نداشت اینطوری جوابش را بدھی.

— تو فکر میکنی حال آنها چکار میکنند؟

— سعی میکنند باز هم با تو تماس بگیرند.

— و من هم باز همان جوابه هارا میدهم.

گفتم، هیچ معلوم نیست. شاید مجبور باشی طور دیگری جواب بدھی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت، یعنی می خواهی بگوئی ممکن است جواب موافق به آنها بدھم؟. نه. این غیر ممکن است.

گفتم، وقتی که رسید، من میگویم چه باید بگوئی.

— چیز تاره ای بفکرت رسیده؟

— تقریبا. ولی هنوز کامل نیست، موقع خبرت میگشم. خندید و گفت، یک ناهار خوردن با تو، بکلی وضع را عوض کرد.

یك گلو له برای تو

گفتم: چی شده. مثل اینکه ترس برتداشت. ببین توماس، تا
دیر نشه از همینجا برگرد. آنهاهم وقتی ببینند تو کاری بکارشان
نداری، دور برت را خالی میکنند.
— ولی حس کنجکاوی راحتم نمیکذارد.
— پس دیگر حرفش را هم نزن ... خوب، من باشد.

برو ۳

— کجا. با کسی قراری داری؟
— آره. با یک زن قشنک.
ماخنده گفت: لا بد همان زن قشنک و تولد بروئی که سر میز
ناهار راجع باو حرف میزدی!
بالبختند گفتم: ولی این یکی دیگر قلابی نیست.
— من کجا میتوانم ترا ببینم؟
— اگر لازمشد. من با تو تماس میگیرم. ببینم، امشب تو
اتومبیلت را لازم نداری؟
— لازم که دارم، ولی تو میتوانی ازا اتومبیل دیگری که تازه
خریده ام، استفاده بکنی.
— باز بگو خبر نگاری شغل خوبی نیست. من، یکی هم ندارم
و آنوقت تو دو تا داری.
سویچ اتومبیلش را بمنداد و گفت: اتومبیل در توقف گاه
دانوتونا است.
گفتم: پس به توقف گاه تلفن کن و بگو که اتومبیل را بمن
بدهند.

— همین کار را میکنم.

— مواظب خودت باش.

از او خدا حافظی کردم و آنچه را ترک گفتم ...

در حدود شش بعد از ظهر بود که بقسمت «پست رستافت»
اداره پست عمومی رفتم. میخواستم ببینم تلگرافی برای من رسیده
است یا نه؛ چون قاعده تجاوب تلگرام رمز تاعصر آن روز میباشد

امیر خشیری

میر سید. در پست رستانت صندوقی بود با اسم خانم «کریسون» نه در واقع صاحب اصلی آن من بودم.

در صندوق یک تلگرام بود. آنرا برداشت و از پست رستانت بیرون آمدم. هوا کاملاً تاریک شده بود که به آپارتمان «لاگوستا» رفتم... کلید اضافه آپارتمان اوپیش من بود. در را باز کردم و داخل شدم... «لاگوستا» نبود. حس زدم که باید بیار رفته باشد. تلگرام رمز را خواندم. نوشته بود:

«با سفارت... همکاری کنید. آنها اطلاعات خودتان را در اختیار شما میگذارند.»

تلگرام را در اطاق خواب «لاگوستا» مخفی کردم. بعد یک کیلاس ویسکی برای خودم ریختم و کمی هم سودا با آن اضافه کردم و روی صندلی راحتی نشتم.

حدود بیست دقیقه‌ای از ساعت نهش بگشته بود که بخانه‌مادام «کواترو» تلفن کردم... حس زدم کسی که گوشی را برداشت، باید «الیزا» باشد.

گفتم: میخواهم با مادام کواترو، صحبت کنم.

— مادام درخانه نیست.

— چه وقت برمیگردند؟

— معلوم نیست... ببخشید، اسم شما؟

بدون آنکه جوابی باو بدهم، گوشی را گذاشتیم

مشروب را سرکشیدم واز آپارتمان بیرون آمدم. تقریباً نهونیم شب بود. با اتومبیل از آنجا حرکت کردم چند دقیقه بعد اتومبیل را در طرف دیگر خیابان، کمی پائین تر از خانه مادام کواترو نگهداشتیم و از آن پائین آمدم. خیابان خلوت بود. خودم را بانتهای ترده‌های آهنی خانه مادام رساندم واز آن بالا رفتم. چراغ یکی از اطاق‌های طبقه پائین، روشن بود. چند لحظه روی دیوار نشستم. از سکها خبری نبود. بنظر میر سید که آنها را هنوز باز نکرده‌اند. از روی دیوار خودم را بطرف دیگر با غ رساندم از همان راهی رفتم که آتشب از آنجا فرار کرده بودم. وقتی از

یک گلو له برای تو

دیوار یائین آمدم، هفت تیر توی مشتم بود. ساختمان که در تاریکی، فرو رفته بود، رو بروی من بود. درست، پشت درخت ها . راستش ترسم از بابت سکها بود. زیاد مطمئن نبودم که آنها را هنوز باز نکرده‌اند. برآه افتادم. با احتیاط قدم بر میداشتم. کمترین صدایی که بگوشم میرسید، می‌ایستادم. مراقب اطرافم بودم که یک وقت غافلگیر نشوم. این از آن کارهایی بود که می‌باشد انجام میدادم. سعی می‌کردم از جراغ جیبی استفاده نکنم . ترس از سک‌ها ، ناراحتم کرده بود . تنها وسیله‌ای که با آن می‌توانستم آنها را بکشم، هفت تیر بود و این در صورتی بود که با آنها رو برو هی شدم ...

بنزین پنجره اطاقی که آن شب الیزا، مرا در آنجام‌خفی کرد. بود، رسیدم. دست به پنجره گذاشتم . با ته هفت تیر کنار شیشه پنجره را شکستم و با احتیاط تکه‌های شکسته را از قاب پنجره جدا کردم و خودم را از میان آن بداخل اطاق کشیدم. بعد آهسته در اطاق را باز کردم. چراغهای راه را روشن بود و ساختمان در سکوت فرورفت بود. انگار یک ساختمان مترونک است.

پنجره اطاقی که روشنایی آنرا از بیرون خانه دیده بودم، تا آنجا چندان فاصله‌ای نبود .

در حدود ده قدم فاصله داشتم. میان در اطاق ایستاده بودم.. در همین فاصله کوتاه اتفاقات زیادی ممکن بود بیفتد. ظاهر اینجا، الیزا، کسی آنجا نبود... ولی باز امکان داشت که کسان دیگری، هم باشند و ناگهان بیرون بریزند و مرا غافلگیر کنند. در همان موقع در آن اطاق بازش وزن جوانی از آنجا بیرون آمد و بطرف سررا رفت. حدس زدم که او باید خود الیزا باشد . حدس دیگر من این بود که او برای انجام کاری از اطاق خارج شده و دو مرتبه بهما نجا بر می‌گردد. همین‌که الیزا داخل سررا شد، من خیلی سریع خودم را با آن اطاق رساندم و پشت در ایستادم. حواسم را شش دانک ببیرون دادم. صدای الیزا را شنیدم که ذارد با تلفن صحبت می‌کند. از حرف‌های او چیزی نمی‌فهمیدم. یکی دو دقیقه بعد صدای پای

امیر عشیری

او در راه رو بلند شد که بطرف اطاقش می آمد . خودم را از پشت در کنار کشیدم ... طولی نکشید که در باز شدو او به داخل آمد . و رفت پشت میز کوچکی نشست که ظرف غذا روی آن بود .

من احتیاط را از دست ندادم . از همانجا که استاده بودم، گفتم، از جایت تکان نخور الیزا ...

فکر میکردم الیزا، از شنیدن صدای من یکه میخورد و هراسان از جا میپرد . ولی او اصلاً از جایش تکان نخورد . همانطور که مشغول غذاخوردن بود، با خونسردی گفت: اوه... رامین، شما هستید؟ منتظر تان بودم .

باو نزدیک شدم و گفتم، پس حتماً شما از زنان ساحره هستید و روی کوه بلوری دیدید که من دارم مها آیم .

سرش را بلند کرد . نگاهش را بمن دوخت و با لبخندی خفیف گفت: من نه ساحره هستم، و نه کوه بلوری دارم . صدای تو را از پشت تلفن شناختم . میدانستم که باینجا میآئی . بهمین دلیل سکها را بستم که مزاحمت نشوند .

- زن با هوشی هستی!

- تو اینطور خیال کن .

از اینکه او مردانو خطاب میکرد و خیلی خودمانی حرف میزد، تعجب کردم . چون دومین دفعه‌ای بود که ما بیکدیگر برخورده بودیم . همانطور که نگاهش بمن بود گفت، چرا ماتت پرده؟ وقترا تلف نکن . چی میخواستی بپرسی؟ تو الان در این خانه هستی و اگر کاری داری، میتوانی انجام بدی . از یک خدمتکار بیش از این برعیاید امیدوارم که معمودم را فهمیده باشی .

گفتم: پس دیگر نمیپرسم که گاو صندوق کجاست . بقیه کارش با خودم .

- پس عجله کن .

- جز تو کس دیگری اینجا نیست؟

- نه . خیالت راحت باشد . آنها دیر بر میگردند .

یك جلوه برای تو

از در اطاق که میخواستم بیرون بیایم . الیزا گفت

۲۴۵ روز ۷۹

ایستادم و پرسیدم: این رمز گاوصندوق است؟

همانطور که مشغول غذا خوردن بود، گفت: تو که ابزار نداری. حتماً باین ارقام احتیاج خواهی داشت. از آنجا بیرون آمدم و با شتاب از پلهها بالا رفتم. بطبقه بالاکه رسیدم، چراغ قوهای را روشن کردم. اطاق خواب مدام کوانترو مشخص بود ... وقتی داخل اطاق شدم، نور چراغ قوهای را باطراف انداختم. از همان اول معلوم بود گاوصندوق کجای اطاق باید باشد. آنرا پشت یکی از تابلوها پیدا کردم. تابلورا یائین آوردم و با ارقامی که الیزا داده بود، بر احتی در گاوصندوق را باز کردم. بجز یک تلکرام و مقداری دلار ولیره، چیز دیگری در آن نیافتمن.

از روی تلکرام عکس برداشتم و دو مرتبه آن را سرجا پیش گذاشتم. در صندوق را بستم و تابلو راهم جلو آن نصب کردم و از در اطاق بیرون آمدم. بر گشتم پیش الیزا ... او شامش را خورده بود و مشغول خوردن قهوه بود.

پرسید: قهوه میخوری؟

گفتم: نه. متشرکم.

- امیدوارم موفق شده باشی

- باز هم متشرکم.

- پیدایش کردی؟

- مقصود؟!

- مقصود همان اسنادیست که آنس نرا بدام انداخت و کم
هانده بود کشته شوی.

- نه. ولی دست خالی هم نیستم.

- راستی، توجه کارهستی رامین؟

گفتم: درست در قطب مخالف ارباب

نمی فکر کرد و سپس گفت: پس چنما باید پلیس باشی؟
پرسیدم: راستی توجرا آنس برا از چنک رو دریکو نجات

امیر عشیری

دادی. تو که مرا نمی شناختی:
یوز خنده‌ی زد و گفت: ولی آنها را که می شناختم چه جا نورهایی
هستند. از همه‌شان نفرت دارم. مرد مورد علاقه‌ام بستور همین مادام
کواترو، کشته شد. ولی آنها وانمود کردند که پلیس در موقع فرار
بطرف او تیراندازی کرده. اما حقیقت چیزی دیگری بود.

کمی مکث کرد و در حالی که نگاهش به فنجان قهوه بود و
آهسته با قاشق آنرا بهم میزد، گفت:

— حالا فهمیدی چرا بتو کمک کردم. آتشب و امشب، بازهم
اگر دستم بر سر کمک میکنم. بلکه تو بتوانی آنها را نا بود بکنی
آن کواترو، باروکا، همه‌شان از میک قماش هستند.

گفتم: متأسفم الیزا. خوب بود جریان کشته شدن آنکسی را
که میکوئی مورد علاقه‌ات بود، به پلیس خبر میدادی.
لبخندی زد و گفت: پلیس مدرکی خواهد. تو سعی کن اینکار را
جکسی.

— از رو دریکو خبری نداری:

— خودمانیم، ضربه‌ست خوبی نشانس دادی.

— پس تو هم میدانی؟

خنده‌ای کرد و گفت: آره. امروز ناهار اینجا بود خلاصه
رو دریکو تصمیم دارد هر کجا ترا بیند، کلکتدا بکند.
با خنده گفتم، مگر اینکه چپدست باشد. والا مادرست راست
که دیگر نمی‌تواند ماشه هفت تیر را بکشد.

گفت: برای کشنن تو یا امثال تو. آدم زیاد دارند
— ببینم چه کار میکند.

— خوش میاد. آدم پر دل و حرارتی هستی. سالاخره بکس
بیداشد که در مقابل آنها بایستد.

— روی من زیاد حاب نکن

— ببین رامین. تعارف را کنار بگذار.

— خوب، من دیگر باید بروم. سی میکنم بازهم با تو
تماس بگیرم.

یك گلوله برای تو

— بامید دیدار از همان راهی که آمده‌ئی برگرد.
از او خدا حافظی کردم و از اطاق بیرون آمدم و از راهی
که به آنجا آمده بودم، برگشتم ... وقتی پشت فرمان اتومبیل نشستم،
نفسی براحت کشیدم. و از آنجا حرکت کردم. مقصد خانه «روزنال»
بود.

تقریباً نیمه شب گذشته بود که به آنجا رسیدم. «روزنال»
را از خواب بیدار کردم تا فیلمی را که از روی تلکرام گرفته بودم،
ظاهر و چاپ بکنند.

تلکرام را خواندم. از بندر «گرینویل» در افریقا غربی،
عنوان باروکا، مخابره شده بود. مضمونش این بود:
«به سید العکاش، اطلاع دهید که آقا و خانم لو ته ربییک بزودی
وارد می‌شوند. جای مناسبی برای پذیرائی از آنها در نظر
بگیرید.»

روزنال پرسید: تو چیزی فهمیدی؟
گفتم: آره آن چیزی که می‌خواستم پیدا کردم.

— پس چرا معطلی؟
— تو دستگاه مخابره را باز کن تا من تلکرام رمز را تهیه
کنم.

«روزنال» با طاق دیگر رفت. من یك تلکرام رمز عنوان
اداره خودمان تهیه کردم و در آن اطلاع دادم که دو کشته «لوته»
و «دریبیک» را در هر کجا هستند توقیف کنند. زیرا این دو کشته
حامل اسلحه قاچاق هستند و از بندر گرینویل حرکت کرده‌اند.
چند دقیقه بعد تلکرام مخابره شد ... به روزنال گفت: مشروب
بیار، می‌خواهم با فخار موقتی که نصیبم شده، یك گیلاس
بزنم.

«روزنال» بطری ویسکی و سودا را روی میز گذاشت. یك
گیلاس و مقداری بین هم به آن اضافه کرد و گفت: شروع کن.
یك گیلاس برای او ویکی هم برای خودم درست کردم. هر
دو با فخار این موقتی گیلاس‌ها مان را بالا رفته‌یم.

امیر عشیری

من حتی فکر نمیکردم بتوانم با این سرعت و راحتی بهدف اصلی برسم در این جریان خودم را مدیون الیزا می‌دانستم. چون او بود که راه را برایم هموار کرد. آنچه بعداز توقيف دوکشتنی مهم بود، توقيف گرداشتگان باند قاچاق در لیسیون و جاهای دیگر بود. مسلما در داخل دوکشتنی، اسناد و مدارکی بدست ماموران میافتد که بدنبال آن ماهیت عده زیادی که باشورشیان ارتباط داشتند، شناخته میشد.

ظاهر اماموریت من تمام شده بود و فقط توقيف اعضاً باشد فروش و قاچاق اسلحه بشورشیان مانده بود. تقریباً مطمئن بودم که مادام کواترو و باروکا و همکارانشان بزودی بامدارک انکار ناپذیر توقيف و تحويل زندان خواهند شد. موضوع دیگری که برای من مهم بود، شناختن «سیدالعکاش» بود، میخواستم بدانم این شخصیت کیست و در کجا اقامت دارد. از اسمش پیدا بود که باید عرب باشد. ولی در کجا میشد اورا پیدا کرد؛ در لیسیون، یا یک جای دیگر؛ مسلما محل اقامت او یکی از بنادر شمال آفریقا بود. تردید نداشتم که سیدالعکاش مامور تحويل گرفتن اسلحه و رساندن آن بشورشیان است.

همان شب یک تلگرام رمز بعنوان فیلیپ عضو برجسته پلیس بین‌المللی در پاریس مخابره کردم و ازاوخواستم که فوراً اطلاعاتی درباره «سیدالعکاش» در اختیارم بگذارد. این تلگرام از طریق لندن - آمستردام، به پاریس مخابره شد..

جواب تلگرام‌ها بنام و نشانی خانم «گریسون» در پست رستانت میرسید. ترتیب کار را اینطور داده بود. یک و نیم بعداز نیمه شب بود که از خانه روزنال بهتل خودم برگشتم... خیلی خسته بودم و احتیاج زیادی باستراحت داشتم..

ساعت ده صبح به پست رستانت رفتم. جواب «مردو تلگرام رسیده» بود. یکی از اداره خودمان، و دیگری از پلیس بین‌المللی. تلگرام اول را باز کردم. جواب داده بودند، مقصد دو

بن تکلو له برای تو

دشنه حامل اسلحه جریبه «لاز اروت» یکی از جزایر فنار است. ولی هنوز از آنها حبری نیست. از تلگرام اداره خوددار اینطور معلوم بود که ماموران صفت بجسی و تحقیق صد جاوس نخواسته‌اند درمهورد دوکشته حامل اسلحه قاچاق ارمیران شرکت کشتی رانی اطلاعاتی بدست پیاووندند. این احتیاط از این نظر بود که آنها اطمینان داشتند. ناید بزرگ قاچاق اسلحه در میان کارکنان شرکت عواملی دارد و اثر کارخود را از آنجا شروع کنند. بدون شک آن عوامل موضوع را تا خدای دوکشته اطلاع خواهند داد و نقشه عملیات بعدی که توقیف دوکشته بود باشکست رو برو میخشد.

پیدا کردن خط سیر کشته‌ها. واز اینکه آنها در گدام بندر بین راه توقف میکنند، چندان کار مشکلی نبود. ماموران ضد جاسوسی سی داشتند دو کشتی حامل اسلحه قاچاق را ناگهان در دریا یاد را ولیں بندری که با آنها روبرومیشوند، توقیف کنند. بدون شک این غافلگیری راه فرار باند قاچاق را هسدود میکرد وهمه آنها بامدارک انکار نمی‌زنند. دومین تلگرام از پلیس بین‌المللی رسیده بود. آنرا ناز کردم تلگرام را فیلیپ امضاء کرده بود و مربوط به «سیدالعکاش» بود. معلوم میشد که «عکاش» در جنک دوم جهانی برای آلمانیها کار میکرد. و پس از پایان جنک در مارس ۱۹۴۸ پلیس بین‌المللی او را مجرم حمل مواد مخدوش در بندر نیویورک توقیف میکند و بامدارک بدست آمده. بدادگاه میفرستد. «عکاش» در دادگاه به پنج سال زندان و پرداخت جریمه نقدی محکوم میشود. در سال ۱۹۵۳ که از زندان بیرون میاید، در بندر طرابلس، هتلی باز میکند و یک سال بعد پلیس، هتل او را می‌بندد و خودش را هم توقیف میکند و پس از ششماه دوباره آزاد میشود.

در سال ۱۹۵۸ بدنبال قتل یکی از افراد پلیس در بندر کذا ملاکل پلیس عکاش را قاتل میشناسد. ولی اثری از او بدست کسی دیگر نمی‌باشد. که شخص دیگری خود را بعنوان قاتل به پلیس

امیر عشیری

کازابلانکا معرفی میکند اعتراف او بقتل آن پلیس بقدرتی صریح بوده که برای پلیس جای تردید باقی نمیماند. پرونده اوراتکمیل میکنند و بدادگاه میفرستند. صبح روزی که قاتل را از زندان بدادگاه میبرند، بین راه ناگهان حادثه‌ای برای اتومبیل زندان پیش میاید و بدنبال یک زد خورد شدید که مدت آن خیلی کوتاه بوده، قاتل را فرار میدهدند.

پس از فرار قاتل سیدالعکاش، دوباره زندگی عادی و مشکوک خود را شروع میکند.

کوشنش پلیس برای پیدا کردن قاتل فراری بجهانی نمیرسد. تا اینکه سه روز بعد، جسد او را در ساحل دریا پیدا میکنند. باین ترتیب پرونده قتل آن پلیس، با کشته شدن قاتل ساختگی بسته میشود.

پلیس باین نتیجه میرسد که قاتل آن مرد عکاش بوده و برای اینکه در جریان محاکمه نتواند اورا لوبدهد، ترتیب فرار واژبین بردنش را میدهد پلیس با این اطلاعات نمیتوانست عکاش را توقيف کند. زیرا مدارکی در دست نداشت. عکاش هم بنوبه خود رنگ بود و باین آسانیها دم بتله نمیداد.

پلیس بین‌المللی مشخصات اورا هم داده بود. قد بلند، سن در حدود پنجاه‌سال، رنگ صورت سیاه با چشم‌های فرو رفته و نافذ و مرعوب‌کننده. مردی با این مشخصات یکی از گردانندگان اصلی باند بشمار میرفت و شاید هم سرشته کار در دست او بود. آخرین خبر مربوط به عکاش این بود که او در بندر طنجه صاحب یک هتل است.

دو تلگرام را در صندوق پست رستانت، بامانت گذاشت. چون به آنها احتیاج داشتم و هنوز زمان از بین‌رسیدن نرسیده بود.

با کشف دو کشتی حامل اسلحه قاچاق، ماموریت منبه نیمه رسیده بود. و فقط سیدالعکاش مانده بود. اگر او را هم بدام میانداختم، کار تمام بود. البته تنها دو کشتی اسلحه برای شورشیان کافی نبود. این حمل اسلحه قاچاق که جنبه سیاسی و نظامی هم داشت.

یک گلو له برای تو

بر اساس یک نقشه حساب شده صورت می‌گرفت. ولی با شناختن باشد
قاجاق و راههای مختلفی که آنها طی می‌کردند، تقریباً این اطمینان
را بما میداد که دیگر اسلحه بشودشیان نمیرسد و شکست آنها
حتمی است.

سازمان اطلاعات سری ماهم همین را میخواست که شودشیان
بوسیله قوای دولتی سرکوب شوند و وضع آنجا بحال عادی بر گردد
البته جنبه سیاسی قضیه اهمیت زیادی داشت که خارج از ماموریت
من بود. حتی اداره اطلاعات سری ماهم نمیتوانست در آن دخالتی
داشته باشد. کشف قضیه اسلحه قاجاق و اینکه از کجا حمل میشود و
کدام کارخانه اسلحه را میفرمود، بر عهده ما و اگذار شده بود.

ساعت یازده صبح بود که از پست رستانت بیرون آمد. عازم
دیدار لاگوستا شدم ولاگوستا را در آپارتمان خودش پیدا کردم.
می‌ازصرف یک گیلان مشروب، از آپارتمان بیرون آمدیم و به -
rstوران «آد گاما کادو» رفتیم ... لاگوستا، خبر تازه‌ای نداشت.
نبايدم میداشت. جون من نمیتوانستم او را در جریان عملیات
خودم قرار بدهم. اطلاعات او در موردنم، همان اندازه بود که
خودش حدس زده بود و کمی هم من به آن اضافه کرده بسودم. او زن
بی‌بندوباری بود که زندگیش از شب زنده‌داری در بار تامین میشد و
طبعاً نمی‌بایست در این جریان تنفس خطرناک قرار می‌گرفت، وقتی
که یکی دوبار از من راجع به «رودریکو» و مادام «کواترو» پرسید،
جواب بی‌سوچی با دادم که ظاهراً برای اوقانع کننده بود. ناهار
ما تمام شده بود و منتظر دو فنجان قهوه بودیم که دیدم باروکا، و
رودریکو دارند بمیز ما نزدیک میشوند ...

«باروکا» با همان لبخند تودار گفت: اجازه هست:
گفتم: بله. بفرمائید.

هر دو نشستند. «باروکا» در حالیکه نکاهش به لاگوستا بود،
با همان لبخند تودار مخصوص خود گفت: لاگوستای قشنگ، تو اینجا
جه کارمیکنی؟ به آقای رامین بد نمی‌گذرد!
پرسیدم: حرفی دارید آقای باروکا؟

امیر عشیری

شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت، فقط خواستیم سلامی کرده باشیم و اگر موقعیت اجازه داد چند کلمه‌ای حرف بزنیم.
— خیلی مشکرم.

— پس میتوانیم حرفها مانرا بزنیم؟

من برای اینکه موانع نمود کرده باشم لاگوستا چیزی نمیداند و خستنا اوراهم از دید و فکر آنها دور نگهداشته باشم، گفتم، بسند برای یک ثویت دیگر.

باروکا متوجه موضوع شد و گفت، بله، البته خوب، خوش باشد آقای رامین.

رودریکو نتوانست خودش را نگهدارد.. در حالیکه نگاهش بهن بود، بالحنی کینه آمیز گفت، از موقعیت استفاده کن، چون روزهای آخرست.

با خونسردی گفتم، منظور تان را درست نفهمیدم آقای رودریکو.

«باروکا» از جایش بلند شد و با خنده گفت، بخشنید آقای رامین، این دوست من در فکر اینست که یک طوری محبت‌های آتش شما را جبران بکنند، البته من کمکش می‌کنم که زودتر از خجالت شما بیرون بیاید.

همانطور که نگاهم باو بود گفتم، ممکن است برای شما و آقای رودریکو، گران تمام شود، بهر حال من منتظرم بیوئم شما چطوری می‌خواهید آتش برای جبران بکنید.

رودریکو هم از روی صندلی بلند شد و گفت، فعلًا موقعیت طوریست که نمی‌شود صحبت کرد، باشد برای بعد، بالآخر ماهمدیگر را می‌بینیم آنوقت من میدانم چو باید بگویم.

من خنده کوتاهی کردم و گفتم، سعی کنید در رستوران یاهتل نباشد، چون در این جور جاها نمی‌توانم آنطور که دلم می‌خواهد از شما و همچنین آقای باروکا و دوستان دیگر تان پذیرائی کنم.

باروکا گفت، شما زحمت نکشید، خودمان میدانیم چطوری

یك گلو له برای تو

از شما پذیرائی بکنیم .
گفتم : پس سعی کنید که زیاد ضرر نکنید من راضی بضرر
شما نیستم .

بارو کارو کرد به «لاگوستا» و گفت ، این دوست تو بعضی
وقتها حر فهای خوشمزه‌ئی میزند .
لاگوستا خدمت‌ای کرد و گفت : شما هم دست کمی ازاو نهارید ،
آقای بارو کار

— من رو کردم به رودریکو و پرسیدم : دست شما چطور
است . مثل اینکه انگشت‌شما را قطع کرده‌اند ؟
نگاه تندی بمن انداخت و گفت : بعضی وقتها هم شاهرك
آدم را قطع میکنند . یادتان باشد .
گفتم : راستی ؟ من توصیه میکنم بعد از این تنها از خانه تان
بیرون نیایند .

بدون آنکه جوابی بمن بدهد . برای افتاد . بارو کار چند
لحظه بمن نگاه کرد و بعد بدنبال اورفت ..
«لاگوستا» گفت : آنها میخواستند با بودن من حرفی
بنزند . خوب بود میگذاشتی هرچه دلشان میخواهد بگویند .
یشخدمت دو فوجان قهوه‌روی میز گذاشت و ما مشغول نوشیدن
شدیم .

گفتم : فقط . آمده بودند که تهدیدم کنند و لاف بنزند .
— هیچ متوجه شدی که رودریکو بتوجه چپ نگاه میکرد ؟
— گمانم از حر فهایش چیزی نفهمیدی . بخون من تشهه
است .

گفت : آنها از تو دست بردار نیستند .
گفتم : باید هم باشند . جونعن کسی نیستم که آنها را بحال .
حودشان بگذارم .

•

— ببیشم موضع چیست ؟
— کدام موضع ؟
بالاخره یك چیزی باید باشد که آنها مثل سایه در تعقیبت

امبر خشیری

هستند

- حوب بود میگفتی من در عقیب آنها هستم گفت، فرقی نمیکند. تو یا آنها. حالصه دشمن سرخختی برای خودت درست کردہ‌ای.

خنده‌ای کردم و گفتم: یس توهم باید هوای خودت را داشته باشی. جون اگر آنها بودند که آتش توهمندی قایق رو دریگو بوده‌ای و از دوستاش پذیرائی کردہ‌ای. حسابی از خجالت درمیایند.

لامگوستا کمی فهود خورد. سیکاری آتش زدو گفت: منظورت ایست که خودم را کنار بکشم:

- میل خودت است. من اصراری ندارم که حتما برای من کار بکنی.

- من اگر دارم خودم را بخطر میاندازم. فقط بخاطر توست. جون واقعا دوست دارم.

بالبخت گفتم: قبول کنم که دوستم داری؟
هما نظور که نگاهش نمی‌بود، پل علاپی بسیکارش زدو گفت، نمیدانم.

گفتم: من هم ترا دوست دارم. باور کن اصلاح نمی‌خواهم ترا بدنبال خودم بکشم.

- بهتر است حرفش را هم نزنیم. حالا بلند تو برویم.

- توجهی کارداری؟

- آره. یکی از دوستانم را باید ببینم.

در حدود سه بعد از ظهر بود که من و او از درستوران بیرون آمدیم. او را به آپارتمانش رساندم. وقتی که هیچ خواست از اتسومبیل پائین بیرون. نگاهم کرد و گفت: راستی. تو این اتومبیل را از کجا آورده‌ای؟

گفتم: مگر من نمیتوانم یک اتومبیل داشته باشم:

- چرا. بالآخره احتیاج داشتی که خریدی.

- آره. حالا خجالت راحت شد:

یک گلو له برای تو

از اول هم راحت بود.
گفتم: سعی کن اگر راجع به رو دیگو و بارو کا خبری شنیدی.
من اطلاع بدھی. فھنا داجع بشخصی بنام «ما یکل» ھم تحقیق کن.
گفت: در فکرش هستم. توهم مواظب خودت باش. این
رو دیگو آدم پیر حم وختنی است.
گفتم: بارو کا ھم دست کمی ازاو ندارد. ھمھشان از یک قماش
ھستند.

«لا گوستا، خدا حافظی کرد و ازانو مبیل پائین رفت ... من
از آنجا حر کت کرم. همان روز تصمیم گرفته بودم که خیلی سریع
بس راغ «سیدالعکاش» بروم، او در طنجه صاحب یک هتل بودواگر
هم در آنجا نمیدیدم، پیدا کردن ردپایش چندان مشکل نبود.
توقف او ب مجرم همکاری با باند قاچاق اسلحه و رساندن آنها به سورشیان
مدارکی لازم داشت. تقریباً اطمینان داشتم ماموران ضد جاسوسی
ما پس از توقیف دو کشتی حامل اسلحه و وارسی آنها، مدارک لازم را
برای دستگیری اعضای باند و شناختن آنها تی که با سورشیان همکاری
داشتند، بدست میاورند، ولی من نمیتوانستم منتظر آنهاشوم. باید
خودم دست بکار میشدم.

لازم بود اولین قدم را از سفارت بردارم. سفیر و کنسول
آدمهای ناسالمی بنظر میرسیدند. بخصوص که روز قبل سفیر را در
رسوران «لو کاندا آویز» دیده بودم. در حالیکه کنسول گفته بود:
«او کسالت پیدا کرده واست راحت میکند.»

برای من این فکر پیش آمد که ممکن است سفیر و کنسول با
سورشیان ارتباط داشته باشند. اثبات این موضوع مشکل بنظر میرسید.
آنها کسانی نبودند که بیکدار به آب بزنند و خودشان را لو بدهند.
هر دو دیبلمات بودند و اگر حدس من درباره آنها درست میبود،
باید آدمهای زرنگ و کارکشتهای باشند، که در عین حال که نماینده
رسمی دولت خودشان هستند، با سورشیان هم ارتباط داشته باشند.
شاید هم واقعاً حدس من درست نبود و آنروز سفیر کنالیک شخصی
نماینده و مجبور با استراحت نبوده است. این موضوع را در مورد

امیر عظیری

نمیتوانستم قبول کنم. باید برای من روشن میشد.
از هتل بخانه کنسول تلفن کردم تا وقتی را تعیین کند که بتوانیم
باهم مذاکره کنیم.

کنسول برای ساعت پنج بعد از ظهر وقت تعیین کرد و اصرار داشت که حتیماً اورا ببینم. حدس زدم که باید خبر مهمی داشته باشد. اگر ارتباط سفیر و کنسول با شورشیان صحبت میداشت، مسلمًا اطلاعاتی که آنها در باره اسلحه شورشیان بمن میدادند، ساختگی بود. پیش بینی همه چیز را کرده بودم.

یکربع ساعت پنج از هتل بیرون آمد و بطرف خانه کنسول که در خیابان «ماریا دافونت» بود حرکت کرد. از نظر احتیاط اتومبیل را در ابتدای خیابان «آندراد» گذاشت و از آنجا بخانه کنسول که چندان فاصله‌ای نداشت رفت... خانه او در طبقه دوم بود... زنگ در آپارتمان را بصدای آوردم و چند لحظه بعد خودش در را برویم باز کرد. این راهم بگویم که آقای کنسول زن و بجهه مداشت و با آن سن و سال هنوز مجرد بود.

دستم را بگرمی فشد و مرآ بالان پذیرانیش را همانی کرد و طبق معمول بطرف بارگوچ و جالبی که بطریهای مشروب جلوه خاصی به آن داده بود. رفت و در حالیکه بطری کنیاک را از توی قفسه پشت بار بر میداشت گفت: حالا دیگر میتوانیم با هم صحبت کنیم.

گفتم: من هم برای مذاکره باشما وقت خواستم.
او دو گیلاس کنیاک ریخت و بر گشت پیش من. یکی از آنها را بدهست من داد و خودش رو بروی من نشست. کمی مشروب خورد و سپس پرسید: از لندن برای شما دستوری نرسیده؟

گفتم: بمن دستورداده اند که باشما و آقای سفیر تماس بگیرم.
کنسول گفت: وضع قوای دولتی رضایت بخش نیست. منتظرم اینست که شورشیان با اسلحه‌ای که به آنها میرسد، بشدت مقاومت میکنند و حتی در چند نقطه قوای دولتی را عقب زده‌اند و اگر این وضع ادامه پیدا بکند، مسلمًا آنها پیروز میشوند. شما که مأمور کشف اسلحه

یک گلو له بروای تو

فاجاچ هستید، بدون شک تا بحال گرداند کار با ندی را که بشورشیان اسلحه میرساند، شناخته اید

گفتم، تقریبا همینطور است آقای کنسول. حالا باید دید شما چه اطلاعاتی میتوانید بمن بدهید.

کنسول از جایش بلند شد و از اتفاق دیگر نقشه کشودش را آورد و آنرا بر روی میز باز کرد و گفت :

– در این نقشه، موقعیت هر دو طرف مشخص شده. دولت مر معتقد است که اسلحه از راه دریا بشورشیان میرسد. دلیل آنهم اینست که آنها بدربای راه دارند.

گفتم: وممکن هم هست که از راه خشکی به آنها کمک میشود.
– میتوانید ثابت کنید :

– من و شما فعلا داریم حدس هیز نیم.

– ببخشید، مأموریت شما در چه مرحله است؟ منظور اینست که چه اطلاعاتی در مورد آنها بدست آورده اید؟ کمی مشروب خوردم و گفتم. هتسفم آقای کنسول. با این سؤال شما نمی توانم جواب بدهم و بدقیقت بدانید که روش من اینطور است که تا وقتی به نتیجه قطعی نرسیده ام، چیزی نمی گویم.

کنسول خندید و گفت : معدرت میخواهم. منظور خاصی نداشتم.

– مهم نیست.

– من فکر میکنم روش شما اینطور است که ناگهان طوفرا غافلگیر می کنید.

– همیشه همینطور بوده ...

– امیدوارم در این مأموریت هم موفق باشد.

گفتم: شما چطور آقای کنسول؟ منظور من از ملاقات با شما کسب اطلاعات درباره شورشیان و وضع آنها بود. کنسول سیگار بر گی از قوطی سیگار روی میز برد آشت. آنرا آتش زد و پس از یک ملامیم گفت : تا آنجا که بتوانم بشما کمک میکنم. مطمئن باشید. بعد از نمی مکث پرسید، راجع به «سید العکاش» چیزی

امیر عشیری

نشنیده اید :

بخنده گفتم: «سیدالعکاش»؛ نه. چه جور جانی است
کنسول خنده اش گرفت و در حالیکه میخندید گفت: دوست
من، سیدالعکاش اسم کسی است که سر رشته کار رساندن اسلحه به
شورشیان را دردست دارد. البته همانطور که گفتید، این فقط
حدس است. ولی در اینکه «عکاش» مردم موز و اسرار آمیزی، است.
تردیدی نیست. او اکنون در طبیعت زندگی میکند.

— پس باید مرد نیرومند باشد باشد.

— و شاید هم مرد شماره یک. هر حال مرد خطر ناگیست

— شما اورا میشناسید؟

— نه. فقط با اسمش آشنا هستم و مختصر اطلاعاتی هم
درباره اش بدمست آورده ام.

— اطلاعات شما هرچه باشد، من میل دارم بشنوم.
کنسول باحالت خاصی پائمهایم بسیگار برگش زد و گفت:
فکر میکنم امتب بتوانم راجع به عکاش و اسرار شورشیان اطلاعاتی
در اختیارتان بگذارم.

قیافه تعجب آمیزی بخودم گرفتم و پرسیدم: چرا امش؟
مگر قرار ناست کسی را ملاقات کنید؟
— درست حدس زدید.

— این شخص از کجا باید باید؟

گفت: امش بمناسبت پایان دوره مأموریت وابسته مطبوعانی
خدمان، یک مهمانی بشام ترتیب داده ایم. من از شما دعوت
میکنم که ساعت نهش به هتل «فونیکس» بیاید. در آنجا شخص
مورد نظر را بشما معرفی میکنم.

— آقای سفیر هم تشریف دارند؟

— متسافانه ایشان دیشب با اتوموبیل به «بوساکا» رفتند که
تا پایان هفته در آنجا استراحت کنند.

— پس کمالت ایشان بر طرف شده؟

— نه. کمالت ایشان طوری نبود که نتوانند مسافرت

یک گلوله برای تو

بروند.

- از این بابت خوشحالم.

پس از کمی مکث پرسیدم: این کسی که قرار است امشب او را ملاقات کنیم، حتماً مدام کواترو و آفای باروکا را میشناسد. جون آنها هم در دریف سیدالعکاش مرموز هستند.

کنسول پرسید: این دونفر چه کاره هستند؟ بالبخند معنی داری گفتم: قاعده‌تا باید از دوستان صمیمی «سیدالعکاش» باشند. مسلماً دوست شما آنها را میشناسد.

- شما از کجا با آنها آشنا شدید؟

- لازم بود من و آنها یکدیگر را بشناسیم.

- چیزی از آنها نفهمیدید؟

گفتم، همینقدر که فهمیدم آنها هم از گردانندگان باند فاچاق اسلحه هستند، فکر میکنم کافی باشد. گفت، بدون مدرک نمیشود حرف زد.

- شاید تابحال مدارک لازم بدست آمده باشد.

- از کجا؟.. خواهش میکنم مرا در جریان بگذارید. بالبخند گفتم: متأسفم آفای کنسول. هنوز به نتیجه قطعی نرسیده‌ام. خوب، این دوست شما از کجا باید بیاید؟ کمی فکر کرد و باحالت مخصوصی گفت: او از افراد شورشی بوده که بزحمت توانسته است خودش را به لیسبون برساند و از دوستان قدیمی من است. یک بعد از نیمه شب بمن تلفن گردواز. من خواست که به ملاقاتش بروم. ولی شما میدانید که موقعیت من طوریست که نمیتوانستم دعوت او را قبول کنم. از او دعوت کردم که امشب بعهمانی ما باید.

- پس شما میدانستید که این دوست قدیمی، از افسران شورشی است؟

- بله. خبرش را داشتم. منتها کاری نمی‌توانستم بکنم.

- وقتی صدای اذرالزپشت تلفن شنیدید، تعجب کردید؟

- بله. واقعاً تعجب کردم.

امیر عشیری

من نگاهی بساعتم کردم در حدود شش بعد از ظهر بود. از جایم بلند شدم. کنسول هم برخاست و گفت: پس امشب همدیگر را می بینیم.

گفتم: سعی میکنم.

از او خدا حافظی کردم واز آپارتمانش بیرون آمدم. از حرفاي کنسول ظاهر اينطور فهميدم که سفير و کنسول باشورشيان ارتباط دارند. موضوع افسر شورشي و فرارش به ليسپون مشکوك بنظر ميرسيد. حدس زدم که ممکن است آنها برای من خواب و حشتاکي دیده باشند. حساب همهجا را ميکردم و تقریبا مطمئن بودم که سفير از ليسپون خارج نشه واگرهم به «بوساكا» رفته باشد، برای يك ملاقات محريمانه بوده است. برای اطمینان بیشتر، به «توماس» تلفن کردم واز او خواستم که با هروسيلهای که در اختیار دارد، از پليس «بوساكا» سوال کند که آيا سفير در آنجاست، یا نه؛ ساعت هفت و نیم شب بود که توماس، بهتل تلفن کردو اطلاع داد که سفير در «بوساكا» نیست. باو گفتم بخانه سفير تلفن کند ...

بیست دقیقه بعد، «توماس» مجدداً تلفنی اطلاع داد که سفير در خانه اش هم نیست.

حالا ديگر برایم مسلم شد که سفير و کنسول از سران شورشی هستند که برای واژگون کردن دولت خودشان باشورشی ها همکاري میکنند و در رساندن اسلحه قاچاق هم دست دارند.

در حدود هشت وده دقیقه شب بود که «روزنقال» بمن تلفن کرد و گفت که يك تلگرام رمز بنام من رسیده است. تعجب کردم که چطور شده تلگرام من از طریق او مخابره شده است. باو گفتم که تا چند دقیقه دیگر به خانه اش میایم.

باعجله لباسم را پوشیدم واز هتل بیرون آمدم..

چند دقیقه بعد، در خانه «روزنقال» بودم. او تلگرام را بدستم داد و گفت: دستور داشتم که همین امشب این تلگرام را بتو برسانم. بنظر من موضوع مهمی باید باشد.

یك گلو له براي تو

باطاق دیگر رفتم و تلکرام را خواندم: «دو کشتی لو تهوری بیک»
جز کالای تجارتی، محموله دیگری نداشتند. سعی کنید اطلاعات بعدی
قابل اطمینان باشد «برادر لی». ·
اطاق بدور سرم چرخید... «روزنال» خیلی زود وضع مرا
در لک کرد. پرسید: خبر ناراحت کننده‌ئی بود؟
همانطور که نگاهم بکف اطاقدوخته شده بود، آهسته گفت:

آره، تقریبا ...

- یك گیلاس مشروب مینخوری؟

- آره، بدم نمی‌اد.

«روزنال» یك گیلاس مشروب برایم ریخت. من لاجر عه
آنرا سر کشیدم و همانجا تلکرام را توی زین سیکاری سوزاندم و
از جایم بلندشدم و باو گفتم: من بهتل «فیکس» میروم اگر خبری
شده، بمن تلفن کن.

- تا چه ساعتی آنجا هستی؟

- معلوم نیست.

از او خداحافظی کردم... بین راه از خودم پرسیدم: پس
صنیوق های اسلحه چه شده؛ صد درصد اطمینان داشتم که موضوع
کشف دو کشتی بوسیله‌ای که در آن موقع برایم نامعلوم بود، باطلاع
ناخدای کشتهها رسیده است و آنها صنیوق های محتوی اسلحه را
به دریا ریخته اند. آنها از کجا به تلکرام من بی بوده بودند؟
جواب این سوال گیج کننده را در حوادث و ماجرا های بعدی
پیدا کردم...

در حدود نه و نیم شب بود که من بهتل «فیکس» در خیابان
«مارکیز پومبال» رسیدم... کنسول ووا بسته مطبوعاتی دم در سالنی
که مهمانی در آنجا ترتیب داده شده بود، در کنار هم ایستاده
بودند. کنسول دسته را فشد و مرا بوا بسته مطبوعاتی که جوان
لاغراندامي بود، این طور معرفی کرد: «آقای رامین، یکسی از
دوستان و طرفداران ما»، من و وا بسته مطبوعاتی دست یك دیگر
را فشردیم. کنسول مرا کنار کشید و گفت: تا چند دقیقه دیگر بشما

امیر عشیری

ملحق هیشتم. فعلاً خودنار را با مشروب متعول نمید. به پیشخدمتی که سینی مشروب های مختلف را دور میگرداند، اشاره کردم. او جلو آمد. یک گیلاس و یک لیست برداشت و به کنسول گفت، اولین گیلاس را بسلامتی شما میخوردم خندید و گفت، متشرکم دوست من. امشب برای هر دوی

ما شب خوبی حواهد بود
کمی مشروب خوردم و گفت، اگر موفق شویم.
دستی بچنانه اش کشید و گفت، مطمئن ناشید دوست من.
از او جدا شدم و بیان مهمانان رقصم اکثر آنها از روزنامه نگاران لیسبون و وابسته های مطبوعاتی کشورهای خارجی مقیم لیسبون، با خانمها یشان بودند. از اینکه «توماس هارلی» رادر آنجاندیدم، تعجب کردم. او از روزنامه نگاران مشهور بود و قاعده تا میباشد اوراهم دعوت میگردد.

مجدداً گلوئی تازه کردم. آهسته قدم میزدم می خواستم یک یک مهمانها را بشناسم. قیافه بعضی آنها برایم آشنا بود.. ایستادم که سیگاری آتش بزنم. از پشت سر صدای مردی آشنا بگوشم خورد که گفت: «سک آبی» رو گرداندم. سروان چارلنز، معاون وابسته نظامی خودمان را دیدم. او افسر نیروی دریائی بود که آتش بالباس شخصی در مهمانی شرکت کرده بود. در حالی که دست یکدیگر را می فشدیم گفت: پس توهم اینجا هست؟ چارلنز گفت، من از طرف وابسته مطبوعاتی خودمان باینجا آمده‌ام. ظاهر اقضیه این طور است که او ...لت کالتی که داشت. نمیتوانست در این مهمانی شرکت کند

— حتماً ناکسی قراری دارد!

— آره، همین الان دارم با خودنی صحبت میکنم.

— از کجا میدانستی من اینجا هستم؟

— روزنقال گفت. بعلاوه مطمئن بودم آنها ترا هم دعوت

میکنند.

پرسیدم، دستور تازه ای رسیده؟

یک گلوله برای تو

کمی مشروب خورد و گفت: آره. یکی از ماموران اداره اطلاعات سری نیروی دریائی را باینجا فرستاده‌اند که با تو همکاری کند. او درجه ستوانی دارد.

- باید این کار را می‌کردند. حالا او کجاست؟
- درباشگاه بیلیارد «آلفانا» منتظر تلفن من است.

— کجا قرار است اورا ببینم؟

«جارلز» برای این که برخورد خودش را با من خیلی عادی جلوه بدهد، خنده‌ای ساختگی کرد و گفت: عر کجا که تو میل داشته باشی. ولی بعقیده من اگر این آشناقی درا تو مبیل من یا تصورت بکیرد، مطمئن‌تر است. با موقعیتی که تو پیدا کرده‌ای، احتیاط را نباید ازدست داد.

پکی بسیگار زدم و گفتم: موقعیت من ازوقتی خط‌ناک شد که آنها من اشناختند و فهمیدند که من کی و جگاره هستم. و حالا مثل سایه در تعقیب هستند.

«جارلز» گفت: وضع تو کلتل را هم نگران کرده. بعقیده من اگر این ماموریت بشخص دیگری واگذار شود کاملاً بنفع تو است. آنها ترا شناخته‌اند. و با آن ترتیب موفقیت تو خیلی بعيد بنظر میرسد. حتی ممکن است آنها دریک تصادف ناگهانی بزنندگیت خانمه بدهند. خوب فکر هایت را بکن. چون ماموریت تو از حالت سری خارج شده و دیگر نمیتوانی مخفیانه آنها را تعقیب کنی. مگر این که همین طوری بماموریت ادامه بدهی.

گفتم: نکند آمدن این ستوان نیروی دریائی که نمی‌دانم اسمش چیست و برای همکاری با من باینجا آمده، به منظور کنار-گذاشتن من باشد.

- نه. بهیچوجه، چنین دستوری نرسیده.
- پس بهتر است خودم را کنار نکشم.
- ولی جان تو در خطر است.
- در ماموریت آنطرف دیوار تاریخی هم وضع من بهتر از حالا قبود.

امیر عشیری

«جارلز» با ویسکی گلوئی نازه کرد و گفت، خود تمیدانی لندن نگران وضع توست و اصرار دارد بداند باند فاچاق از کجا هویت ترا شناخته.

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم، این را دیگر باید خودشان کشف کنند. ولی اگر زنده‌ماندم و این ماموریت با خود رسید، فکر ممکن است بتوانم آنکسی که مرا بآنها شناسانده، بشناسم.

بعد از هاجرانی که در قطار اتفاق افتاد و آن مامور سیاسی کشته شد، با شخصی بنام «رودریگو» برخورد کردم و فهمیدم که ماموریت من آفتابی شده و کسی که مرا به آنها معرفی کرده، منظورش از بین بردن من بوده. این نقشه هنوز هم دنبال می‌شود.

گفت، بالاخره نگفتنی ملاقات تو و «گرانت» کجا باید صورت بگیرد.

— پس اسمش «گرانت» است؟

— ستوان گرانت ...

گفتم، متناسبانه امش نمیتوانم او را ببینم. فرار است من و کنسول بمحلى بروم و یکی از افسران سورش را که به لیون فرار کرده، ملاقات کنیم. اینطور که کنسول میگوبد. این افسر فراری اسناد و مدارکی از شورشیان با خود آورده که مسلمًا به پیش‌رفت ماموریت من کمک خواهد کرد.

«جارلز» ابهایش را بالخند معنی‌داری از هم باز کرد و گفت، پس موقیت توحیمی است.

همانطور که نگاهش میکردم گفتم، چشم‌زیاد آب نمیخورد. تو باید من و کنسول را تعقیب کنی.

ابروها ایش در هم رفت و گفت، جی‌داری میگوئی؛ فکر ممکن کلکی در کار است؟

گفتم، فعلانم تو انم توضیح بیشتری بدهم. تو فقط موافق من باش. هر وقت دیدی که من و کنسول از سالن خارج شدیم، اتومبیل ما را تعقیب کن. ضمناً برای اینکه تنها نباشی به «گرانت»

یک گلوله برای تو

تلفنی اطلاع نده که باید جلو هتل. تا وقت باقیست این کار را سکن.

- همیز الان.

- سعی کن کسی متوجه نشود. بیک بهانه ای از سالن خارج شو.

- کار دیگری نداری:

مشروب ته گیلام را سر کشیدم و گفتم: ممکن است ما نتوانیم بازهم یکدیگر را ببینیم. وقتی تو و گرانت اتوموبیل من و کنسول را تامقصد تعقیب کردید، باید خانه‌ای که ما با آنجاوارد میشویم، زیر نظر بگیرید. به گرانت بگو، این اولین ماموریت است.

«چارلز، خندید و گفت: خوش میاد که هر خطری برایت پیش می آید، خودترا نمی‌بازی. این خودش خیلی مهم است. گفتم: اگر غیر از این بود باید بروم یک گوشه‌ای بششم و خودم را با مطالعه کتاب مشغول کنم.

«چارلز» چهاره اش را فشد و گفت: اگر به کنسول مشکوکی، چه اصراری هست که حتما باید بمقابلات افسر شورشی بروی؟

آخسته سرمرا تکان دادم و گفتم: بعضی وقت‌ها تهور احمقانه لازم است... مثل این که کنسول دارد باین طرف می‌آید... آن کاری که گفتم یادت نزود.

اوaz هن‌ جدا شد... و آن‌مود کردم که کنسول را ندیده‌ام که دارد بطرف من می‌اید. نگاهم بجای دیگری بود.

- خوش می‌گذرد؟

رو گرداندم و باختنه گفتم: البته. همه چیز عالیست. شما مرد باذوقی هستید آقای کنسول. خوب دوست ما کجاست؛ خنده‌ای تو خالی کرد و گفت: او را در مخفی گاهش باید بینم. فکر کردم اگر بینجا باید ممکن است از مهمانها کسی اورا شناسد و وضع ناجور شود.

امیر عشیری

— بهر حال، من برای ملاقات او حاضرم.
— بعد از شام با تفاصیل بددیدنیش همرویم
کمی مکت کرد و بعد پرسید، از مهمانها کسی را نمی-
شناشد؟

گفتم: چرا. قبل از آمدنشما بامعاون وابسته نظامی خودمان صحبت میکردم.

— سروان چار لرز؟ ...
— بله، اورا میشناسید؟
— البته. موضوع کمالت وابسته مطبوعاتی شمارا از اینشان شنیدم. منافقم.

بعد خندید و پرسید، گیلاس دوم را به سلامنی کسی خوردید؟
با لبخند خفیفی گفتم، منتظر بودم که گیلاس دوم را ناهم بخوریم.

کنسول گفت، ندفکری نیست.
بعد با دو گیلاس مشروب بگوشهای از سالن رفتم. کنسول سیگار تعارف کرد. پس از یک پک ملایمی که به سیگار فرم پرسیدم،

— این افسر فراری راشما هنوز ندیده‌اید؟
کنسول گفت، من فقط تلفنی با او صحبت کردم.
گفتم، فکر نمیکنم اسناد و مدارکی هم با خود آورده، یا فقط میخواهد اطلاعات ذهنی خودش را در اختیار ما بگذارد.
گفت، در هر صورت او کلید این معماست.

— کدام معما؟
— همین معما! اسلحه قاجاق که بدست شورشیان همروز.
— بعقیده من کلید این معما سید العطاش است.
کنسول بالبخند پرمعنی گفت، سید العطاش... مردم موزی پیرانشاند اور ابشناسند، چهارمین باین که دستگیرش کنند؟!
کار دردست اوست. ولی این افسر فراری محل این معما

یک گلوله برای تو

کمل خواهد کرد.

در همان موقع آرماندو، که ظاهرا پلیس مخفی سفارت بود، به ما نزدیک شد و بزبان خودشان چیزی بگنوش گفت...
چین تفکر بپیشانی کنول افتاد و بعد رو کرد بمن و گفت:
معدرت میخواهم الان برمیگردم.

گفتم :

— خواهش میکنم. من منتظر شما میمانم.
او با تفاوت «آرماندو» برآهافتاد. با چشم تعقیب شد. دیدم هر دو از در سالن خارج شدند. چارلز، خودش را بمن رسانید و آهسته گفت: به گرانت تلفن کرد. او الان با یدل جلو در هتل باشد. تو و کنول چه وقت حرکت میکنید؟
گفتم: بعداز شام.

گفت: مواظیم. خیالت راحت باشد.
پکی بسیگارش زد واز من دور شد..

در حدود ده پانزده دقیقه بود که مهمانها را بسر میز شام دعوت کردند. میزهای شام گرد و دوازده نفره بود و بطرز زیبائی چیده شده بود. کمی بعداز آنکه من پشت یکی از میزها نشستم، خانم جوان وزیبائی صندلی بغل دست مرا اشغال کرد. او پیراهنی تنک و چسبان پوشیده بود که طرح هوس انگیز بدنش را به خوبی نشان میداد. بیش از نیمی از سینه سفیدش عریان بود. گردن بلند و سپیدی داشت و سپیدی آن در بناگوشها گلگون میشد. بینی اش کشیده و لطیف بود و با لبان هوس آلودش هم آهنگی خاصی داشت. بازو اش را گوئی از مرمر زنده یا عاج تراشیده بودند. وقتی حس کرد که دارم نگاهش میکنم، نیمی رخ بطرفم برگشت. چشمها درشت و خوشحالی داشت که تمنا و هوس در عمق آنها آشکار بود. لبخندی خفیلبهای قشنگش را از هم گشود و بفرانسوی روان گفت: شب خوبی است.

گفتم: بله. بخصوص برای من.
— و شما مردها ،

امیر عشیری

– ممکن است بپرسم افتخار آشناei باجه کسی را دارم؛
باهمان لبخندخفیف که هنوز روی لبانش حفظ کرده بود گفت،
بعد باهم صحبت میکنیم.

لبخند خدید و رویش را برگرداند. اگر یک فرد عادی میبودم درمورد آن زن، همانطور فکر میکردم که مرد های دیگر پیش خودشان حساب میکنند. ولی من یک مامور سری بودم و طرز تفکرم نسبت باو طور دیگری بود. لبخند و نگاهش معنی دار بود و آن را مقدمه یک آشناei میدانستم. دلیلش این بود که او پیشقدم شده بود. حدس زدم که او یک زن معمولی نیست و باید با شیطان ارتباط داشته باشد. او با آن همه زیبائی و لوندی، زن ساده‌ئی بنظر نمیرسید لبخند تو دار و نگاهه مرموزش اورا زنی ماجراجو و شیطان صفت معرفی میکرد.

مشغول شام خوددن شدم. ولی زیر چشمی مواظب رفتار و حرکات او بودم. مشکل بود که بتوانم اورا در آن مدت کوتاه بیشتر بشناسم. بخصوص که با کنسول هم قرار داشتم.

هنوز شام را تمام نکرده بودم که یکی از پیشخدمتها زیر گوشم گفت: ببخشید، شمارا پایی تلفن میخواهند.

چیزی نگفتم. کمی بعد از جایم بلند شدم. حدس زدم که موضوع تلفن ساختگی است و کنسول بیرون سالن منتظر من است. چار لز، یک میز آنطرفتر نشسته بود. همینکه دید من بلند شده‌ام، با حالت چشم بمن فهماند که مرا تعقیب میکند.

از سالن بیرون آمدم. کنسول از پشت سر بازویم را گرفت و گفت: تلفن ساختگی بود.

گفتم: حدم میزدم. مثل اینکه باید برویم.

– بله. شما کاری ندارید؟

– نه. فقط میخواستم از چارلز خدا حافظی بکنم.

– خوب. چرا معطلید؟

– اشکالی ندار.. سرش گرم است.

– پس بفرمایید برویم.

یک گلو له برای تو

من و کنسول ناقاچ هم از هتل بیرون آمدیم . او به طرف اتومبیل سیاهرنگی رفت. در آنرا باز کرد و خودش بشت فرمان نشست. من هم از آنطرف، بغل دستش قرار گرفتم. کمی بعد او اتومبیل را برآه انداخت واز آنجا دور شدیم. من همه حواسم شش دانک پیش «چارلز» و «گرانت» بود که قاعده تا میباشد در تعقیب ما باشند. در واقع من دست بکار خطرناکی زده بودم که امکان کشته شدن خیلی زیاد بود. و بقول «باروکا» تهور احمقانه مرا بسوی مرگ میکشید. با اینکه بکنسول مشکوک بودم موضوع افسر فراری را تقریباً یک دام می دانستم، لازم بود خودم را بخطیر بیندازم. همه امیدم به «چارلز» و «گرانت» بود. بدون شک اگر اورا در آن میهمانی نمی دیدم، ببهانه ای ملاقات افسر شودشی را بوقت دیگری موکول میکرم .

کنسول اتومبیل را با سرعت میراند واز خیابانی بخیابان دیگر میرفت. نور جراغ اتومبیلی که پشت سر مامیامد و معلوم بود که سعی میکند فاصله اش با هاکم نشود، بمن اطمینان داد که «چارلز» و «گرانت» در تعقیب ماهستند.

کنسول سکوت بین من و خودش را شکست و گفت: سعی کنید که افسر شورشی را بحرف بیاورید.

گفتم: مگر قرار نیست که او اطلاعات خودش را در اختیار ما بگذارد؛

- چرا. منظورم اینست که وادارش کنید، هر چه می داند بگویید .

- قاعده تا یک پناهنده سیاسی و نظامی چاره ای جز این ندارد ...

کنسول بدون مقدمه گفت: شما موفق می شوید آقای رامین

گفتم: هنوز معلوم نیست. بعرفهای این افسر شورشی نباید زیاد اطمینان کرد.

- یعنی می خواهید بگوئید ممکن است کلکی در کارش

امیر عشیری

باشد؟

— من نمیخواهم چنین حرفی بزنم، ولی هیچبعید نیست که شورشیان نقشه فرار اوزاکشیده باشند.
گفت: این را دیگر شما باید بفهمید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالا نمیشود فهمید. چون او هم بنوبه خودش زریک است.

— فکر می کنید شورشیان منظورشان از این نقطه چیست؟

— واله، خیلی چیز ها امیدوارم این حدس ما درست نباشد.

باز هردو سکوت کردیم. نزدیک ساعت بازده بود که کنسول اتومبیل را مقابل ساختمانی در خیابان «مالک داسپلوا» که تقریبا خارج لیسبون و بر سر راه فرودگاه بود، نگهداشت و گفت: افسر شورشی در طبقه اول این ساختمان منتظرست.

هر دوازده اتومبیل پائین آمدیم. من نگاهی بپائین خیابان انداختم. اتومبیلی در فاصله تقریبا یکصد قدمی ایستاده بود. با خودم گفتم. «جارلز و گرانت» هوای مرآ دارند و نباید از ورود باین خانه وحشت داشته باشند.

کنسول دستش را بروی دگمه زنک در گذاشت. من صدای زنک را که معمولا از داخل ساختمان شنیده میشد، شنیدم ولی چند لحظه بعد صدای مردی از پشت در برخاست که بزبان خودشان چیزی گفت... کنسول جوابی داد و در بارامی بازشد. اول کنسول و بدنبال او، من وارد ساختمان شدیم. درسته شد... در روشنایی راهرو، من با چهره سیاه مردی رو برو شدم که خشونت از قیافه اش میبارید. حدس زدم که افسر شورشی فراری همین شخص باید باشد.

کنسول به طرف من برگشت و گفت: آقای رامین بفرمائید.

آنمرد رو کرد بمن و با انگلیسی گفت: منتظر تان بودم.

او انگلیسی را بالهجه بدی حرف میزد.

بک گلوله برای تو

گفتم؛ من هم انتظار چنین ملاقاتی را داشتم.
بداخل اطاقی رفتیم که پنجه های آن با پرده ضخیمی پوشیده شده بود. اثاث اطاق چندان زیاد نبود.
مردش روشنی که کنسول ادعا میکرد فرار کرده است، مشکوک بنظر میرسید. من حواسم شش دانک پیش او و کنسول بود. بین اطاقی که مادر آنجا نشسته بودیم با خیا بان، اطاق دیگری بود که چرا غش خاموش بود.

افسر شورشی از هن پرسید: متروب میل دارید؟
گفتم: نه، متشکرم. بفرمائید با هم صحبت کنیم. من وقت زیادی ندارم.

او خنده زشتی کرد و گفت: اطلاعات من درباره شورشیان، مختصر نیست. باید بدقت حرفا هایم را بشنوید.
آنها هر روز که می گذارد قویتر می شوند و امکان این که قوای دولتی را بکلی از بین ببرند. خیلی زیاد است. باید جلو قوای شورشی را گرفت.

من با خونردمی حرفا های بی سرو تهش را گوش میکرم و نگاهم بجهره زشتی بود که کلمات را بالحن خاصی از میان لبان کلفت و زمخشن ادام میکرد.
کنسول، اورا با اسم معرفی نکرد. من هم اصرار به داشتن اسم او نداشت. چون معلوم بود که نمیخواهد من بدانم اسم این افسر شورشی چیست.

گفتم: مثل اینکه فراموش کرده اید من و آقای کنسول برای چه منظوری باینجا آمدیده ایم، شما باید اطلاعات مربوط بقوای شورشیان و فعالیتهای پنهانی آنها را در اختیار من بگذارید. حقیقا مدار کی هم با خود نان آوردید.

افسر شورشی گفت، مدار کی با خود نیاوردیدم.
پرسیدم: اسلحه از چه راهی بشورشیان میرسد؟
صدای مردی که بگوشم آشنا بود، بعض او جواب داد، جواب این سوال را من میدهم.

امیر عشیری

بطرف صاحب صدا چرگشتم . «باروکا» را دیدم که وسط اطاق ایستاده است . «رودریگو» هم پشت سرش بود . لبخندی زدم و گفتم :

— شما هستید آقای «باروکا»؛ ... آقای رودریگو هم اینجا هستند !

هردو بداخل اطاق آمدند . وضع ناگهان عوض شد . واين چيزی بود که انتظارش را داشتم . کنسول خونسرد و آرام نشته بود ...

افسر شورشی از جایش بلند شده ، بطرف من آمد و بدون مقدمه سیلی محکمی بصور تم زد . دست سنگینی داشت .

درد شدیدی صور تم را گرفت .

«رودریگو» که خشم چهره اش را هیفرد گفت : یادت هست که گفتم بزودی هم دیگر را می بینیم ؟

«باروکا» در حالیکه صدایش سشار از خشم بود گفته باید منون آقای کنسول باشیم .

بعد هفت تیر مرا از زین کتم بیرون کشید و گفت : در یك محیط دوستانه ، اسلحه لازم نیست .

من در حالی که دستم را بصور تم گرفته بودم گفتم : من هم باید منون آقای کنسول باشم . چون حدس زده بودم ایشان و آقای سفیر از جه قماشی هستند . وحالا خوشحالم که حدس درست درآمد .

کنسول بالحنی استهزا آمیز گفت : ما میدانستیم آدم تیز هوشی هستید . حالا خوشحال باشید یا نباشید ، فکر نمی کنم از آنچه که در اینجا هیبینید یا میشنوید ، بتوانید استفاده کنید . چون این آقایان شمارا زنده نمیگذارند .

به کنسول گفتم : باید حق الزحمه کلانی گرفته باشید . همانطور که خونسرد و آرام نشته بود . گفت : حق الزحمه من ، شکست قوای دولتش است . امیدوارم مرا بهتر شناخته باشید .

یک گلو له برای تو

کفتم: در اولین روز آشناهی همان، خیلی زود شما و آقای سفیر را شناختم. همان روز آقای سفیر را با وجود کمالتی که داشتند در رستوران «لوکاز آویز» دیدم. شورشیان بوجود شما و آقای سفیر باید افتخار بکنند.

«بارو کا» گفت: من می دانستم این رامین آدم هفت خطی است

بعد رو کرد به رو دریگو و پرسید: نظر تو چیست؟ «رو دریگو» بادست چپش محکم بصور تم زد و گفت: با همه ذونگی، این یکی را نخواهد بود.

افسر شورشی در حالیکه صدایش از نفرت نسبت بمن میلر زید گفت: معطل چه هستید؛ اورا باید کشت.

«بارو کا» بالحن و حالت خاصی گفت: عجله نکن دوست من. رامین یک دفعه نباید کشته شود. من برای او نقشه خوبی کشیده ام، مرگ تدریجی. فکر میکنم همه شما موافقید.

بعد نگاهش را بمن دوخت و پرسید: نظر خودت چیست؟ من با اطمینان باینکه «چارلز» و «گرانت» آن خانه را زیر نظر گرفته اند، سعی کردم خیلی محکم با آنها جواب بدهم.

یوز خنده زدم و گفت: از نهدیدهای تو خالی شما و حشتنی ندارم. قبل از آمدن ماینجا، دست آقای کنسول برای من رو شده بود. میدانستم که ایشان از جه قماشی هستند. ضمناً بدنبیست بدانید که دوستان من بیرون خانه منتظر هستند. و اگر تا نیم ساعت دیگر به آنها ملحق نشوم، آنوقت شما مجبور میشوید که جای خودتان را بامن عوض کنید.

هر چهار نفر خنده دند... کنسول گفت: اگر آقای بارو کا موافقت کند، نیم ساعت دیگر ماجسد شمارا از خانه بیرون میبریم و کنار پارک شهر، یانزدیک یکی از اسکله ها میگذاریم که هراسم کفن و دفن را دوستان تان، یعنی پلیس انجام بدهد. ممکن است هاهم در تشییع و بحث سپردن جنازه تان شر کت کنیم^۱.

بالحنی استهزاء آمین گفت: شما همیشه همینطور خوش صحبت

امیر عشیری

هستید آقای کنسول ؟

واز روی صندلی بلند شدم «رودریگو» دو دست را محکم بسینه ام کوبید و گفت، بگیر بشیش وقتی دست داده بود که اورا سرجایش بنشام و جواب میلی اش را بدهم. خوبی سریع از جایم بلند شدم و میلی محکمی باوزدم. طوری که تعادلش بهم خورد. افسر شودشی که حالت و حسیانه ای پیدا کرده بود، بمن حمله کرد. جا خالی کردم و با منت بیشتر سریش کوبیدم باسینه بکف اطاق افتاد.

«رودریگو» دست باسلحه برد. «بارو کا» حودندر امیان من واو قرارداد و گفت: آرام باش رودریگو سرای نسیه، امین وقت زیبادی داریم.

«رودریگو» هفت تیر را با دست چوش گرفته بود و از ند خشم میلر زید.

پوز خندیزدم و گفتم معلوم بود که جب دست میشوی.

گفت: بالآخره خودم خاکت میکنم

گفتم، ولی مثل اینکه پلیس با پد جسد هر اتفاق نند

«رودریگو» حرفی نزد. هفت تیر نرا زیر گتش پنهان کرد

افسر شودشی آهسته از کف اطاق بلند شد

بارو کا، اورا هم سرجایش نشاند. بعد روکرد من وبالخندی

استهزا اعآمیز گفت دور براین خانه کسی نیست.

ستوان «چارلز» ویک نفر دیگر که مسلمان اردوستان او بود.

همین الان دارد دور خیابانها میگردند. آنها اتو مبیل شما و

آقای کنسول را گم کردند. البته آنها نمیخواستند. ولی من و رودریگو

تر تیپ کار را طوری دادیم که اتو مبیل دیگری را که هم شکل اتو مبیل

آقای کنسول بود تعقیب کنند. آن اتو مبیل که پائین خیابان دیگر دیگر

ایستاد، و بشما این اطمینان را داد که چارلز و دوستش توی آن

نشسته اند، در واقع من و رودریگو بودیم حالا خیال‌تان راحت شد

یا باز هم توضیح بدhem ؟

یشنیدن این موضوعه اطاق مدور سرم چرخید و عرق عرک بر

یک گلو له برای تو

صورتم نشست . چهار جنایت کار جشمهاشان را بمن دوخته بودند .
حرفهای باروکا را در ذهنم مرور کردم . «رامین نباید یک دفعه
کشته شود . من برای او نقشه خوبی کشیده ام . هر ک تدریجی .»

سکوت هاند سرب فضا را پر کرده بود . دریک لحظه ،
همه چیز عوض شده بود . شکست و مرک را باهمه تلخی و وحشتی که
داشت ، حس هیکردم ... با من چه کار میخواهند بکنند ؟ ... این سوالی
بود که بی درپی از خودم میکردم . در اینکه آنها را از بین میبردنده
تردیدی نبود .

«باروکا» سکوت را شکست بالحنی طعن آمیز گفت : بالآخره
تهور احمقا نه کار دستت داد .
سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم ، ولی بیفا یده بود . پرسیدم :
از من چه میخواهید ؟

باروکا گفت : هیچ چون جزئیات ماموریت ترا میدانیم . این
تو بودی که دنبال خیلی چیز های میکشی . خرید اسناد ، دوکشی حامل
اسلحة ، وبالآخره ردپای سید العطاش .

با خنده معنی داری ادامه داد : دوکشی اسلحه از همه جا لب تر
بود . چون وقتی ماموران سری شما کشته را توقف کردند ، جن
کالای تجاری در آن پیدا نکردنده .

رودریکو گفت : نگاه کنید . رامین خودش را باخته .

«باروکا» با همان لحن استهزاء آمیز گفت : رامین ، سر
نتری دارد و از این چیزها نمی ترسد ؟ مگر نه ؟ ...
گفت ، حرف آخر را بزن .

گفت : مرک تدریجی . حتما موافقی . اما نه . ترا تحویل
سید العطاش میدهیم . او از همه ما بی رحم تراست .

«رودریکو» گفت : قبل از اینکه اورا تحویل بدهیم ، من باید
حساب را با او تعصیه کنم .

«باروکا» روکرد من و بالحنی شیطانی گفت : این رودریکو ،
دست بردار نیست . می بینی که تا پایی گشتن توانستاده . حقش این
بود که همان شب توی قایق کلکش را میکنندی که حالا مجبور نباشی

امیر عشیری

قیافه نحس را ببینی!
کنسول گفت، من بیشتر برای آفای کلبل بر ادلی متناسفم. چون
از این بعد، در سازمان او دیگر شخصی با اسم رامین وجود ندارد.
در حالیکه سعی میکردم خونرسد باشم، گفتم، وقتی من کشته
شدم، این حرف را بزن فعلاً که زنده‌ام.

«رودریگو» گفت، برای ما تودر حکم جسدی هستی که قبل
از اینکه بوی تعفن آن ناراحتمنان بکند. باید از خودمان دور
کنیم.

افسر شورشی که ذاتاً خشن و بیرونی بود، ناگهان خودش را
بروی من انداخت و گلویم را در میان پنهان‌های نیرومندش گرفت
و فشارداد. کنسول و «باروکا» سعی میکردند اورا از من جدا کنند.
ولی زورشان نمیرسید.

من بشدت ناراحت شده بودم. نفس تویی سینه‌ام پچیده بود،
دستم را بالا بردم و بامشت، ضربه محکمی بروی بینی اش کوبیدم.
خون از بینی او جاری شد. هنوز ولکن نبود. دست چشم را زیر چانه‌اش
گذاشت و سرش را بعقب فشاردادم در همان موقع بامشت بی‌دریی
بصورتش کوبیدم ...

کیج شده بود. همینکه گلویم را رها کرد، بالکد بینه‌اش
زدم. به پشت بکف اطاق افتاد. من درینک حالت خفگی بسرمه بردم.
نفس بسختی بالامی آمد ... چشمها یم جائی را نمیدید.
صدای کنسول را میشنیدم که بزبان خودشان با فرشورشی
پرخاش میکنند.

«رودریگو» گفت، باید میگذاشتید رامین را خفه میکرد.
موقع مناسبی بود.

باروکا گفت، اشکالی ندارد آفای رامین کم کم باید باین
جور چیزها عادت کنند!
کمی حالم جا آمد... نفسی تازه کردم و گفتم، من نباشم یک
نفر دیگر. بالاخره شمارا راحت نمیگذارند. خودتان هم میدانید.

یاک گلوله برای تو

بارو کا، روکرد به رودریگو و گفت: برو آن زندانی را
بیارا بینجا که رامین خیال نکند فقط خودش بدام افتداده.

پرسیدم: آن زندانی کیست؟

بارو کا، گفت: عجله نکن. الان پیدایش میشود فکر میکنم
اورا بشناسی. حالا حدس بزن او کیست؟

فکرم رفت پیش «توماس» حدم زدم اورا بدام انداخته اند.
نحویاً مطمئن هم بودم. چون اورا در مهمنانی هتل «فنتیکس» ندیده
بودم. با خود گفتم «حتماً توماس» حماقت کرده که این جنایت کارها
دستش را خوازده اند و اورا بدام انداخته اند.

یکی دودقیقه بعد در اطاق بازشد. و من از دیدن «لاگوستا»
که رودریگو زیر بغلش را گرفته بود، جاخوردم. چشم انم کشاد شد
و دهانم نیمه بازماند. لاغری ورنک پریدگی و گودی زیر چشمها یش
دلیل براین بود که اورا شکنجه داده اند. با نگاهش بمن فهماند که
وضعش خطرناک است.

بارو کا روکرد بمن و پرسید: شناختیش؟
کسول پوزخندی زد و گفت: آقای رامین، دوستان عزیزش
را خیلی خوب میشناسد.

در حالیکه صدایم از شدت خشم و نفرت میلر زید گفتم: با این
زن چه کاردارید؛ او کارهی نیست و از ماجراهی من و شما کمترین
اطلاعی ندارد.

«بارو کا» بالبخندی تودار گفت: بر عکس او خیلی چیزها
میداند. ضمناً زن زرفکی هم هست. اگر او نبود. تو آن شب توی
قايق رودریگو از پایی درآمده بودی.

در حالیکه دستهایم را از ناراحتی بهم میفسردم گفتم: شما
آدمهای بیرحم و مزخرفی هستید. اگر دستم بهر کدام از شما برسد.
آنوقت میفهمید که خشن تر و بیرحم تر از شما هم وجود دارد.

کسول گفت: آقای رامین، خیلی بخودشان امیدوار ندا
د رودریگو، بالحنی استهزاء آمیز گفت: کارش نداشته باشید،
بگذارید خودش را با این حرفاي پوج دلخوش کنند.

امیر عشیری

«باروکا» این مرد جنایت کار که خونسردی را از دست نمیداد گفت؛ چرا راجع به لاغوستا نمی پرسی؛ می بینی که او با هر کچندان فاصله ای ندارد.

گفتم؛ با این زن کاری نداشته باشید. آزادش کنید. شما با من طرف هستید، نه بازنی که در بار کار میکنند.

«رودریکو» خنده ای کرد و گفت؛ نکند با این زن کثیف سروسری داری که اینطور برایش دلسوژی میکنی. از روی خشم و نفرت گفتم؛ او چیزی نمیداند. کاری نکنید که خودتان را بدردرس بیندازید.

«باروکا» با همان لبخند همیشگی گفت؛ حالا دیگر کارت بجای رسیده که داری مارا نصیحت هم میکنی؟ کنسول گفت؛ مثل اینکه آقای رامین دارند ما را تهدید میکنند.

رودریکو گفت؛ آره. خیال میکنداگر لاغوستا را بکشیم، برای ما دردرس درست میشود. دیگر نمیداند اگر خودش را هم سربه نیست بکنیم، کمترین اثری دروضع ماندارد.

بطرف من آمد. نزدیک که رسید، نگاهش را بمن دوخت. پوزخندی زدو گفت؛ گفتی دردرس؟؛ تو اول ببین خودت را آزاد میکنند، به داین حرف را بزن... ماحتنی برای کلتل برادلی، رئیس توهم خط و نشان کشیده ایم. هر کجا دستمان باو برسد، کلکشن را میکنیم.

در این لحظه سیلی محکمی بمن زد و ادامه داد؛ این تازه پیش درآمد است.

باروکا جلو آمد. «رودریکو» را کنار زد و رو گرد بمن و گفت؛ تو از لاغوستا کثیف تر هستی... یک جاسوس کثیف که در کاردیگران دخالت میکند، باید کشته شود. تو خیلی وقت پیش باید کشته میشدی درست همان موقع که در باند «لوگان» کار میکردی. ولی آن مرد احمق از همه جایی خبر نفهمید با توجه کار باید بکند. یک وقت متوجه شد که دیگر کار از کار گذشته بود. ولی حالا من میدانم چه

یک گلوه برای تو

معامله‌ای باید بکنم . تن اتحویل «سیدالعطاس» میدهم که او بزنندگی پر ماجرای توهخاتمه بدهد و جسدتر ا با صندوق‌های اسلحه ، برای شورشیان بفرستد .

افسر شورشی گفت : بعقیده من ما باید جسد رامین را برای عطاش بفرستیم .

«باروکا» بالبختنی تودار گفت : توی این جور کارها عطاش از همه‌ما ورزیده تراست . وانگهی ، همه‌ها میدانیم که رامین در بدر بدنبال عطاش میکشت . و این بهترین فرصتی برای هردو آنهاست که یکدیگر را ملاقات کنند .

کنسول خنده معنی داری کرد و گفت : ملاقات از این بهتر نمیشود !

گفتم : بالاخره لاگوستا را آزادش میکنید یا نه ؟ ...

باروکا گفت : مثل اینکه خیلی بخودت اطمینان داری .

— ماله اطمینان نیست هر حرفي داری با من بزن .

— ما حرفي نداریم که با هم بزنیم .

— ولی لاگوستا ، چیزی نمیداند . خودت هم این را میدانی .

— گوش کن پسر . لاگوستا ، زن هفت خطی است . توهم این را

میدانی . منتها نمیخواهی بروی بزرگوارت بیاری .

«لاگوستا» در حالیکه اشک در حدقه چشمها یش میدوید ، سکوتش را شکست و گفت : رامین ، با این احمقهای جنایت کار ، جزو بحث نکن . من چیزی با آنها نکفته‌ام .

«رودریگو» ، خودش را باورسانید و با پیر حمی سیلی محکمی باورد ... من نتوانستم خود را نگه دارم . خون جلو چشمانم را گرفت . بایک خیز خودم را به رودریگو رساندم و باسر بصورتش کوبیدم و گلویش را گرفتم . یکی از آنها که بعد فهمیدم افسر شورشی بود ، از پشت سر مرا گرفت و بایک حرکت سریع ، هر اب وسط اطاق انداخت . یک برعی رفتم و بر کف اطاق افتادم .

«رودریگو» درحالیکه از بینی اش خون جاری بود ، بادست چیش هفت تیرش را کشید و لوله آنرا بطرف من گرفت و گفت :

امیر عشیری

— ترا مثل یک سک می‌کشم .

«باروکا» بتندی گفت : رودریگو، او نباید بسته ما کشته شود . حماقت نکن .

وناگهان «لاگوستا» از جا پرید و تنہ محکمی به رودریگو زد... گلوه‌ای شلیک شد که کمی آنطرفتر بکف اطاق نشست «رودریگو» تعادلش را از دست داد و بروی صندلی من که خالی بود افتاد . من خیلی سریع از جا پریدم و خودم را به کنسول رساندم و از پشت سر اورا گرفتم . چهره رودریگو را خشم گرفته بود . هفت تیر توی دستش بود .
گفتم : حال امیتوانی شلیک بکنی .

سکوت مانند سرب فضارا پر کرد . هیچ‌کدام از آنها حتی «رودریگو» نمیدانست چه کار باشد بکند . کنسول در وحشت بسر میبرد . «باروکا» نگاهش به رودریگو دوخته شده بود . افسر شورشی متوجه بود . ولی «لاگوستا» ترس و وحشت بر چهره‌اش سایه انداخته بود .
باروکا گفت : رودریگو، هفت تیر را بینداز .

رودریگو، بطرف «لاگوستا» برس گشت و ناگهان گلوه‌ای بطرف او شلیک کرد . «لاگوستا» خیلی سریع بدور خود چرخید . رودریگو دو مین گلوه را هم شلیک کرد . «لاگوستا»، بروی صندلی افتاد و بعد در حالیکه بدنش بروی صندلی کشیده میشد، بر کف اطاق در غلتید و فاله‌اش قطع شد .

شیارهای خون بر کف اطاق میدوید و سکوت ماندابری تیره . در فضا سنگینی می‌کرد .

«باروکا» خنده‌ای ساختگی کرد و گفت : بالاخره کار خودت را کردي .

«رودریگو» در حالیکه نگاهش بعن بود گفت : به د نوبت رامین است . خودم باید اورا بکشم .

کنسول گفت : آفای رودریگو، باین بازی خانمه بدهید . مرد جنایتکار، هفت تیرش را در شانه بندزین کتش جای دادو آهسته از روی صندلی بلند شد .

من کنسول را بجلو هل دادم و گفتم : اگر دستم به کدام از شما برسد ،

یک گلوله برای تو

رحم نمی کنم .

باروکا گفت: از تکرار این حرف خسته شدم ؟

در حالیکه نگاهم به جسد خونآلود «لاگوستا» دوخته شده بود و آندوه مرک او چهره‌ام را می‌پرسید گفت: این حرف را تکرار می‌کنم که تو و دوستانت یاد تان فرود. این ماجرای پایان و حشتناکی دارد. البته برای شما. چون همیشه ثابت شده آدمهای مثل شما ، صحیح و سالم با انتهای راه فرسیده‌اند .

آنها از شنیدن این حرف، با صدای بلند خنده‌یدند . کنسول گفت: آقای رامین ، حرفهای میز نید که معمولا سیاستمداران در مذاکرات سیاسی خود با آن اشاره می‌کنند.

«باروکا» بالحنی استهzaء آمیز گفت : بالاخره رامین هم یک پا سیاستمدار است! ماموریت سیاسی و نظامی اش باعث شده که او این حرفها را یاد بگیرد. خوب، حالا باید آقای رامین را بجای بهتری منتقل کنیم. اینجا قتل اتفاق افتاده و برای ایشان جای مناسبی نیست. تادیر نشده، باید دست بکارشند...

بعد روکرد به رو دریکو و گفت: اتو مبیل را حاضر کن ...

خوب ، شما چه کار می‌کنید آقای کنسول ؟

کنسول گفت: من دیگر با شما کاری ندارم .

باروکا، گفت: جریان را به آقای سفیر اطلاع بدهید.

کنسول از آنها خدا حافظی کرد و موقعی که می‌خواست از در اطاق بیرون برود ؟ رو کرد بمن و گفت: سیاست ما اینطورا بیچاره می‌کرد. امیدوارم منظورم را فهمیده باشد .

گفت: البته . سیاست خیانت و آدمکشی و آدم دزدی ... اینهم یک جور سیاست است. کم کم می‌فهمم .

خنده کوتاهی کرد و از اطاق بیرون رفت...

کمی بعد ، آنها مرا از آن خانه بیرون برداشت و بداخل اتومبیلی انداختند. افسر شورشی و رو دریکو در دو طرف من نشستند و باروکا پشت فرمان اتومبیل نشست و گفت: بچه‌ها مواظبیش باشید.

بعد اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت...

امیر عشیری

در حدود دو ساعت نیمه شب بود که اتومبیل ما از خیابان‌های خلوت لیسبون می‌گذشت. حدم زدم که آنها می‌خواهند من با کشتنی به طنجه بینند و تحویل «سیدالعطاش» بدهند. مطمئن بودم که وسائل حرکت را قبل آماده کرده‌اند و کشتنی در من در انتظار آنها را می‌کشد. نقشه آنها برای سر به نیست کردن من دقیق و حساب شده بود.

برای نجات خودم از این دام که مرا بسوی مرگ می‌برد، خیلی فکر کردم ولی کمترین روزنه امیدی وجود نداشت. با خود گفتم: «بالاخره تهور احمقانه کار خودش را کرد.» در واقع برای من همه چیز با آخر رسیده بود. مرگ وحشتناکی انتظارم را می‌کشید. آنها می‌خواستند من ابه «سیدالعطاش» تحویل بدهند. همان مرد مرموز و بیرونی که سرش کارها در دستش بود و من در جستجویش بودم. ناراحتی دیگر من از این بود که لنده. چگونه می‌توانست از وضعی من و کنسول را دیده است که با تفاوت هم از هتل «فیکس» خارج شده‌ایم. و او در اواسط راه اتومبیل مرا آگم کرده است. ولی دیگر از بعده خبر نداشت. بفرض اینکه بکنسول مراجعت می‌کرد مطمئناً او جواب میداد که ساعتی بعد دامین را جلوه‌تل خودش از اتومبیل پیاده کرده است. تازه مدرکی نداشت که ثابت کند کنسول در این ماجری دست داشته. اگر هم میداشت، با مصونیت سیاسی او رو برو و می‌شد و کاری از دستش ساخته نبود. خلاصه لنده موقعی از وضع من باخبر می‌شد که جسم پیدا شود. سکوت فضای اتومبیل را آنکه بود... بار و کار اتومبیل را با سرعت میراند در رساندن من بکشتنی خیلی شتاب داشت.

من سکوت را شکستم و گفتم، مثل اینکه عجله دارید؟
بار و کار گفت: می‌خواهم زودتر از شرتو راحت شوم. ولی رودریگو تا مقصد بعدی با توست... چون او تنها کسی است که باید ترا به «سیدالعطاش» تحویل بدهد.
گفتم: تو و دارو دسته‌ات را خطرناکی را دارد طی می‌کنید.

یک گلوله برای تو

با همان لحن همیشکی اش گفت: و توهمن اصرار عجیبی داری که مرا بترسانی. بتظیر من اگر خفه شوی و حرف نزنی، بهتر می‌توانی فکر کنی.

رودریکو گفت: دیگر چیزی نماینده که مان فکر بکند. اما چرا، به سید العطاش و کشته شدن خودش.

پرسیدم:

— حالا می‌توانم بیرسم رهن «یک گلوله برای تو» چه معنی میدهد؟

باروکا خنده دید گفت: وقتی رو دریکو خواست ترا به عطاش تحويل بدهد، آنوقت می‌فهمی ...

— راستی، از مدام کواترو چه خبری دارید آقای باروکا؟

— بی خبر نیستیم آقای رامین. ایشان هم از اتفاقی که برای شما افتاده، خوشحال هستند.

— پس همه شما از بدام انداختن من خوشحال هستید و این را موقیتی برای خودتان میدانید.

باروکا گفت: همانطور که تواز کشف دو کشتی حامل اسلحه خوشحال بودی. ولی دیدی که کشف تو، تو خالی از آب درآمد. گفتم: ممکن است در مورد من هم همینطور باشد.

خنده معنی داری کرد و گفت: نه جانم. این یکی را از کلهات بیرون کن که ترا آزاد کنیم. البته، جسد آزاد است حالا کجا؛ این را دیگر عطاش میداند. ولی ماسفارش می‌کنیم جسد ترا با یک بسته بندی جالب، برای قوای دولتی بفرستد. بالاخره آقای برادری، با ید بداند که بسر رامین، مامور ذبر دستش چه آمده

من دیگر حرفی نزدم... چند دقیقه بعداً تومبیل در ساحل دریا که دور از اسکله‌ها بود، توقف کرد. مرا از اتومبیل پائین آوردند. «باروکا» با چراگاهای کوچک اتومبیل علامت داد... در حدود ده دقیقه بعد، قایقی که با پاروخر کت می‌کرد، بساحل نزدیک شد. دستهایم را از پشت بستند و موقعی که می‌خواستند مرا بداخل قایق بینند، «باروکا» با خنده گفت، از فردا به کلیسا می‌روم و برای روح

امیر عشیوی

تو طلب آمر زش میکنم .
«رودریگو» گفت: جرام توجه نیستی بارو کا . رامین مسلمان
است .

بارو کا گفت: پس زحمت من کم شد . در طنجه مسجد زیاد
است . به عطاش بگو این کار را بکند .

من جوابی باوندادم . افسر شودشی و کسی که قایق را با آنجا
آورده بود، هر اب داخل قایق برداشت و بر روی سینه بی کف قایق
خواهاندند .

کمی بعد صدای «رودریگو» را شنیدم که بقايق ران گفت :
حرکت کن .

او و افسر شورشی پاهایشان را بر روی پشت من گذاشتند .
نمیدانم پای کدام یکی شان بود که بروی گردنم فشار می‌آورد ..
قایق بحر کت درآمد . معلوم شد کشته دوراز اسکله لنکر
انداخته است و آنها از ترس پلیس بندر، مرا باین شکل میخواهند
وارد کشته بکنند .

رودریگو گفت: بالیسبون وداع کن، رامین .

گفتم: خیلی وقت است وداع کرده ام

— آدم چیز فهمی هست!

— درست مثل تو .

— حالا هر چه دلت میخواهد بگو . آزادی .

وقتی رسید که قایق توقف کرد . مرا از کف قایق بلند کردند .
قایق کنار پلکان طنا بی کشته پهلو گرفته بود . افسر شورشی، در جلو
من پشت سراو، بعد از من رودریگو از پلکان بالا رفتیم . یک کشته
کوچک باری بود . بعرشه که رسیدیم . کاپیتان که مردمیانه سال و
جسوری بنظر میرسید، انتظار مان را میکشید . نگاهی بمن کسرد و
گفت: مسافر محکوم بمرک ایشان هستند؟
رودریگو باختنده گفت: ایشان آقای رامین مامور سری
بر جسته‌ای هستند که از عطاش وقت ملاقات گرفته‌اند .
کاپیتان در حالیکه نگاهش بمن بود گفت: معلوم میشود این

یك گلوله برای تو

آقای رامین آدم خیلی مهمی است که عطاش باو وقت ملاقات داده ۱۱
همه از این حرف او بخنده افتادند.
رودریکو ازاو پرسید: کدام کابین را برای مسافر محکوم
بمرک مادر نظر گرفته اید؟
کاپیتان بالحنی شیطانی گفت: یك کابین خیلی بزرگ و در
عین حال راحت.

رودریکو گفت: ببریدش ...
در آنجا آدم زیاد بود. دونفر مراجلو انداختند و بقسمت عقب
کشی بر دند. یکی از کارگران برزن特 روی انبار کشی را کشید و در
آهنی را بلند کرد. کاپیتان بمن گفت: این بهترین کابین برای
مسافری مثل شماست. گفتم: شما خیلی لطف دارید آقای کاپیتان!
او را کرد به رودریکو و گفت: مسافر مودبی است!

رودریکو گفت: سیاستمدار هم هست!
کاپیتان بالحنی معنی دار گفت: من تاقیافه اش را دیدم، حدس
زدم که این مسافر نباید یك آدم معمولی باشد. بعد را کرد بمن وادامه
داد: بفرمائید. سر پا ایستادن خوب نیست.

رودریکو گفت: دستها یش را باز کنید. دستها یم را باز کردند.
چند لحظه ایستادم و بعد پایم را بروی اولین پله گذاشتم و گفتم:
— یادتان باشد که صبحانه من باید کامل باشد.
کاپیتان گفت تا وقتی مهمان من هستی، سعی میکنم پذیرائی
از تو جالب باشد.

گفتم: حق با شماست. از یك محکوم بمرک نباید هم بهتر
از این پذیرائی کرد.

«رودریکو» گفت: دیگر داری و راجی می کنی. برو
پائین ...

همینکه دوسه پله ئی پائین رفتم. در آهنی پائین افتاد. انعکاس
آن در انبار خالی از کالا گوشخر اش بود. حتی صدای روکش برزنی
که رویدر انبار میکشیدند، بگوشم خورد. آخرین پله راهم طی
کردم. در انبار کالائی وجود نداشت. جز مقداری طناب و یك

امیر عشیری

روکش بوزنی. هوای دم کرده آنجا تنفس را مشکل میکرد.
مثل این بود که این کشتی کوچک باری، دیگر قصد بار-
گیری نداشت و فقط انتظار کالای گران قیمتی را که من باشم
می کشید! البته از نظر آنها. وحالا که این کالا وارد انبار شده
بود، کشتی لنگرهایش را بالا میکشید و بسوی بندر طنجه حرکت
میکرد.

روی روکش برزنی گوشه انبار، دراز کشیدم. دست هایم
را زیر سرم گذاشتم. فگاهم بصف انبار دوخته شده بود. راستش
مغزم درباره پیدا کردن راه فرار از چنگ آنها، خسته شده بود.
شاید علتش این بود که میدانستم بیفایده است. از طرفی کشته شدن
«لاگوستا» را نمیتوانستم فراموش کنم. او جانش را بخاطر من از
دست داد. برای من روش نبود که باروکا و دارودسته اش اورا کجا
وچگونه بدام انداخته بودند و چه چیزی باعث شده بود که آرها
بس راغ او بروند.

«لاگوستا» زن بار و شب زنده داریها بود. مال همه مردهایی
بود که با مشروب و بار سروکار داشتند. ساعتی راهم با او مینشستند
ولی تر میکردند. من دربار با او آشنا شده بودم. بین ما علاقه ای
بوجود آمده بود. من اورا بخاطر صفا و صعیمتی که از خودش
نشان میداد، دوستش می داشتم. ولی نمی دانستم او برای چه بمن
علاقة نشان میدهد. دریکی دو مورد واقعا کمک کرد. آن شب در
قایق «رودریگو» که کاملا بخطر افتاده بودم، «لاگوستا» نجاتم
داد. اگر او نبود، بدون شک دوستان «رودریگو» کلکم را
میکنندند.

او مرد. ولی در حقیقت از خیلی وقت پیش مرده بود. یعنی از
همان روزی که با مشروب و بار آشنا شده بود.

آشنائی ما آنچنان ریشه دارد که انگار سالها بود، یکدیگر
را میشناسیم. این حرف او که پرسید «با ماهی چقدر حقوق من را
استخدام میکنی؟» هیچ وقت یادم نمیرود. اورا باماهی سیصد لیره
بسمت معاون خودم استخدام کردم، فقط برای اینکه، حرفي زده

یک گلو له برای تو

باشم. ولی از بابت پولش اورا تامین میکردم. سیصد لیره در ماه اورا خیلی خوشحال کرد. ولی اگر میدانست یکشب سیاه اورا در حضور من بقتل هیرسانند، هر گز اینحرف را نمیزد و شاید هم خودش را بمن نزدیک نمیکرد.

مرک او مرآ بیاد «پرسیلا» انداخت «لاگوستا» و «پرسیلا» دوم وجودی بودند که کشته شدن هر دوی آنها مرآ بشدت متاثر کرد. بعقیده من با اینکه عوامل بدجنس و ناجور آنها را از مسیر انسانیت منحرف کرده بودند، تا وقتی زنده بودند. یک انسان واقعی بودند از زندگی زشت گریزان بودند.

همینطور که بگذشته فکر میکردم، کوچ را در خاطرم زنده کردم. او ذاتا یک قاجاقچی بود. حتی آدم هم کشته بود. ولی در آخرین لحظه بیکه بخاطر من جانش بخطر افتاده بود بمن تلفن کرد و گفت که مواظب خودم باشم.

وهمان لحظه صدای رگبار مسلسل را از گوشی تلفن شنیدم. اورا کشته بودند. دیگر خسته شده بودم و نمیخواستم به چیزی یا کسی فکر کنم. منتظر حرکت کشتنی بودم.

در حدود چهار و نیم بعداز نیمه شب بود. فکر کردم شاید با یکی دو ساعت خوابیدن از حالت خستگی فکری و جسمی بیرون بیایم. کمی بعد حس کردم که بلکهایم سنگین شده و خواب بچشمانم راه یافته است..

تقریبا ساعت هفت صبح بود. حالم نسبت بجند ساعت پیش بهتر بود. حواسم را جمع کردم. دیدم کشتنی در حال توقف است. خیال کردم در یکی از بنادر بین راه توقف کرده است. تردید داشتم. در حدود ساعت هشت در انبار باز شد. روشنایی روز بداخل انبار قابید. صدای یکی از کارگران کشتنی را که در واقع از افراد باند بود. شنیدم که پرسید، زنده ؟ یا مرده ؟ ... جواب بده:.. با صدای بلند پرسیدم: چه کارم داری؟
- برایت صحنه آوردہ ام.

امیر عشیری

— بفرست پائین، ببینم. ما الان کجا هستیم؟
— میخواهی چه کنی؟
گفتم: مگر گفتنش اشکالی دارد؛
زنبیل صبحانه را باطناب پائین فرستاد و گفت: جای راحتی
داری.

ودر انبار را بست... از جایم بلند شدم. صبحاندام را از توی زنبیل برداشتیم، یک سرطناپ با آنطرف در انبار بسته شده بود بدون آنکه فکر کنم در چه موقعیتی هستم و چه نقشه و حشتاکی برایم آشیده‌اند، شروع کردم بخوردن صبحانه. در ماموریت‌های گذشته‌ام نظیر جنین هوقیعت تاریک و خطرناک زیاد برایم اتفاق افتاده بود. ولی ناگهان معجزه‌ای صورت می‌گرفت. در اینجا هم انتظار معجزه‌ای را داشتم. حتی اگر بدنم کشته هم برایر فشار آب ناگهان شکسته می‌شد، برای من معجزه‌ای بود که میتوانستم خودم را نجات بدهم، توی زنبیل یک پاکت سیگار هم گذاشته بودند. ولی من هنوز سیگار با خودم داشتم. معهدنا آن پاکت سیگار را هم کنار گذاشتم. صبحانه کاملی بود. حتی یک لیوان آب پر تقال هم با آن اضافه کرده بودند. بعد از صرف صبحانه، بروی روشنی بر زنی افتادم و سیگاری آتش زدم. تنها چیزی که ناراحتم می‌کرد، هوای سنگین و خفه‌کننده انبار بود. ولی قممه آب خنک که گاهکاهی گلویم را با آن تازه می‌کردم، تا اندازه‌ای حالم را جا می‌اوردم. یک ساعت بعد، در انبار بازشده و زنبیل را بالا کشیدند و دو باره در را بستند... من همچنان در حال استراحت بودم و هر وقت هوس می‌کردم، سیگاری آتش می‌زدم... تقریباً مطمئن شدم که کشته هنوز در آبهای بندر لیسبون است.

حساب بنادر بین راه واينکه یک کشته باری فاصله از لیسبون نا اولین بندر در خاک پر تقال را در چه مدتی می‌باید طی کند، میدانستم. روی حساب، بعید بنظر میرسید ظرف دو ساعت و نیمی که من خوابیده بودم، کشته با اولین بندر رسیده باشد. حدس زدم که حرکت نکردن کشته از شب گذشته با اینطرف دليلی باید داشته باشد.

یک گلوله برای تو

فکرم رفت پیش ستوان «جارلز» و با خودم گفتم «ممکن است جارلز با پیدا کردن ردپای من ناساحل دریا پلیس بندر را خبر کرده باشد و آنها دارند یک یک کشتی های باری و مسافری را که در بندر توقف کرده اند، بازرسی میکنند.» جزاین دلیل دیگری نمیتوانست داشته باشد. اگر حدس من درست میبود، معجزه ای که انتظارش را میکشیدم داشت بوقوع می بیوست.

وقت ناهار شد. یک و نیم بعداز ظهر بود که ذنبیل غذا را پائین فرستادند. همانطور که کاپیتان گفته بود، پذیرائی خیلی عالی بود. این نوع پذیرائی از محکوم به مرگ، عرش کوتاه است. بدنبال این پذیرائی چیز های دیگری هم بود که میزبان بعدی، یعنی «سیدالعطاش» باید انجام میداد. ناهار را با اشتها کامل خوردم و همان برنامه صبح را تکرار کردم. وقتی در انبار بازشده ذنبیل را بالابکشند، پرسیدم؛ بالاخره نگفتنی ما کجا هستیم؟ گفت؛ چه کارداری کجا هستیم؛ جا باین راحتی، تا میتوانی است راحت کن.

و باز در باصدای گوشخراشی بسته شد. و آنجارا سکوت پر کرد.

بعداز ناهار از پلکان بالا رفتم. دست بدر انبار گذاشتم. مثل این بود که دور تا دور آنرا میخکوب کرده اند. بر گشتم سرجایم... در حدود شش بعداز ظهر بود که برای چندمین مرتبه در انبار بازشد. معلوم بود که وضع غیرعادی است. چون وقت شام هنوز نرسیده بود. حدس زدم که برای بردن من آمده اند.

حدس دیگرم این بود که ممکن است یک جریان غیرعادی وضع آرام کشتی را بهم زده باشد. جزاينکه فکر کنم پلیس مشغول بازرسی کشتی است، فکر دیگری نداشتم.

سه نفر باشتاب پائین آمدند. در دست یکی از آنها مسلسل دستی کوچکی بود. لوله آنرا بطرف من گرفت. پرسیدم؛ باز چه خبر شده؟

یکی از آنها گفت، اگر صدایت در بیاید، همینجا بددت را

امیر عتیری

سوراخ-وراخ میکنیم . گفتم: پلیس بسراغتان آمد: مردی که نزدیک من ایستاده بود، سیلی محکمی بهن زد و گفت: خفه شو . بعد بر فیقش که مشغول باز کردن کلاف طناب بود گفت: عجله کن .

طولی نکشید که دست و پای من را طناب پیچ کردند و بگوش انبار که از بالا بخوبی دیده نمیشد، کشیدند. بعد با پارچه ضخیمی دهانم را بستند و روکش بر زنتی، را بکمک هم بطرف من کشیدند و بروی من انداختند کاملاً مطمئن بودم که پلیس در جستجوی پیدا کردن من است . معجزه صورت گرفته بود و من بزودی آزادمیشدم. صدای پای آنها را که از انبار بالا میرفتند. شنیدم... و بعد صدای افتادن در آهنی بگوشم خورد.

چند دقیقه‌ای که گذشت، صدای همان کس که بمن گفته بود «خفه شو» بلند شد و گفت: گوش کن رامین. من دستور دارم که اگر تو حرکتی برخلاف انتظارم بکنی، بی معطلی کلکت را بکنم. از جایت حرکت نکن .

دهانم بسته بود و نمی‌توانست جوابش را بدهم. ولی در دل بحروف احمقانه اش خندهیدم. من چطور می‌توانستم حرکت بکنم؟ در آن حالت و وضعی که من داشتم، حتی نمی‌توانستم، حساب زمان را در ذهنم نگه دارم ... چه ساعتی بود که در انبار باز شد، درست نمیدانم. یک ثویت حس کردم که مامور مراقبم خودش را بزیر روکش بر زنتی کشید و آهسته گفت: مثل مرد بآش . تکان نخور که با کارد نفست را قطع می‌کنم. صدای چند نفر را که بالا در دهانه انبار ایستاده بودند و صحبت می‌کردند، می‌شنیدم. ولی از حرفها یشان چیزی نمی‌فهمیدم. کمی بعد صدای پایی کسی که از پلکان پائین هیامد، بگوشم خورد. با خودم گفتم: «یکی از افراد پلیس دارد پائین می‌اید و ناچند لحظه دیگر وضع من عوض می‌شود.» نوک تیز کارد مامور مراقبم را در پیشتم حس کردم. او آهسته گفت: یک ثویت بسرت نزند که خواسته باشی خود را تکان بدھی. نوک کارد را که حس می‌کنی.

یک گلوله برای تو

در آن لحظه که وضع علیه کارگنان کشته پیش میرفت و حس می‌کردم که ماموران پلیس بالا روی عرش و دردهانه انبار ایستاده‌اند، بازنگران بودم. نگرانیم از این‌ساعت بود که مبادا پلیس دچار اشتباه شود، یا توجهی بروآش بروزنتی گوشه انبار نکند واز راهی که آمد، برگردید. امانه. پلیس برای پیدا کردن من مجبور بود حتی دودکش کشته راهم وارسی کند. آن‌ها از شب گذشته تا آن‌موقع تمام کشته‌هارا متوقف کرده بودند. برای کی، برای من. باید من را نجات میدادند.

در آن لحظه دلم میخواست دهانم بطرز معجزه آسانی باز میشد و من با وجود اینکه نوکتیز کارد را در پشم حس می‌کردم، فریاد بکشم.

حوالم شدائدک به بیرون بود. صدای پای کسی که داشت پائین می‌امد، ناگهان قطع شد. معلوم بود که اوروی بله‌ها ایستاده است. از خودم پرسیدم: پس جرا این مامور پلیس پائین نمی‌اید؟

باز صدای پای او را شنیدم که سه پله پائین آمد.. کمی بعد با صدای بلند و بزبان خودشان گفت «دراینجا چیز مشکوکی دیده نمی‌شود».

از بالا با وحیزی گفتند که من نفهمیدم...

دراینکه ماموران پلیس در کشته بودند و یکی از آنها داخل انبار شده بود و آنجارا وارسی می‌کرد، تردید نداشت.

اما وقتی او با صدای بلند به مکارانش گفت «دراینجا چیز مشکوکی دیده نمی‌شود»، کلافه شدم. دلم میخواست فریاد بزتم ولی دهانم را بسته بودند. خودم را در حلقه‌های طناب که محکم بدورم پیچیده شده بود، فشار دادم. بیفایده بود. نوکچاقوی مامور من اقبه را در پشم حس کردم و بدنبال آن او با صدای خفه‌ای گفت: پلیس بدنبال چند صندوق کالای مسر وقه می‌گردد. سعی نکن خودت را بکشن بدھی.. اگر بخواهی توجه آنها را جلب کی، یک گلوله سربی توی هفzet جا میدهم. مجبور نکن که بعوض چاقو، از هفت تیرم

امیر عشیری

استفاده کنم.

این حرف او که گفت «پلیس بدنال چند صندوق کالای مسروقه میگردد» مثل چکشی بود که بسرم فرود آمد. دروغ نمی‌گفت. چون اگر غیر از این بود، بدون شک پلیس برای روش روکش برزنتی میآمد و مرا از زیر آن بیرون میکشید. با درک این واقعیت، ناگهان آن روزنه امید بسته شد و تاریکی دهشتناکی جای آنرا گرفت. دیگر برايم روشن بود که مرک وحشتناکی انتظارم را میکشد.

طولی نکشید که صدای پای پلیس را بر روی نردبام فلزی شنیدم. او ازانبار خارج میشد... چند دقیقه‌ئی که گذشت، «امود مرا قبم خنده معنی‌داری کرد و گفت: بخیر گذشت.

ولی از جایش نکان نخورد. احتیاط را از دست نداد. مثل این بود که انتظار یکی از رفاقتیش را میکشید... این انتظار بیان رسید. صدای پای کسی بر روی نردبام فلزی سکوت آنجا را برهم زد... صدای مردیکه بما نزدیک میشد، برخاست که گفت، موار، بلند شو. آنها رفتند.

مامور مراقب من که اسمش «مولر» بود روکش برزنتی را از روی من و خودش کنار زد و از جا برخاست و به رفیقش گفت،

وضع خطرناکی داشتهیم.

او گفت، ولی رودریگو و کاپیتان، خیالشان راحت بود که اتفاقی نمیافتد.

— پس میتوانیم دست و پای را مینداشیم.

— آره. رودریگو من را برای همین باینجا فرستاد.

«مولر» دست و پا و دهانم را باز کرد. من از جا بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی شانس آور دید که پلیس مرا پیدا نکرد.

مولر گفت: این شانس خوب مال تو بود. چون اگر دست مامور پلیس بروکش برزنتی مینمیشد، مثل برق کلک هر دو تان را

یک گلو له برای تو

می کندم .
رفیقش گفت: رودریکو پیش بینی همه چیز را اکرده بود که اگر
بر حسب تصادف ترا پیدا کردند، ماجکار باید بکنیم. همه ماموران
پلیس را در کشتی غافلگیر میکردم .
پوزخندی زدم و گفتم : گفتن بعضی کارها خیلی آسان
است .

«مولر» خنده ای تو خالی کرد و گفت: اگر «رودریکو»
اشاره میکرد، یک مامور پلیس زنده از کشتی خارج نمیشد.
همانطور که نگاهش میکردم گفتم: در اینکه شما خیلی کارها
میتوانید بکنید، حرفی نیست .
رفیق «مولر» با او گفت: با کی داری جزو بحث میکنی، بایک
آدم محکوم بمرگ؟... راه بیفت برویم .
مولر خنده ای کرد و گفت: آره، حق با توست.
و بعد مرا عقب هل داد و گفت :

— برو بشین سراجایت و دیگر پر جانگی نکن! احمق خیال
میکرد پلیس برای پیدا کردن او باینجا آمده است!
من عقب عقب رفتم و با پشت، کف انبار افتادم.
آنها از نردمام بالا رفته اند. کمی بعد در انبار بسته شد و سکوت
آنمارا پر کرد.

بلندشدم نشستم و پشم را بدیوار فلزی انبار دادم. سیگاری
آتش زدم... هوای دم کرده انبار، تنفس را مشکل میکرد. چاره ای
نیود. باید تحمل میکردم. همه چیز مطابق میل آنها پیش میرفت.
نهای شانسی که بطرف من آمده بود، ناگهان برگشت و امید را
بکلی قطع کرد. برای من روشن بود که سید العطاش بمغض تحويل
گرفتن من، را نمیکشد. بلکه من باید شکنجه های مرگ آور اورا
تحمل کنم و بعد جان بدهم.

دلیل اینکه از همان روز اول شروع ماموریتم آنها را به
مخاطره اند اخترت، این بود که خیلی سریع هویت را کشف کرده
بودند و فهمیدند من کی هستم و چه ماموریتی دارم . در حالی که

امیر عشیری

من یک مأمور سری بودم و تاها یان عملیات سک آبی، میباشد همیشه همیشه همانطور که ستون چارلز گفته بود، کلنل «برادلی» از این

جریان عصبانی بود و این رامن خیلی خوب احساس میکردم. مسلما او خیال کرده بود که یک اشتباه از طرف من باعث شده است که باند فاچاق اسلحه همیشه و مأموریتم را کشف کند و حال آنکه من اشتباهی مرتب نشده بودم و باند فاچاق اسلحه بطریق دیگری مرا شناخته بود. مهم این بود که آنها بجهه وسیله‌ای همیشه را کشف کرده‌اند. جز اینکه فکر کنم باند فاچاق اسلحه در سازمان ما عواملی دارد، یا از طریق مخابره تلکرام‌های رمز مرا شناخته است، راه سومی بنظرم نمی‌رسید. در این جریان باند فاچاق تنها نبود. بلکه یک دولت دیگر آنها و شورشیان را حمایت میکرد و تقریبا میتوانستم بخودم بقولانم که آنها کلید رمز مخابرات ما را در اختیار دارند و حتی موج رادیوئی مخابره تلکرام‌های رمز میان لیسبون ولندن را هم میدانند و با دریافت تلکرام‌های رمز و کشف آنها از کلیه عملیات ما باخبر میشوند.

بهر حال شورشیان و قاچاقچیان اسلحه موفق شده بودند خیلی دلم می‌خواست میدانستم کلنل «برادلی» در این باره چه فکر میکند. اگر او فقط عقیده‌اش این بود که من اشتباه کرده‌ام مسلماً مأمور دیگری هم که جای مرا می‌گرفت، برسنوشت من دچار میشدم.

در حدود هشت شب بود که کشته حرکت کرد. اگر ضعیف ترین امیدی هم در من باقی بود با حرکت کشته، از بین رفت.

اطمینان داشتم که ستون «چارلز» و «گرانت» برای پیدا کردن ردپایی من تلاش خودشان را کرده‌اند، اما کمترین نشانه‌ای بدست نیاورده‌اند. چون اگر پیدا کرده بودند، مسلماً در طول این مدت وضع بکلی عوض نمیشوند.

چند دقیقه از حرکت کشته بود که طبق معمول شام

یک گلو له برای تو

مرا با سبد پائین فرستادند. از جایم بلندشدم که سبد را بگیرم. من دیگه آنرا پائین فرستاده بود و منتظر کشیدن طناب بود، با خنده‌ئی ساخته‌گی گفت:

— بالآخره حرکت کردیم.

جوایی باو ندادم. سبدرا از قلاب طناب جدا کردم و برگشتم سر جایم که شامرم را بخورم. او طناب را بالا کشید و در انبار را بست. من ظرف غذار از توی سبد بیرون آوردم. گوشت سرخ شده با مقداری سبزه زمینی آب پز و چند تکه نان بود.

در ته سبد، چشم بدستمال سفیدی افتاد که برایم تازگی داشت. بسته سیگاری که روی دستمال بود، برداشم و همین که گوشه دستمال را گرفتم که آنرا بیرون بیاورم، دیدم دستمال سنگین است. گوشه آنرا کنار زدم. چشم بیک هفت تیر کالیبر ۳۲ افتاد. تعجب کردم. از خودم پرسیدم «جه کسی میخواهد مرا از چنین آنها نجات بدهد؟».

با چشمان حیرت زده، به هفت تیر نگاه می‌کردم. متوجه شدم که تکه کاغذ سفیدی را در لوله آن گذاشته‌اند. فسمتی از کاغذ بیرون بود. تکه کاغذ را بیرون کشیدم و باز کردم.. نوشته بود:

«بیکدار بآب نزن. منتظرم باش»

این یادداشت امیدبخش، بدون امضاء بود و از روی خط هم نمی‌توانستم نویسنده‌اش را بشناسم. آیا «چارلن» یا «گرانت» کدامیک از آنها خودشان را بداخل کشتنی رسانده‌اند؟... با این سوال مشکل، در آن موقع نمیتوانستم جوابی بدهم. چون صدد رصد مطمئن نبودم که فرستنده هفت تیر و نویسنده یادداشت، چارلن یا گرانت است. آنها، چارلن را می‌شناختند و بعد گرانت می‌مانند. و اگر روی او حساب می‌کردم، این سوال پیش می‌آمد که او چطور توانسته است خودش را در میان کار گران کشتنی جا بدهد؟

در حالی که در دریگو، و کاپیتان کشتنی در چنین موقع

امیر عشیری

حساس و خطرناکی امکان نداشت کارگر ناشناخته‌ای را اجیس
بکنند.

خلاصه هفت تیر و یادداشت، معماًی برایم شده بود.. معماًی
که امید فراوانی بمن میداد. امید بنجات از جنک آنها، و برگرداندن
وضع موجود.

یادداشت بدون امضاعرا سوزاندم و خاکستری راهم از بین
بردم. بعد هفت تیر را وارسی کردم. پس از فشنک بود. آن را لای
کتم مخفی کردم و در گوشه انبار نزدیک خودم گذاشتم و سپس با
اشتهای کامل شامم را خوردم. روزنه امیدی بدون آنکه انتظارش
را داشته باشم، باز شده بود. و اطمینان باینکه من از آن وضع
خطرناک بنجات پیدا میکنم، در من قوت میگرفت. فرستنده هفت تیر
و نویسنده یادداشت یک سطrix هر کس بود بزودی به سراغم
می‌آمد.

حدس زدم که این شخص باید از ماموران سری خودمان
باشد که خودرا به عنوان کارگر کشتی جازده و هویتش هنوز کشف
نشده است.

چند دقیقه بعد در انبار بازشد و طناب پائین آمد. من سبد
را بقلاب طناب پستم، و او آنرا بالا کشید و دو مرتبه در آهنی
انبار را با صدای گوش خراشی که در فضای انبار خالی می‌پیچید،
پائین انداخت.

افکارم را جمع و جور کردم که برای فرار نقشه حساب شده‌ای
را طرح کنم. این نقشه هرچه از آب درمی‌آمد، قسمت مهم آن
برگرداندن کشتی بیندر لیسبون بود و این کار بازور و تهدید میباشد
انجام میگرفت.

نقشه من نمیتوانست کامل باشد. چون نظر آن کسی که
هفت تیر را برایم فرستاده بود و من منتظرش بودم شرط دیگر
نقشه‌ای بود که هردو به اتفاق هم باید آنرا اجرا میگردیم.
کشتی همچنان میرفت... ساعت ده شب بود که دیدم در انبار
آهسته و با احتیاط بالا می‌رود... از جایم بلند شدم و نگاهم

یک گلو له برای تو

را به بالای پلکان دوختم. کمی بعد کسی با سرعت خودش را به داخل انبار کشید و یکی دو پله پائین آمد و بعد در را آهسته پائین آورد.

او چند لحظه روی پله‌سوم ایستاد و نگاهش را بمن دوخت فاصله من واوطوری بود که نمی‌توانستم قیافه‌اش را درست ببینم. بلوز و شلوار تیره‌رنگی یوشیده بود و کلاه لبه‌داری هم بسرش گذاشته بود. در دستش چیزی بود که حدس زدم با یک مسلسل باشد. قنداق آنرا زیر بغلش گرفته بود.

وقتی دیدم ایستاده است و دارد مرا نگاه می‌کند، گفتم:
منتظر تان بودم.

از پله‌ها پائین آمد. بعوض یک مسلسل دو مسلسل دستی داشت.
نزدیک که رسید، از دیدن او متحیر شدم. با تعجب پرسیدم،
الیزا ... تو اینجا چه کار می‌کنی؟ ... گفت آمده‌ام ترا نجات
بدهم ...

بعدیکی از دو مسلسل را بمن داد و پرسید، هفت تیری که برایت
فرستاده بودم رسید؛ ...

گفتم: آره ولی تو کی هستی؟ حتماً می‌خواهی بگوئی یک
خدمتکار. ولی من باور نمی‌کنم.
با لبخند معنی‌دار گفت: حالا وقت این حروف‌ها نیست، باید
عجله کرد.

پرسیدم، از لنده دستوری بتو داده‌اند؟
گفت: من از کسی دستور نمی‌کیرم. ببینم، برای فرار از
اینجا چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

- من منتظر بودم ببینم چه کسی بسرا غم می‌آید.
- خوب، حالا که مرا شناختی چکار می‌خواهی بگشی؟
- نقشه تو چیست؟

گفت: من نقشه‌ای ندارم. از اینجا بعد، تو باید دست بکار
شوی، من فقط کملئیکنم.

پرسیدم، مدام کواترو و رو دریکو، کجا هستند. در کابین

امیرعشیری

کاپیتان ؟

همان طور که نگاهش بمن بود گفت، مادام کواترو اینجا
نیست .

گفتم: همکر تو خدمتکار او نیستی؟ من باید بدانم اگر کواترو
در لیسبون است توجیگونه وارد کشته شده ؟ ..

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت: یک دفعه که گفتم، حالا وقت این
سوال و جوابها نیست. تا دیر نشده، باید کشته را به لیسبون
برگردانیم. خوب گوش کن رامیم. وقتی من فهمیدم آنها میخواهند
ترا با کشته به طبعه ببرند و تحويل سید العطاش بدھند ، تصمیم
گرفتم نجات بدهم. بوسیله یکی از کارگرها که قبل از خانه مادام
کواترو کار میکرد ، خودم را بکشته رساندم و در کابین او
مخفى شدم .

- او نفهمید تو باینجا آمدی ؟

- نه. چون در کابین رفقایش مشغول قمار است.

برايم روش بود که الیزا، دارد داستان سازی می‌کند. در
اینکه او از ماموران خودمان بود، تردید نداشت و وقتی دیدم
نمیخواهد خودش را معرفی کند، اصراری نکردم. ولی معلوم بود که
او نمیتواند خدمتکار مادام کواترو باشد. و من هم اورا بچشم یک
خدمتکار نگاه نمیکرم. او ماموریت داشت که مرا نجات بدهد .
پیدا بود که باید مامورو رزیده‌ای باشد که جانش را برای مامور دیگری
که من باشم، بخطر انداخته است.

پرسیدم: چند نفر بالا هستند ؟

- خودت بهتر میتوانی حدس بزنی .

- فقط رو دریکو و کاپیتان را میشناسم.

- شخصی با اسم مایکل، و پنج کارگر و دو آشپز راهم با آنها
اضافه کن. البته چهار نفر کارگر ماشین خانه را هم باید به حساب
بیاوری ...

- رو دریکو کجاست ؟

- فکر میکنم در کابین خودش با مایکل مشغول صحبت

یك گلوله برای تو

اس .

— پس اول باید بسراغ کاپیتان بروم .
کفت، فراموش نکن که با مسلسل دستی مسلح هستی و خیلی
راحت میتوانی همه آنها را بهم ببریزی .
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم. آنها نباید کشته شوند. ولی
اگر مجبور شدم، یکی دو نفرشان را نفله میکنم.

بالبخندی معنی دار گفت: تو خیال میکنی رو دریکو وما یکل
چیزی میدانند. آنها اطلاعاتی درمورد آن چیزی که تو بدنباش
هستی ندارند. فقط کارگرهای خوبی هستند و باند فاچاق از زرنگی
آنها استفاده میکند .

خنده‌ای کردم و گفتم : این خدمتکار قشنگ خیلی چیزها
میداند .

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: بله. یك خدمتکار حتی
باید در زمینه کارش خیلی چیزها بداند.
از جوابی که الیزا داد، خنده‌ام گرفت. گفتم: دیگر نباید
وقت را تلف کرد. راه بیفت.
گفت، راستی، از بابت مرک «لاکوستا»، دوست تو،
متاسفم .

— اور امیشناختی؟

— نه. در خانه مدام کواترو که بودم، شنیدم دوست تو لاکوستا
بدست رو دریکو کشته شده .

— آره . من هنوز هم نمی توانم باور کنم که او به قتل
رسیده .

— فراموش کن.

من بطرف کتم رفتم. آنرا برداشتم پوشیدم. هفت تیر را زین
کمر بند شلوارم جادادم و دستم را بروی شانه الیزا گذاشت و گفتم:
امیدوارم موفق شویم .

گفت، اگر مسلسل دستی را فراموش نکنی، مسلماً موفق
میشویم ... ضمیماً آنها را نباید کم بگیری.. بخصوص رو دریکو و

امیر عشیری

ما یکل... کاپیتان هم که از خودشان است، دست کمی از آنهای دیگر ندارد.

من والیزا نقشه کار را کشیدیم و از پلکان بالا رفتم.. او جلو میرفت. زیر در انبار که رسیدیم، او آهنه در را بلند کرد و نکاهی بیرون انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی در اطراف انبار نیست، در را با اندازه‌ای که بتواند خودش را بیرون بکشد، بلند کرد و بمن گفت، نگهدار...

من در را بروی کف دستم نگهداشتم و او خیلی سریع بالا رفت. چند لحظه ایستاد و بعد در را گرفت و من خودم را از انبار بیرون کشیدم. هوای خنک دریا که بصورت خورد، جان تازه‌ئی گرفتم. در همان موقع صدای پایی کسی که بطرفها مها آمد، نوجوان را جلب کرد. هر دو پشت برآمدگی روی انبار که در حدود هفتاد سانت از عرضه ارتفاع داشت، مخفی شدیم. کسی که بطرفها مها مد باست آهنگی میزد.

الیزا گفت، باید از کلگرهای باشد.

گفتم، کارگر یا آشپز، از ادبار یا مشروع کنیم.

صدای پا نزدیک شد... شیخ مردیدا دیدیم که دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش فرو برده بود و سوت میزد. معلوم بود که بطرف کابینش میزد. کابین کارگرها در قسمت هقب کشی بود.. وقتی آن مرد از مقابل ما گذشت، من با یک خیز خودم را به پشتسر او رساندم و با تهافت تیر ضربه محکمی پشت گردتش زدم. مثل فانوس ناشد، و قبل از آنکه بر کف عرشه بیفتد، زیر بنفش را گرفتم و اورا کنار کشیدم.

الیزا گفت، حالا باید اسرا غمیمه برویم.

گفتم، تو برویست در کابین آنها بایست، تامن جسد نیمه‌جان این یکی را با آنجا بیاورم.

- چهار میخواهمی بکنم.

- بعد میفهمی.

الیزا در حالیکه مسلسل را بحال آماده به شلیک گرفته

یک گلوله برای تو

بود، بطرف، کابین کارگرها رفت. هوا تاریک بود. وقتی او به پشت در کابین رسید، باروشن کردن فندک، بمن علامت داد. من یقه پیراهن جسد نیمه جان کارگر را گرفتم و او را بطرف کابین رفقا پیش کشیدم.

الیزا گفت، چرا غ کابین روشن است ولی از کارگرها کسی اینجا نیست.

پرسیدم: از کجا میدانی؟

گفت: وقتی پیش تو میآمدم، آنها توی این کابین جمع شده بودند و مشروب میخوردند و قمار میکردند.

— فکر میکنی آنها کجا رفته‌اند؟. حتماً بکابینی که آنطرف کشته است.

— نمیدانم. ممکن است.

من در کابین را آهسته باز کردم. از لای در نگاهی بداخل کابین انداختم. دیدم دونفر از کارگرها روی تخت خواب خود به خواب رفته‌اند. دو سه بطری خالی مشروب پای تخت و تختخواب آنها کف کابین دیده میشد.

بطرف الیزا برگشتم و گفت: بیا نگاه کن.

الیزا، نگاهی با آن دو کارگر انداخت و گفت: مشروب هر دو شان را از پا در آورده.

— باید دید بقیه کجا هستند؟

— همینجا توی کشته.

من جسد نیمه جان کارگر را بداخل کابین کشیدم و بعد در کابین را از بیرون قفل کردم و بالیزا گفت:

— این پیش‌بینی خارج از نقشه ما بود. حالا باید از اول شروع کنیم.

الیزا گفت: تا اینجا ضرر نکرده‌ایم.

کابین کاپیتان که بربلندرین نقطه وسط کشته قرار داشت، از محلی که ما ایستاده بودیم، به خوبی دیده می‌شد. او را در حالی که جلو دیوار شیشه‌ای ایستاده بود و سیگار دود میکرد،

امیر عشیری

میدیدیم .

الیزا خنده کوتاهی کرد و پرسید، کاپیتان را میبینی؟
گفتم: آره . مثل اینکه تنهاست.

گفت، هدف خوبی است.

لبخندی زدم و گفتم: هدف‌های دیگری هم هست. حالا راه بیفت. سعی کن سر و صدائی بلند نشود ... با احتیاط در حالیکه سرهامان را خم کرده بودیم ، خودمان را به آنطرف اتاق کاپیتان رساندیم . کنار پلکانی که به کابین کاپیتان ختم میشد ، از داخل راهرو صدای حرف چندنفر که معلوم بود توی یکی از کابین‌ها جمع شده‌اند، بگوش میرسید. ولی از حرفهای آنها چیزی نمیفهمیدیم.
گفتم: ممکن است بقیه کارگرها در کابین‌ما یکل یارودربگو باشند .

گفت: فباید وقت را ازدست داد.

— خیلی سریع دست بکار میشویم. سعی کن بیکدار به آب نز نمی .

— میدانم چه کار باید بکنم.

«الیزا» از پله‌ها بالا رفت. وهمین‌که من خواستم بداخل راهرو بروم، ناگهان صدای بازشدن در کابین برخاست. خودم را کنار کشیدم. صدای پائی در راهرو شنیده شد که در جهت من میامد الیزا را روی آخرین پله میدیدم که پشت در کابین کاپیتان ایستاده است. صدای پازدیک شد و همینکه از در راهرو بیرون آمد، من با قنداق مسلسل محکم بینه‌اش کوبیدم ...

فریادی که میخواست بکشد، بر اثر ضربه شدید قنداق مسلسل، در گلویش خفه شد. کمی بعقب رفت. ومشت گره کرده‌اش را بالا بردا که بمن حمله بکند. با دو حرکت سریع دو ضربه کاری بصورت تو مجدد استش زدم. دیگر نتوانست خودرا سرپانگ که دارد.

کمی بجلو خم شد و بعد با سینه بر کتف عرضه افتاد.

مسلح نبود و من دقت نکردم بینم او کیست. حالا رودریگو یاما یکل بود ، این را بعدا میفهمیدم. آنچه که مسلم بود، این بود که

یك گلو له برای تو

او قصد رفتن بکابین کاپیتان را داشت . همانجا چند لحظه ایستادم . چون ممکن بود این سروصدای کوتاه و سریع بگوش آنهای دیگر رسیده باشد .

وقتی مطمئن شدم که آنها متوجه نشده‌اند، نگاهی به الیزا انداختم . او دستش را تکان داد و من با احتیاط داخل راه رو شدم . پشت در کابینی آه صدای حرف چندنفر از آنجا بیرون می‌آمد، ایستادم بعد دستگیر در را چرخاندم ... و ناگهان باز کردم ولو لمسلسل را بطرف آنها گرفتم و گفتم؛ هر کدام از جایتان تکان بخورید، شلیک میکنم .

همه مثل فن از جا پریدند . در همان نگاه اول رو دریکو را دیدم . از تمیز چشم‌نشان گشاد شده بود . و دهانش نیمه باز مانده بود . تازه فهمیدم آن کسی که جلو در راه را با پسر به قنداق مسلسل من از پای در آمد، مایکل بوده است .

نفس در سینه آنها حبس شده بود و رنگ بصورت شان نمانده بود . هیچ‌کدام بجز رو دریکو اسلحه نداشتند . هفت تیر او در شانه بندش بود . با او گفتم اسلحه‌های را بینداز کف کابین .

رو دریکو با اینکه در لحظه اول غافل‌گیری گیج شده بود، خیلی زود توانست بر خودش مسلط شود .

در حالیکه صدایش از شدت ناراحتی می‌لرزید و سعی می‌کرد شمرده و محکم صحبت کند، همراه با خنده‌ای ساختگی گفت؛ نمی‌خواهم بپرسم کی ترا مسلح کرد و ازانبار بیرون آورد ولی این کشتی راه فرار ندارد و از دست توهیج کاری بر نمی‌باید .

گفتم، دیگر داری پرچانگی می‌کنی . هفت تیرت را بینداز . رو دریکو در حالیکه لبخندی اکراه آمیز بروی لبانش آورد و بود و نگاهش بمن بود، دستش را بالا برد و آهسته هفت تیر را بیرون کشید . من هوای کار دستم بود که ممکن است او کلک بزنند . او چند لحظه هفت تیر را توی دستش نگهداشت و ناگهان کارگری را که بغل دستش ایستاده بود، بطرف من هل داد .. من خیلی سریع خودم را بسم راست کشیدم و ماشه مسلسل را کشیدم . رو دریکو فقط موفق شد یك

امیر عشیری

گلو له شلیک کند که آنهم بسر در کابین اصابت کرد.
رگبار مسلسل بدن او و آن کارگر را سوراخ کرد. هر
دو بر کف کابین افتادند. نمیخواستم اورا بکشم، ولی جاره‌ای نداشت
گرچه زنده بودن او، برای من مهم‌تر از کشته شدنش بود. شیارهای
خون بر کف کابین دوید. سه نفر دیگر را از کابین بیرون آوردند و بکابین
عقب کشتنی که آن‌ها کارگر بیهوش را زندانی کرده بودند. بردند. آندو
آشپز هم بین آنها بودند. در را بروی آنها قفل کردند. در واقع من و
«الیزا» کشتنی را تصرف کرده بودیم. من با سرعت خودم را پیش
کابین کاپیتان رساندم. دیدم «الیزا» پشت در کابین نیست. حدس فرم
که کاپیتان را موقع بیرون آمدن از کابینش غافل‌گیر کرده و او را
بداخل کابین برده است.

از پله‌ها بالا رفتم. احتیاطرا از دست ندادم. بالوله مسلسل
چند ضربه بدر کابین زدم و خودم را کنار کشیدم. در کابین بازشد. صدای
«الیزا» راشنیدم که گفت: رامین بیا تو... آقای کاپیتان منتظر ند. داخل
کابین شدم. کاپیتان پشت میزش روی صندلی کردان نشته بود. از
قیافه‌اش پیدا بود که خیلی ترسیده است.

از «الیزا» پرسیدم، به آقای کاپیتان دستور دادی که به لیسبون
بر گردند؟

گفت: نه. منتظر تو بودم.

روکردم بکاپیتان و گفتم: معطل چی هستی، مگر نشنیدی؛
بماشین خانه بگو که میخواهی کشتنی را به لیسبون بر گردانی.
او آهسته در حالی که نگاهش بما بود، از جایش بلندش و با
صدائی که ازشدت ناراحتی میلرزید، بماشین خانه گفت ما به لیسبون
بر می‌گردیم.

بعد روکرد بمن و پرسید: از من چه میخواهید؟

گفتم: وقتی به لیسبون رسیدیم، دیگر باشما کاری نداریم. ولی
پلیس ممکن است از شما چندتا سوال بکند.

– امامن در این جریان دخالت نداشتم.

– کدام جریان؟...

یك گلو له برای تو

— باور کنید آقای دامین . آنها کشتی مرا اجاره کرده بودند .

— چطور است این حرفهارا به پلیس بزنید ؟

— رودریگو مقصص است .

پوزخندی زدم و گفتم رودریگو، اگر زنده بود الان بیش شما بود .

با تعجب پرسید: اورا کشتید ؟

گفتم: ممکن است شماراهم بکشیم . خیلی راحت . فقط کافی است ماشه را بکشیم .

— نه، این کار را نکنید .

— اگر مجبور باشم ترا هم پیش رودریگو میفرستم . «الیزا» به کاپیتان گفت: بماشین خانه دستور بدنه با حداکثر سرعت برود .

کاپیتان که هر ک را جلو چشمانش میدید، فوراً بماشین خانه دستور حداکثر سرعت را داد .

من روکردم به «الیزا» و گفتم، سری بپائین بزن . ممکن است آقای ما یکل بهوش آمده باشد . ضمناً در ماشین خانه راهم قفل کن . چون مول ندارم تار سیدن به لیسبون کسی دیگر کشته شود . «الیزا» رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: آقای ما یکل را به کابین خودش بردم که استراحت بکنند . از بابت ماشین خانه هم خیالت راحت باشد .

گفتم: حالا مواظب آقای کاپیتان باش که یك وقت حمایت نکند .

«الیزا»، هفت تیری از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: آقای کاپیتان را قبل اخلع سلاح کرده ام .

گفتم: این آقای کاپیتان ممکن است از توی آستین کش اسلحه بیرون بکشد .

بعد بطرف میزش رفتم . و یك یك کشوهای میز را وارسی کردم . و یك هفت تیر کالیبر ۲۸ از کشوی سمت چپ میز بیرون کشیدم

امیر عشیری

و آنرا نشان «الیزا» دادم و گفتم، این هفت تیز توی آستین چب
آفای کاپیتان بود و کم مانده بود کار دستش بدهد.

«الیزا» گفت، اگر توی چشمها یش بخوانم که قصد کلکسیون
دارد، بدنش را سودا خ سودا خ من کنم.
گفتم، مواطن بش باش نامن با دستگاه مخابره آفای کاپیتان
پیغامی برای دوستانمان بفرستم.

رفتم پشت دستگاه نشتم و بامورس پیغامی برمزن مخابره
کردم... چند دقیقه بعد، روی نواری که از دستگاه بیرون آمد، نوشته
شده بود. پیغام شمارا دریافت کردیم. در بندر منظر تان هستیم.

پلیس بندر لیبون

من مجددا پیغام فرستادم که بتوان «چازلز»، معاون نوابعه
نظامی سفارت اطلاع بدهند که من زنده هستم.

از پشت دستگاه بلند شدم و به «الیزا» گفتم، دوستان ما خیلی
زود جواب دادند. آنها در بندر منظر ند.

کاپیتان گفت: شمارا بخدا با من کاری نداشته باشد.
گفتم، رودریگو که کشته شد. ما یکل هم بیهوش است. پس
 فقط شما هستید که می‌توانید بسوالات پلیس جواب بدهید...
کاپیتان خنده‌ای کرد و گفت، متناسف آفای رامین. من
چیزی نمیدانم که به پلیس بگویم و از ماجراهی که برای شما و در
کشتنی من اتفاق افتاد، جدا متاثرم.

من خنده کوتاهی کردم و گفتم: برای رودریگو، دوست
عزیز و همه کاره تان که کشته شد، متاثر باشد. من هم بنوبه خودم
متاثرم. البته نه برای رودریگو. بلکه برای آن کارگری که
رودریگو اورا سپر خودش قرار داد. چاره‌ئی نبود آفای کاپیتان.
هردو باید کشته می‌شدند. واما اینکه چیزی نمیدانید یانه! این دیگر
با پلیس است. آنها میدانند اشخاصی مثل شما را چگونه بعرف
بیاورند. اینطور که معلوم است در محکومیت شما باید تردید کرد.
همکاری با باند قاچاقچیان و آدم دزد ها... خلاصه زندان برای شما
جای مناسبی است. امیدوارم بشما خوش بگذرد.

یک گلو له برای تو

«الیزا» گفت: ممکن است مایکل جان سالم بدر نبرد.

گفتم: من مطمئنم که او زنده میماند.

کاپیتان گفت: شماراه خطرناکی را انتخاب کرده‌اید آقای رامین. خیلی وحشت‌ناک است. سید‌العطاش را که فراموش نکرده‌اید. او مرد خطرناک و بی‌رحم است.

گفتم: راهی که شما انتخاب کرده بودید، باینجا رسید. راجع بمن‌هم زیاد فکر نکنید. بالاخره یک طوری میشود. و اما سید‌العطاش که هنوز زیارت نکرده‌ام حساب اوجداست. خود من قبل از اینکه بکشتن شما منتقل شوم، قصد داشتم بدیدنش بروم. ولی آقای باروکا و رو دریکو این‌زحمت را قبول کردند. متأسفم که مسافرت ما نیمه تمام ماند.

کاپیتان خواست چیزی بگوید... در همان موقع دستگاه «تلکس» بکار افتاد.

بکاپیتان اشاره کردم ساکت باشید و به الیزا گفتم: مواطن کاپیتان باش.

بعد بطرف دستگاه تلکس رفتم. معلوم بود که خبر مهمی از پلیس دریائی لیسبون مخابره میشود. چون من دستگاه را روی موج مخصوصی که با لیسبون ارتباط داشت، قرار داده بودم ...

تلکس که شبیه ماشین تحریر است، بطور خودکار خبری را که از لیسبون مخابره میشد، میگرفت و بر روی صفحه کاغذی که در دستگاه قرار داده شده بود، ماشین میگرد. وقتی که کار تلکس تمام شد، من آن قسمت از صفحه کاغذ را که خبر روی آن ماشین شده بود از دستگاه بیرون کشیدم و اینطور خواندم:

«ما در اسکله شماره چهار منتظر تان هستیم. آیا به آمبولانس احتیاج هست یا نه؟.. «جلانز».

من فورا پشت دستگاه نشستم و این پیغام را مخابره کردم. «به آمبولانس احتیاج است. تا مقصد با من تماس نگیرید.. سک آبی».

امیر عشیری

کمی بعد تلکس این خبر را گرفت. «پیغام شما رسید. یک ناوچه تندر و گشتی بشما نزدیک میشود» من مجدداً مخابره کردم، بامن تماس نگیرید»

وبلا فاصله دستگاه را بستم. چون ممکن بود باشد فاجاق بزرگ طول موج تلکس را بداند و پیغام های ما را کشف کند.
الیزا پرسید: خبر مهمی مخابره شده؟
گفتم: چیز تازه ای نیست.

کاپیتان با ناراحتی خنده ای کرد و گفت: حتماً پلیس پیغام مهمی فرستاده.

ذگاهش کردم و گفتم: فرض کنیم که اینطور باشد. منظور تان چیست؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ. فقط خواستم بدانم.

و ناچهان صندلی دم دستش را بطرف الیزا پرتاب کرد و خودش را بطرف در کابین انداخت. الیزا خودش را عقب کشید و در همان موقع پای کاپیتان را هدف قرار داد و یک گلوله شلیک کرد ...

کاپیتان که دستش بدر کابین رسیده بود، همانجا متوقف شد. و در حالی که دست هایش را بدر فشار میدارد، مثل فانوس تاشد و بر کف کابین افتاد. خون از دهنۀ شلوارش بر کف کابین جاری شد. من و الیزا، جلو رفتیم. من رو کردم به کاپیتان و گفتم: حالاً میتوانم به سوالات جواب بدهم. یلیس لیسبون می خواست بداند به آمبولانس هم احتیاج داریم، یا نه؛ حالاً می بینم جواب آنها را درست داده ام. چون هم باید نعش کشی کنند و هم ترا ببیمارستان برسانند.

کاپیتان درحالیکه ازشدت درد بخودش می پیچید گفت: تو آدم دیوانه ئی هستی.

خنده ئی کردم و گفتم: تو اینطور خیال کن.
الیزا گفت: باید میکشتمش.

یك گلوله برای تو

گفتم، فراموش نکن که ما باید کاپیتان را به پلیس تحویل بدهیم. حالا مواظبیش باش نامن سری ببیرون بزنم . الیزا گفت، از این آدم دیگر کاری ساخته نیست . ولی اگر خواست بساز هم حقافت بکند، میدانم گلوه دومرا در کجاوی بدنش جابدهم. از کابین بیرون آمدم واز پلکانی که بمotor خانه میرفت، پائین رفتم. در موتورخانه از بیرون قفل شده بود این کار الیزا بود. از آنجا بالا آمدم و سری بهما یکل زدم. از دیدن او که دست و پا بسته بروی تخت خوابش افتاده بود، خنده ام گرفت. چون الیزا از این شیرین کاریش چیزی بمن نگفته بود.

ما یکل همان طور که نگاهش بمن بود، گفت زیاد بخودت مغور نباش. چون معلوم نیست برنده آخر هم توباشی. آهسته سرم را نکان دادم و گفتم؛ فعلا که تا اینجا من برنده ام . ضمنا بدنیست بدانی که رو دریکو کشته شد و تو را هم تا يك ساعت دیگر پلیس تحویل می گیرد... حرف دیگری نداری ؟

«ما یکل» که از شنیدن خبر کشته شدن رو دریکو، به شدت ناراحت شد. حرکتی بخودداد و گفت؛ تو او را کشتی؟ - آره. بارگبار مسلسل بدنش درست مثل آبکش شده یعنی تقصیر خودش بود.

- ترا زنده نمیگذارند.

پرسیدم؛ کی مرا زنده نمیگذارد. بارو کا، هادام کواترو یا سید العطائی؛ کدام یکی؟ درحالیکه صداش از خشم و نفرت می لرزید گفت؛ رگبار مسلسل .

بالحنی استهزاء آمیز گفتم؛ ولی نگفته رگبار مسلسل راچه کسی باید شلیک کند؛

- بالآخره يك کسی مثل من کلک ترا میکند .

- پس باید خودمرا حاضر کنم.

- حالا برو گمشو ... از تحویل دادن من به پلیس چیزی

امیر عشیری

عاید نمیشود.

گفتم: اوه. راستی؟ تو مان هارلی را که می شناسی؟ وقتی داستان تو را برایش تعریف بکنم، خیلی خوشحال خواهد شد ...

ما پکل فریاد زده برو بیرون.

از کابین او بیرون آمدم و بطرف کابین کارگرها رفتم .. از پشتدر کابین، بحر فها یشان گوش دادم. راجع بوضع ناجور خودشان باهم صحبت میکردند.. از آنجا بکابین کاپیتان برگشتم. الیزا روی صندلی نزدیک کاپیتان نشته بود.

من کاپیتان را از کف کابین بلند کردم و اورا بطرف گوشی بردم که به تو رخانه دستور بددهد کشتنی را باحداکثر سرعت بطرف لیسبون بینند... ولی او نتوانست حرفی بزنند. بحال اغماء افتاد. همانجا اورا کاف کابین خواباندم.

— نگاه کن رامین ... یک کشتنی دارد بطرف ما میاید.
این صدای الیزا بود... از پنجه به بیرون نگاه کردم.
نورافکن های متحرك یک کشتنی که بسمت ما میآمد، کامل امشخص بود. حدس زدم که با پدهمان ناوچه گشتنی پلیس دریائی لیسبون باشد.

الیزا گفت: گمانم باز بدرس افتادیم.
گفتم: نترس. ناوچه پلیس دریائی لیسبون است. خبر حرکتش را از تلکس گرفته بودم.
باقیافه تعجب آمیزی که معلوم بود ساختگی است، گفت:
تلکس!... او دیگر کیست؟
هما نطور که نگاهش میکردم، بالبخند معنی داری گفتم، یعنی میخواهی بگوئی نمیدانی تلکس چیست؟
تلکس، آن دستگاه مخابره است. سعی کن با من روراست باشی.
شانه هایش را بالا انداخت و گفت: یک مستخدم، این چیز ها را بله فیست.

یک تکلوله برای تو

— ولی تیراندازی را که خیلی خوب بدل است!

— اینرا توی خانه مادام کواترو یاد گرفتم.

— وخیلی چیزهای دیگر را ...

الیزا، موضوع را عوض کرد و پرسید: حالا باید چکار

بکنیم؟

گفتم: باید به ناوجه پلیس علامت بدھیم که بدانند ما

هستیم.

گفت، پس چرا ممکنی؟

من فورا با نور چراغ بالای پنجره کابین کاپیتان به ناوجه تندر و علامت دادم. آنها هم متقابلا جواب دادند و به دنبال آن با نور چراغ این پیغام را برای آنها مخابره کردند: «من کاملابر کشتنی مسلط هستم. تابندر مراقب باشید.»

ناوجه با نور چراغ این پیغام را مخابره کرد: «پیغام شما رسید. تابندر همراه شما خواهیم بود.»

تا آنموقع خیالم ناراحت بود. فکر میکردم ممکن است باند قاچاق که کاملا مجهز بود، پیغام های ردو بدل شده بین من و پلیس بندر لیسبون را گرفته باشد و برای نجات افراد خود و برگرداندن کشتنی، مارا بین راه غافلگیر کنند. ولی بخیر گذشت. در واقع اگر آنها پیغام های مارا کشف کرده بودند، مسلمان عکس العمل شدیدی نشان میدادند.

چراغهای بندر لیسبون که از دور نمایان شد، به موتو رخانه گفتم که از سرعت کشتنی کم کنند.

رئیس موتو رخانه که صدای نا آشنائی بگوشش می خورد، پرسید: شما کی هستید؟ — کاپیتان کجاست؟

گفتم: پلیس کشتنی شمارا اشغال کرده و کاپیتان هم زخمی شده. هر کاری که میگوییم بکنید. از سرعت کشتنی کم شد. من با دستگاه تلکس این خبر را مخابره کردم: «بعثت زخمی شدی نا کپیتان کشتنی، نمی توانیم با سکله شماره چهار نزدیک شویم. نزدیک بندر لنگر میاندازیم.»

امیرعشیری

و فورا خودم را بکابین کارگرها رساندم . در کابین را باز کردم و در حالی که لوله مسلسل دستی را بطرف کارگران گرفته بودم، گفتم ما در آبهای بندر لیسبون هستیم. کاپیتان شما هم زخمی شده. فورا لنگرهای کشته را آماده کنید.

یکی از کارگرها که مرد نیرومندی بود، با صدای دور گهای گفت: مادر این جریان دخالتی نداشتیم. باور کنید. همه در حالیکه مضطرب بنظر میرسیدند، از در کابین بیرون آمدند و بطرف لنگرها رفتند.

ناوچه تندرو جلو میرفت و ما درجهت او حرکت میکردیم. برای من عجیب بود که بدون راهنمایی کاپیتان، چطور شده که کشتی از همیشگی خودش منحرف نشده است. حدس زدم که ممکن است بر حسب اتفاق باشد. ولی همین که بکابین کاپیتان نگاه کردم دیدم الیزا، درجای کاپیتان ایستاده است. از حرکت و طرز ایستادنش معلوم بود که دارد بمتوود خانه دستور میدهد . با خودم گفتم: «بدون شک این الیزا قشنگ باشد از ماموران قسمت ضدجاسوسی خودمان باشد که با دستور داده اند خودش را بمن معرفی نکند. چون از یک مستخدمه خانه ، این کارها بعید بنتظر می دسده . ناگهان کشتی توقف کرد و کارگرها که بکار خود آشنا بودند . لنگر را بدربایانداختند. کشتی فاصله زیادی با بندر نداشت. من دو مرتبه کارگرها را در همان کابین زندانی کردم و با عجله بکابین کاپیتان بر گشتم و به الیزا گفتم: این مستخدمه قشنگ حتی بجای کاپیتان کشتی هم میتواند کار بکند. حتما میخواهی بگوئی که این یکی راهم درخانه مدام کواترو یاد گرفته ای

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: چطور است راجع باین موضوع صحبتی نکنیم.

- پس تو یک مستخدمه نیستی ؟

- منظور من این نبود .

گفتم: خیلی خوب. حالا که تو اینطور میخواهی، من حرفی ندارم. بعد هم دیگر را می بینیم.

یک گلوله برای تو

صدای قایق موتوری از بیرون شنیده شد. الیزا گفت: دارند
بما نزدیک هیشوند.
گفتم: تو همین جا باش ... کاپیتان کم کم دارد به هوش
می آید.

- باید اورا زودتر ببیمارستان برسانند.

- ترتیب را میدهم.

از کابین بیرون آمدم و بروی عرش رفتم ... دو قایق
موتوری پلیس بطرف کشتی ما می آمدند... نزدیک که رسیدند
صدای چارلن، از داخل یکی از فایقها برخاست و پرسید: رامین صدای
مرا هیشتوی؟

گفتم: آره. کمی صبر کنید تا پلکان را پائین بیاورند.
و با شتاب خودم را بکابین کارگرها رساندم. در را باز کردم
و دونفر از آنها را از آنجا بیرون آوردم که پلکان را پائین ببرند
طولی نکشید که «چارلن» بدنبال مردی که حدس زدم بایدرئیس پلیس
دریافتی لیسبون باشد، از پلکان بالآمدند. بدنبال آنها عده زیادی
ماموران پلیس داخل کشتی شدند.

«چارلن» دست را فشرد و گفت: خوشحالم.

بعد مردی را که بغل دستش ایستاده بود اینطور معرفی کرد:
رئیس پلیس.

من و رئیس پلیس دست یکدیگر را فشدیم. او گفت: بشما
تبریک میگویم.

گفتم: هنوز کاری انجام نگرفته آقای رئیس. من فقط خودم
را نجات دادم. البته بکمک زنی بنام الیزا ... بفرمائید تا او را
بشما معرفی کنم.

رئیس پلیس پرسید: کاپیتان زخمی کجاست؟...

گفتم: اول از کارگرها شروع میکنیم. آن دو کارگر را
تحویل ماموران دادم و بعد کلید در کابینی را که کارگرها در
آن زندانی بودند، در اختیار گروهبان گذاشتم و بر رئیس پلیس گفتم:
حالا بفرمائید تا بر سراغ بقیه برویم.

امیرعشیری

ماموران، مایکل را تحویل گرفتند. بعد آنها را بکابینی که جسد رو در یک ویک کارگر در آنجا بود، بردم.
«چارلز» گفت، پس نجات تو زیاد هم ساده نبوده.
گفتم، اگر الیزا نبود، من الان در طبعه بودم.
رئیس پلیس از من پرسید، این دونفر را می‌شناشد.
با خنده گفتم، مسلمًا شما هم یکی از آنها را می‌شناشید.

رئیس در حالی که نگاهش به رو در یکو بود گفت، بله.
این یکی «رودریگوی» معروف است که برای توفیقش مدرکی نداشتیم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، حالا باید دفعش کنید.
«چارلز» پرسید: پس آمبولانس را برای این دو جسد می‌خواستی؟

گفتم: کاپیتان راهم باید زودتر به بیمارستان برسانید. یک کلوه به پا یش خودده و خون زیادی از او رفته است... از آنجا به کابین کاپیتان رفتم... نگاه همه به الیزا دوخته شد که هفت تیر بدست کنار میز کاپیتان ایستاده بود. ماموران پلیس جسد نیمه جان کاپیتان را بروی برانکارد گذاشتند و از کابین بیرون بردن.

رئیس پلیس همانطور که نگاهش به الیزا بود گفت: خانم الیزا، ایشان هستند؟

گفتم: بله. ایشان مرا نجات دادند.
رئیس پلیس ازا پرسید: شما کی هستید؟
الیزا بالحنی فاطع و محکم گفت: من هستم که مدام کواترو هستم.

رئیس پلیس با تعجب گفت: مدام کواتروی معروف؟
الیزا گفت، بله. همه اورا می‌شناسند.
رئیس پلیس پرسید: اینجا چه می‌کنید؟
الیزا نگاهی «من» کرد و سپس گفت: جواب شما را آقای رامین می‌دهند.

یک حمله برای تو

من گفتم : مدام کواتر و هم یکی از گردانندگان با ندقاق است .

رئیس پلیس از شنیدن این حرف جا خورد و گفت : فکر نمیکنم . من سالها است که این زن شر و تمند را می شناسم . پوز خندی زدم و گفتم : وحالا اورا بهتر می شناسید .

رئیس پلیس شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، خیلی عجیب است . ولی من مجبورم از خانم الیزا تحقیقات بیشتری بکنم .. بعد رو کرد به یکی از ماموران پلیس و گفت : اسلحه خانم را بگیرید و ایشان را بدفتر من ببرید .

من گفتم : الیزا را به من واگذار کنید . رئیس پلیس نگاهم کرد و گفت : البته ، پس از تحقیقات پلیس ، ایشان را به شما تحويل میدهیم .

الیزا گفت : مانع ندارد . من در اختیار شما هستم . مامور پلیس اسلحه الیزا را گرفت و او را از کابین بیرون برد .

«چارلز» رو کرد به رئیس پلیس و گفت : الیزا را باید آزاد کنید .

رئیس پلیس با خونسردی گفت : میدانم آقای چارلز . این موضوع به پلیس مربوط است . صبر داشته باشید . من میخواهم از اطلاعات او استفاده کنم . حالا بفرمائید برویم ...

از کابین کاپیتان که بیرون آمدیم ، من گفتم : باید چند نفر مامور در گشتی بگذارید که مراقب کارگرهای متورخانه باشند . آنها در آنجا زندانی هستند .

رئیس پلیس لبخندی زد و گفت : ترتیب این کار داده شده . ماموران پلیس به وظیفه خودشان آشنا هستند . این اولین کار ما نیست آقای رامین ...

گفتم : در اینکه شما بکارتان وارد هستید شکی نیست . هوا تقریبا روشنه شده بود که مادر اسکله شماره ۴ از قایق بیرون آمدیم .

امیر خشیری

«چارلز» آهسته گفت: مثل اینکه‌ها دیگر کاری نداریم.
گفتم: تازه‌اول کار است.

— توفعلاً باید استراحت کنی.

— میدانم. ولی حواسم پیش‌الیزا است.

— خودمن دنبالش هستم. تو برو استراحت کن.

رئیس پلیس روکرد بمن و گفت: شما با استراحت احتیاج دارید آقای رامین. نتیجه تحقیقات از کاپیتان و کارگرهای کشتی و همچنین خانم الیزا، بعد باطلایع شما خواهد رسید. اگر مدارکی برای تو قیف مدام کواترو، دارید لطفاً در اختیار من بگذارید که او را تو قیف کنم. البته مدارکی که محکمه پسند باشد.

گفتم: هتشکرم. نتیجه تحقیقات بجای خودش، ولی منظور من الیزاست. او خدمت بزرگی بمن و شما کرده و فکر نمی‌کنم احتیاج به بازجویی داشته باشد.

رئیس پلیس که مردی میانه‌صال بود. با زیر کی خاصی گفت: منظور شمارا می‌فهمم. اگر وقت کردید فردا میتوانیم هم‌دیگر را ببینیم.

من در حالیکه حواسم پیش‌الیزا بود، از رئیس پلیس خدا حافظی کردم. «چارلز» هم از او خدا حافظی کرد و با تفاوت بطرف اتو مبیلی که در چند قدمی‌ما ایستاده بود، رفتیم. «چارلز» در جلو اتو مبیل را باز کرد و گفت: برو بالا... هر دو بغل دست رانده نشستیم و اتو مبیل را که حرکت کرد... «چارلز» بمن گفت: با همکار جدیدت گران‌تر آشنا شو. من عمدتاً اورا با خودم بکشتن نیاوردم.

رانده له کسی جز «برای» بود، بصر من بر نسبت و گفت: خیلی دلم میخواست همان شب که شما و آقای کنسول از هتل فنیکس بیرون آمدید، بشما معرفی میشدم.

گفتم: من هم همین انتظار را داشتم.

چارلز گفت: آن شب بعاققه زدند. آن شب وقتی اتو مبیلی را که تعقیب میکردیم در محلی ایستاد، تازه فهمیدیم که کنسول از همه‌ما زرنگتر است.

یک گلوله برای تو

ماجرای آن شب را که در خانه دور افتاده‌ای در لیسبون
مرا بدام انداختند و در آنجا لاگوستا کشته شد، برای آنها تعریف
کردم ...

چارلز گفت: فکر می‌کنم جسد زنی که پلیس در راه فرودگاه
پیدا کرده، جسد لاگوستا باشد ...
گفتم: معلوم بود که جسد اورا بخارج شهر می‌برند. خوب،
دیگر چه اطلاعاتی دارید. پسراغ‌کنسول نرفتید؟
«چارلز» گفت: باو تلفن کردم و راجع بتو پرسیدم،
ولی ...

خندیدم و حرفش را قطع کردم و گفتم: ولی او گفت که آقای
رامین راجلو هتل خودش از اتومبیل پیاده کرده و توهمند حرف او
را باور کردی.

گران特 گفت: درست حدس زدید.
«چارلز» گفت: عین همین‌چند کلمه را تحویل من داد.
ولی من باور نکردم. کاری هم نمی‌توانستم بکنم. تا این‌که دستگاه
«تله‌تاپ» روزنال، پیغام ترا گرفت ... و من بلاfacله با پلیس
تماس گرفتم ... من ماجرای داخل‌کشی و عملیاتی را که من و
الیزا، به اتفاق هم انجام دادیم، شرح دادم و اضافه کردم که
الیزا یک مستخدمه خانه نیست و باید از ماموران سری خودمان
باشد.

گران特 گفت: عقیده من هم همین است. ولی کلنل راجع به چنین
زنی چیزی بمن نگفت.

از چارلز پرسیدم: عقیده تو چیست؟
گفت: با شما هم عقیده‌ام. چون از یک مستخدمه این جور
کارها برنمی‌آید.

گفتم: او حتی کشتی را هم راهنمائی می‌کرد. درست مثل یک
کاپیتان. بهمه رموز کار وارد بود. این موضوع مرا بهشک انداخت.
ولی نه فقط راجع به خودش چیزی نمی‌گفت، بلکه اشاره‌ای
هم نمی‌کرد.

امیر عشیری

«گرانت» گفت، اگر حس ما درست باشد، اليزا خودش میداند چکار باید بکند. مسلماً مامور رابط نجاتش میدهد. گفتم، ولی ما باید بفهمیم اليزا، چکاره است. چار لز گفت؛ بالاخره میفهمیم. فعلاً ماموریت تو مهم است. واز آن مهمتر، اصلاح صورت است. هرسه خنده دیدیم ...

گرانت که اتومبیل را با سرعت میراند، گفت، ها برای شما در هتل «کاپیتول» جا رزو کرده ایم . البته به اسم «مایک شیلدن» .

خنده‌ای کردم و گفتم، اسم قشنگی است. چند دقیقه بعد «گرانت» اتومبیل را مقابله هتل «کاپیتول» نکهداشت .

چار لز پرسید، با من کاری نداری؟ گفتم؛ فعلاً نه. ممکن است بكمک تواحتیاج داشته باشم. او از اتومبیل پائین رفت . قبل از آنکه پیاده شوم، به «گرانت» گفت: ناهار را با هم میخوریم. منتظرت هستم و بعد از اتومبیل پائین رفتم و ازاو و چار لز خدا حافظی کردم... ***

در حدود ساعت یازده و نیم صبح بود چند دقیقه‌ای بود که از خواب چند ساعته بیدار شده بودم و مشغول اصلاح صورت بودم، که چند ضربه بدر اطاق خورد. حس زدم باید «گرانت» باشد . چون نزدیک ظهر بود و با او قرار گذاشته بودم که ناهار را با هم بخوریم.

یک طرف صورت صابونی بود که بطرف در رفت ... همین که در را باز کردم ، از دیدن «موریس» یکسی از روسای پلیس بین المللی، هم جاخوردم، وهم بی اندازه خوشحال شدم. خیلی وقت بود که هم دیگر را ندیده بودیم . با همان لبخند همیشگی اش گفت : اجازه هست آقای شیلدن ؟ ..

یك گلو له برای تو

گفتم: بیا تو، آنقدر خودت را لوس نکن.
موریس بداخل اتفاق آمد. دست یکدیگر را فشردیم . گفتم:
اگر صورتم صابونی نبود، می بوسیدمت.
با خنده گفت، حالا من اینکار را می کنم.
او طرف دیگر صورتم را که اصلاح کرده بودم بوسید و گفت:
خیلی خودت را مشغول کرده ای.

پرسیدم: تو در لیسبون چکار می کنی؟
گفت: مشغول کارت باش. بعد با هم صحبت می کنیم.
— موضوع مهمی پیش آمده؟
— نه. فقط آدمد ترا ببینم .
من صورتم را اصلاح کردم و یک دوش گرفتم. چند دقیقه بعد
لباس پوشیده، رو بروی موریس نشسته بودم. او کمی شکسته شده بود.
گفتم: موریس پیر شده ای.
گفت: مثل اینکه تو خودت را توی آئینه نمی بینی. موهای
سرت سفید شده .

گفتم: آره، میدانم. از خطهای گوشه چشم هایم پیداست که
کم کم باید با جوانی وداع بکنم ... خوب، خوشحالم کردی ...
راستش من منتظر یکی از دوستانم هستم که قرار است ناهار را
با هم بخوریم.

— پس من مزاحم؟
— نه، بهیچوجه . توهمند با ما ناهار را می خوری. از فیلیپ
و جینا، چه خبر؟
— هردو در پاریس هستند .
— و تو در لیسبون به دنبال یک ماموریت .
«موریس» بالبخند ضعیفی گفت؛ بجای کلمه ماموریت خوب
بود کلمه جسد را می کذاشتی .
ابرو هایم در هم رفت و گفتم. چه داری می گوئی موریس؟
جسد کی ؟
چهره اش را غبار تاسف گرفت و گفت : جسد یکی از

امیر عشیری

ماموران ما، او در اینجا کشته شد. باید بثناشیش. لاگوستا را می‌گوییم.

— لاگوستا؟!

— آره همان زنی که دربار کار میکرد و با تو دوست شده بود. این اولین ماموریتش بود.

لبخندی غمناک زدم و گفتم، پس لاگوستا مامور شما بود؟ من آنجا بودم که رودریگو اورا کشت. ولی از دست من کاری ساخته نبود. چون وضع خودم هم ازاو بدتر بود. ولی بالاخره من با کشن رودریگو، انتقام اورا گرفتم.

— گفت، ولی پلیس لیسبون هنوز مدرکی بدست نیاورده که بداند لاگوستا در آنجا بقتل رسیده.

گفتم، انتظار داشتی آنها کارت وینیشان را روی جسد لاگوستا بگذارند. آنها اورا قبل از من بدام انداخته بودند ... شکنجه‌اش داده بودند ولی نمیدانستند از ماموران پلیس بین‌المللی است. من از این تعجب میکنم که آنها چطوری اورا بدام انداخته‌اند. آنهم یک مامور پلیس را. خیلی عجیب است!

موریس گفت، قرار است امشب با هواپیما به پاریس حمل شود. ترتیب کار را داده‌ام. من ناگهان بفکر «الیزا» افتادم. حدس زدم که او هم باید از ماموران پلیس بین‌المللی باشد. از موریس پرسیدم:

— راجع به الیزا چه میدانی؟

— الیزا؟ این اسم بکوشم آشنا نیست.

— از ماموران شما کسی در لیسبون نیست؟

— نمیدانم.

حسن کردم که موریس نمی‌خواهد راجع به الیزا که بدون شک اسم مستعارش بود، حرفی بزنند. قیافه‌او بعدی حق بجانب بود که کمترین تردیدی در گفته‌ها یش احساس نمی‌شد.

پرسیدم: لاگوستا در لیسبون ماموریتی داشت؟

گفت: همین ماموریتی که توداری، قبل از بعده پلیس بین‌المللی

بیک گلوله برای تو

واگذار شده بود.

گفتم: این را می دانم. خوب بود وقتی این ماموریت به عهده پلیس سری واگذار شد، شما لاگوستا را احضار می کردید.

— این را دیگر فیلیپ باید جواب بدهد.

— کشته شدن او و پرسیلا را هیچوقت فراموش نمیکنم. صدای چند ضربه که بدر اطاق خورد در اتاق پیجید... از روی صندلی بلندشدم و گفتم: باید خودش باشد. در را باز کردم. گرانت بود...

او و موریس را بیک دیگر معرفی کردم و به گرانت گفتم، اسم «لاگوستا» که به گوشت آشنا است... او عضو پلیس بینالمللی بود...

گرانت گفت: عضو پلیس بینالمللی یا از ماموران خودمان، به حال آنها یکی از افراد مارا کشته اند.

گفتم: و ما از افراد آنها بیشتر کشته ایم. دونفرشان را خود من کشتم و چند نفرهم بدنبال تصادف اتومبیل بقتل رسیدند. تا اینجا ضربه های ما کاری بوده.

موریس گفت: من اطمینان دارم که جنایتکاران برای بدام اند اختن لاگوستا. از نزدیک ترین دوستان او که طرف اعتمادش بوده استفاده کرده اند. نظر «بوساکا» رئیس پلیس هم همین است.

گفتم: بعقیده من پرونده را از نظر قتلی که اتفاق افتاده، باید بست. چون معمولاً تنها مسئله ای که می توانست پرونده را باز نگهدارد، قاتل بود که او هم کشته شد. و حالا تنها موضوعی که برای تو و پلیس لیسبون مبهم است، این است که آنها بچه وسیله ای لاگوستا مامور پلیس بینالمللی را بدام اند اخته اند. اینکه این موضوع با مسئله قتل بستگی دارد، باید پرونده جداگانه ای برایش باز کرد.

موریس در فکر فرودفت... و سهی گفت: جنازه لاگوستا را

امیر عشیری

پاریس می‌فرستم و خودم در لیسبون می‌مانم که این موضوع را تعقیب کنم.

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم: چاره‌ای نیست، باید بمانی.
چون فیلیپ و فوستر، منتظر گزارش توهستند.

پرسید: بعقیده تواز کجا باید شروع کرد؟
گفتم: اگر من می‌خواستم قضیه را تعقیب کنم، اول بسراخ دربان کا باره میرفتم.

«گرانت» و «موریس» با تعجب نگاهم کردند ... گرانت گفت: چرا از دربان کا باره؟

موریس گفت: یک کمی بیشتر توضیح بدده من فکر می‌کنم اطلاعات تو در این مورد بیشتر از من و پلیس لیسبون است.

بالبخت‌دخیفی گفتم: هن جیزی نمیدانم. فقط حدس میز نم.
ممکن است حدس من درست نباشد. ولی تقریباً اطمینان دارم که اگر دربان کا باره تحت فشار قرار بگیرد، بتواند اطلاعاتی درباره لاگوستا در اختیار تو و پلیس بگذارد. خودت که میدانی در این قبیل مسائل دربان، یا مستخدم، بهتر از هر کس دیگری می‌توانند سر نفع را بدست پلیس بدتهند. بعقیده من از او باید شروع کنی.

موریس گفت: هر چه بفکرت میرسد بگو. بالاخره این موضوع باید روشن شود.

گفتم: آنچه که بفکر میرسد اینست که لاگوستا، پس از بیرون آمدن از کا باره، یعنی در حدود یک یا دو بعداز نیمه شب، بدام جنایتکاران می‌افتد مسلماً او تنها نبوده، و با تفاوت کسی که طرف اعتمادش بوده، از کا باره خارج شده و شاید هم شخص ناشناسی جلو در کا باره انتظارش را داشته است. به حال این شخص موردنظر که معلوم نیست زن یا مرد بوده، با تعلیماتی که جنایتکاران با و داده بودند، ماموریت داشته لاگوستارا به آنها تحویل بدهد و دستمزدش را هم بگیرد. این وسط، دربان کا باره تنها کسی است که با حواس جمع و دید کامل آنها را دیده است. حتی ممکن است شماره اتومبیلی که لاگوستا و دوست طرف اعتمادش سوار شده‌اند، در ذهن دربان باقی

یك گلو له برای تو

مانده باشد.

موریس گفت: ممکن است لاگوستا تنها ارکاباره بخانه اش رفته باشد و جنایتکاران در آنجا اورا بدام انداخته باشند. یوزخندی زدم و گفت: آنها این نقشه را بعلت دردسرهای که داشته، اجرا نکرده‌اند.

گرانت گفت: من با آقای رامین هم عقیده‌ام. لاگوستا، بدون دردسر و خیلی راحت بتله افتاده.

موریس گفت: پس با این نتیجه میرسیم که آنها از هویت اصلی او خبر داشته‌اند.

گفت: ممکن است همین‌طور باشد. بهر حال از دربان شروع کن. حتی اگر لازم شد. اورا تهدید یا تطمیع بکن. مسلماً سرنخی بدستت میدهد.

موریس خواست چیزی بگوید... گفت: بقیه حرفها یمان باشد برای سرمیز ناهار.

با تفاوت هم از اطاق من بیرون آمدیم .. و هتل «کاپیتول» را با اتومبیلی که در اختیار گرانت بود، به‌قصد رستوران «گاگو کوتین‌هو» ترک گفتیم. این رستوران در خیابان «آل میرانت» واقع است که انتهای آن بجاده فرودگاه وصل می‌شود.

سرمیز ناهار، موریس گفت: این‌طور که معلوم است، ماموریت تو از حالت سری خارج شده و بصورت یک‌ماموریت پلیسی درآمده. دلیلش هم اینست که طرف حسابی ترا شناخته و مثل سایه تعقیبت می‌کند. کمی مشروب خوردم و گفت: اشکال کار فقط همین است. معلوم نیست آنها از کجا و بچه و سیله‌ای مرا شناخته‌اند.

گفت: این موضوع باز هم ترا بدردسر می‌ندازد. شانه‌ها یه را بالا انداختم و گفت: چاره‌ای نیست.

پرسید: خیال نداری پس از پایان این ماموریت، بمحل سا بقت برگردی.

گفت: هنوز فکر شر را نکرده‌ام. چند لحظه سکوت پیش آمد. من ساعتم نگاه کردم. در حدود

امیر عشیری

دوونیم بعد از ظهر بود. به موریس گفت:

— فکر نمی‌کنم بتوانم ترا ببینم. ولی سی می‌کنم در مورد قتل لاگوستا با تو تماس بگیرم سلام مرا به فیلیپ و فوستر برسان. تو و آنها از بهترین دوستان من هستید.

موریس بالبخند معنی داری گفت، مثل اینکه جینارا فراموش کرده‌ای.

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت، از طرف من اورا بیوس. چون سلام تنها برایش کافی نیست.

از جاییم بلند شدم. گرانت هم برخاست. موریس گفت، من حساب می‌کنم.

با خنده گفت: برای همین بود که ترا با خودمان باینجا آوردیم!

و هر سه خنديدهیم... هن دست اورا بگرمی فشردم و خدا حافظی کردم و با تفاق گرانت از رستوران بیرون آمدیم. او پشت فرمان اتومبیل نشست و من بغل دستش جا گرفتم. گرانت اتومبیل را براه انداخت و پرسید: کجا باید برویم؟

گفت: به آپارتمان لاگوستا می‌رویم.

— آپارتمان لاگوستا؟

— آره. کارزیادی ندارم. فقط دو سه دقیقه.

نشانی آپارتمان را به گرانت دادم. چند دقیقه بعد به آنجا رسیدیم... با او گفت: توهمندی من منتظرم باش و ضمناً ساختمان را هم زیر نظر بگیر.

— ممکن است آپارتمان را اجاره داده باشند.

— برای من فرقی نمی‌کند. بهر قیمتی شده باید سری به آنجا بزنم.

— اجازه بدهید من هم باشما بیایم.

— نه. توهمندی جا باش. بعد از این هم با من خودمانی صحبت کن. این طرز حرف زدن تو، خسته‌ام می‌کند.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم. وقتی جلو در ساختمان

یک گلوه برای تو

رسیدم، بر گشتم و پشت سرم را نگاه کردم . گرانت پشت فرمان اتومبیل نشسته بود داخل ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم... آپارتمان هنوز خالی بود. با کلیدی که خیلی وقت پیش لاگوستا بمن داده بود، در آپارتمان را باز کردم. اختیاطرا ازدست ندادم . هفت تیرم را از شانه بندم بیرون آوردم و آهسته جلو رفتم... وضع اناقها نشان میداد که اثاثه آنجارا با خشونت بهم ریخته اند . این کار فقط از قاجاقچی ها ساخته بود. دیدن وضع بهم ریخته اناقها مرا با این فکر انداخت که قاجاقچی ها برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر در مورد لاگوستا ، آنجارا بدقت جستجو کرده اند و به احتمال قوی آنها از هویت اصلی لاگوستا خبر داشته اند.

من یکسرا برای تلگرام رمزی رفتم که از لندن برایم رسیده بود و من آنرا در آنجا مخفی کرده بودم. تلگرام سرجایش بود. آنرا برداشم و از آپارتمان بیرون آمدم .. وقتی «گرانت» اتومبیل را برابه انداخت پرسید، چیزی پیدا کردید؟

گفتم : آره. هر بوط بخودم بود.

- بر میگرددی بهتل؟

- نه، بخانه روزنال، هیرویم.

در حدود چهار بعد از ظهر بود که به خانه «روزنال» رسیدیم.. هر دو دست یکدیگر را بگرمی فشدیم. او در حالی که لبانش متبعم بود گفت، وقتی دستگاه تلکس، پیغام ترا که از کشتی آدم دزدها مخابره میشد بروی کاغذ ثبت کرد، من فکر نمی کردم مخابره کننده تلگرام را میهن باشد.

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، وقتی مطمئن شدی خودم هستم، آنوقت چارلز را خبر کردم

- آره. درست حس زدی.

- خوب. از لندن پیغامی برای من مخابره نشده؛

روزنال گفت، همان شب که تومقعد شدی، چارلز و گرانت با پنجا آمدند. چارلز فورا جریان مفقود شدن ترا بلندن مخابره

امیر عشیری

کرد. و چند دقیقه بعد دستور رسید که به قیمتی شده، باید رد ترا پیدا کنند.

گفتم: برای لندن دیگر فرقی نمی‌کرد که رد زنده یا مرده مرا پیدا کنید!

گفت: ماتقریباً اطمینان داشتیم که آنها ترازند نمی‌گذارند. چار لز، امیدی به پیدا کردن تو نداشت.

«گرانت» با خنده گفت: ما هر ساعت منتظر این بودیم که پلیس جسد ترا در خارج شهر پیدا کند.

خنده‌ای کردم و گفتم: لابد سنگ قبر مرا هم سفارش داده بودید.

«روزنال» در حالیکه می‌خندید گفت: راستش من سفارش یک دسته گل داده بودم.

بطرف دستگاه تله‌تاپ گفت و به روزنال گفت: تامن گزارش خود را بلندن مخابره می‌کنم، توبه چار لز، تلفن کن و بگو باید اینجا.

گرانت گفت: دیشب چار لز جریان پیدا شدن ترا بلندن اطلاع داد.

گفتم: آنها منتظر گزارش من هستند. پشت دستگاه نشتم و گزارش جامعی از حوادث چهل و هشت ساعت گذشته، به لندن مخابره کردم ...

روزنال گفت: چار لز تایکساعت دیگر می‌آید.

گفتم: تا آن موقع لندن بگزارش من جواب خواهد داد. «گرانت» رو کرد بمن و گفت: اتومبیل ترا که جلو هتل فیکس پارک کرده بودی بیک گاراژ مطمئن بودیم. نگاهش کردم و گفتم: این موضوع آنقدر هامهم نیست. آن اتومبیل بیکی از دوستانم تعلق دارد.

ضمنا یادت باشد که باید سری هم به «بوسا کا» رئیس پلیس بنزیم. من نگران الیزا، هستم. هر طور شده باید او را آزاد کنم.

یك گلوله برای تو

«گرانت» گفت: نتیجه بازجوئی از مایکل و کاپیتان هم برای مامهم است.

کمی فکر کردم و پس گفتم: فکر نمی‌کنم اطلاعات آنها آنقدر زیاد باشد که بدردما بخورد. به حال نتیجه بازجوئی را باید بدانیم. شاید از جوابهای آنها سر نخی بدمان بیفتد.

«روزنال» رو کردیمن و گفت: من به ماموریت توزیاد خوشبین نیستم. دلیش هم اینست که طرف درست و حسابی ترا شناخته، و این شناسائی وضع ترا ناجور کرده و اگر این دفعه نتوانستند کلک ترا بکنند، اطمینان داشته باش دفعه بعد اگر بدام آنها بیفتی، حسابی از خجالت درمی‌آیند. برای آنها کشن تو و افراد پلیس مهم نیست. چون وضعشان با قاچاقچی‌های دیگر فرق نمی‌کند. جنبه سیاسی و نظامی آنرا نباید فراموش کنی. حالا خودت میدانی. من و دوستان نمی‌خواهیم ترا ازدست بدیم.

دوی صندلی پس نشتم و سرم را بعف بردم و گفتم: همه همین را من گویند. امامن گوشم باین حرفها بدهکار نیست.

روزنال گفت: من اگر بجای تو بودم، کنار میرفتم.

با خنده گفت: فعلاً که کنار هستی.

در این موقع دستگاه تلکس، بکار افتاد و پیغامی را که از لندن مخابره می‌شد، بر روی کاغذ ماشین می‌کرد. لندن این پیغام را برای من فرستاد.

«گزارش شما رسید. موضوع جالبی در آن نبود. قبول کنید که حوادث چهل و هشت ساعت گذشته، نتیجه یک اشتباه بوده. منتظر سر گرد اسمیت باشید.»

کاغذ را توی دستم م Jegah کردم و بر روی میزانداختم. گرانت پرسید: موضوع چی بود؟

گفتم: آنها هم معتقدند که من اشتباه کرده‌ام.

روزنال گفت: قبول کن که رفتن تو با کنسول به آن خانه یک اشتباه بزرگ بوده.

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم: آن اشتباه لازم بود.

امیر عشیری

او گفت: تو آنقدر کلهشقی که اصلاً نمی‌خواهی قبول کنی.

گفتم: می‌توانی ساکت باشی و دیگر حرفی نزنی؟ «روزنال» از این حرف من ناراحت شد. کمی بعد، از او معذرت خواستم.

چند دقیقه بعد، چارلز وارد شد. وقتی دید من ناراحتم، پرسید: چه خبر شده؟

گفتم: چیز مهمی نیست. حالا گوش کن بین چه می‌گویم. تو باید قایق موتویی سفارت را در اختیار من بگذاری. اشکالی که ندارد؟

— نقشه تازه‌ای کشیده‌ای؟

— آره، همین امشب دست بکار می‌شوم.

«گرانت» و «روزنال» بمن نگاه می‌کردند... چارلز پرسید: می‌توانم بپرسم چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: می‌خواهم سفیر یا کنسول را بدم.

گرانت پرسید: این کار چه فایده‌ای دارد؟

گفتم: هردوی آنها در عین حال که نماینده رسمی دولت خودشان هستند، با شورشیان هم همکاری می‌کنند. بعقیده من آنها از رهبران سیاسی شورشیان هستند و در رساندن اسلحه به آنها نقش مؤثری دارند. با ربودن سفیر یا کنسول ما می‌توانیم در هورد سید العطاش و این‌که اسلحه بدون علامت کارخانه سازنده از چه بندری حمل می‌شود و از چه راهی بدهیم. حالا هر کدام از شما پیشنهاد دیگری دارد، می‌تواند بگوید.

ستوان «چارلز» گفت: من و روزنال در ماموریت تو کمترین دخالتی نمی‌توانیم بکنیم. ولی اگر عقیده شخصی مرا بخواهی، نقشه تو باید دقیق و حساب شده باشد. در غیر این صورت باید فاتحه ترا خواند.

«گرانت» گفت: من موافقم.

یک گلوله برای تو

گفتم، خستنا این را هم بگوییم که سرگرد اسمیت امشب
یا فردا وارد لیسبون میشود.
چارلز گفت، چطور است تا آمدن او صبر کنی؟
کمی فکر کردم و بعد گفتم، نه. این موضوع به خود من
مربوط است. مسلماً اهمیت برای بررسی وضع باینجا می‌آید.
«چارلز» گفت، فرض کیم سفیر ربوده شد. اورا با قایق
موتوری بکجا میخواهی ببری؟

گفتم، بعد میفهمی. تو تنها کمکی که می‌توانی بکنی، اینست
که خودت در قایق موتوری منتظر باشی.
بعد رو کردم به روزنال و گفتم، و تو هم منتظر پیغام
رادیوئی من باش که بمحض ربودن سفیر یا کنسول، پیغام مرا به
لندن مخابره کنی.

«کرانت» پرسید، کی باید شروع کنیم؟
گفتم؛ تو باید تحقیق کنی که سفیر از مسافت چند روزه‌ای
که بخارج لیسبون رفته بود، برگشته یانه... در اینمورد مذاکرات
ما ادامه یافت و در حدود شش بعدها ظهر بود که ما نقشه ربودن
سفیر یا کنسول را تکمیل کردیم. نقشه کاملاً دقیق و حساب شده‌ای
بود. هر حادثه‌ای که احتمال وقوع آن میرفت، در آن پوش بینی
شده بود. اگر نقشمن انجام میشد من باربودن یکی از دو شخصیت
سیاسی ضربه جبران ناپذیری بشورشیان میزدم. مطمئن بودم هر یک
از آنها که ربوده شود و تحت بازجویی قرار بگیرد، دقیق ترین
اطلاعات مربوط بشورشیان را در اختیار سازمان ما میگدارد و آن
وقت دستکیری سیداللطائش و کشف راههای رساندن اسلحه بدست
شورشیان، بسهولت انجام میگرفت. و ماموریت من زود تر از آنچه
تصورش را میگردم، پایان مییافت.

البته موقیت این نقشه، یک جنجال سیاسی هم بدنال داشت
چون مسلماً نام کشوری که برای شورشیان اسلحه میفرستاد، کشف
میشد. و جریان تدبیاسی قضیه، خارج از ماموریت من بود. آنچه که
برای من مهم بود ربودن سفیر یا کنسول بود.

امیر عشیری

ساعت هشت شب بود که من به اتفاق چارلن به ملاقات
بوساکا، رئیس پلیس رفتم ... اولین شوای من از او راجع به
«الیزا» بود.

بوساکا، با خونسردی گفت: امروز صبح او را آزاد کردم.
چون واقعاً بشما کمک کرده بود.
بحالت اعتراض گفتم: خوب بود قبل از اینکه او را آزاد کنید،
بمن اطلاع میدادید.

بوساکا، خنده کوتاهی کرد و گفت:
مگر شما نمی‌خواستید که او آزاد شود؟
- چرا، ولی باید میدانستم او پس از آزاد شدن، کجا
می‌خواهد برود.
- این مهم نیست آقای رامین.

- او حرفی بشما نزد؟
بوساکا، با لبخندی معنی دار گفت: چرا فقط گفت که شمارا
خیلی دوست دارد.
با ناراحتی گفتم: حالا وقت این جور شوخی‌ها نیست
آقای بوساکا.

بوساکا خنده دید و گفت: چرا ناراحت شدید. پیغام او برای
شما همین بود.

چارلن از او پرسید: از کاپیتان و مایکل چه خبر؟
رئیس پلیس گفت: هردو در بیمارستان هستند. در بازجویی
اول، جواب درست بسیارات باز پرس پلیس نداده‌اند.
من گفتم: نتیجه بازجویی از آنها، برای شخص من خیلی
مهم است.

بوساکا، همانطور که نگاهم می‌کرد گفت: البته آقای رامین،
عين اوراق بازجویی از آنها بنظر شما میرسد. ضمناً جسد آن دونفر
راهم در گورستان دفن کردیم.

من و چارلن، از بوساکا خدا حافظی کردیم و از اداره پلیس
بیرون آمدیم. چارلن پرسید: بعقیده تو الیزا کجا ممکن است

یک عکله برای تو

رفته باشد؟

گفتم: او از ترس افراد مدام کوایرو و باروکا، مسلمًا از لیسبون خارج شده. و اگر می‌توانستم اطلاعاتی از داخل باندبدست پیساورم، خیلی خوب بود... چون بدون شک قضیه فرار من و توقیف کشته شدن رودریگو، بگوش باروکا و دارودسته‌اش رسیده است.

در حدود ساعت نه شب بود که بخانه روزنال برگشتم. من به گرانت ماموریت دادم که درمورد سفیر و کنسول تحقیق بکند که آنها در خانه‌شان هستند. یانه، بخصوص سفیر که خبر مسافرتش را بخارج لیسبون داشتم.

«گرانت» بدنبال ماموریت خود رفت... نزدیک ساعت ده برگشت و گفت که سفیر در لیسبون نیست و کنسول هم در خانه کنسول «تانزانیا» مهمان است.

چارلز پرسید: مثل این که این قسمت را پیش‌بینی نکرده بودیم.

گفتم: مهم نیست... از خانه کنسول «تانزانیا» شروع می‌کنیم.

چارلز گفت: خیلی باید مواطن خودتان باشد.

آهسته بشانه‌اش زدم و گفتم: توقطف قایق موتوری را آماده نکهدار.

— پس بامن دیگر کاری نداری؟

— نه... می‌توانی بروی... ضمناً تعاس رادیوئی خودت را با ما قطع نکن.

«چارلز» بدنبال کارش رفت. من به «روزنال» گفتم که چه کار باید بکنند... تقریباً ساعت یازده شب بود که من و گرانت با تفاوت هم از خانه «روزنال» بیرون آمدیم و با اتومبیل به طرف خانه کنسول «تانزانیا» حرکت کردیم.

گرانت اتومبیل را میراند. مسافتی که رفتیم او گفت: ممکن است کنسول بخانه‌اش برگشته باشد. گفتم: برای من مهم نیست

امیر عشیری

ونقشه مارا عوض نمی کند. من تصمیم دارم همین امشب کنسول را بدام بیازدایز و او را از لیسبون خارج کنم ... حتی اگر در این جریان چند نفری هم کشته شوند. در نقشه ربوون کنسول اثرباره ندارد.

- تو آدم سر سخت ولجوچی هستی.

- متاسفانه لندن مرا یک مامور اشتباہ کار میشناسد.

- وحالا تومیخواهی عکس آنرا ثابت کنی.

-- اصراری هم ندارم به آنها بقبولانم که اشتباہ نکرده‌ام. گرانست گفت: ربوون کنسول، دولت و شورشیان را کچ می کند.

گفتم: ممکن است شورشیان را نگران بکند. ولی قدر مسلم این است که این موضوع بلا فاصله و محترمانه باطلایع دولت می رسد ..

گفت، تو فکر میکنی کنسول اطلاعات خودش را در اختیار سازمان مابگذارد؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: باروش تحقیقاتی خاصی او را بحرف می آورند. فعلایح و حادثه را درست جمع کن چون این حرف هائی را که من و تو الان داریم میز نیم برای بعداز ربوون کنسول قابل بحث است نه حالا ...

برای اینکه ارتباط بین خودم و چارلز و همچنین روزنال را امتحان کرده باشم بادستگاه مخابره کوچکی که شکل ظاهری آن شبیه رادیو جیبی بود، با چارلز و بعد هم با روزنال تماس گرفتم و موقعیت خودمان را با آنها اطلاع دادم. ارتباط با هردوی آنها خیلی بسهولت صورت گرفت. از این بابت خیالم راحت شد. این را هم بگویم که ارتباط سریع در جاسوسی نقش موثری دارد. در واقع هفتاد و پنج درصد عملیات جاسوسی به ارتباط سریع و منظم بستگی دارد.

تقریباً یازده و نیم شب بود که بخانه کنسول «تا نزانیا» رسیدیم. «گرانست»، اتوبیل را کمی پائین تر نگه داشت تعدادی

یک گلو له برای تو

اتوموبیل در آنجا جلب نظر میکرد. گران特 گفت، مثل اینکه مهما نهاد هنوز نرفته‌اند.

گفتم: هیچ معلوم نیست که شکار ماهم نرفته باشد.
— باید امتحان کرد.

— سعی کن تا وقتی مجبور نشده‌ای، تیراندازی نکنی.
— از کجا باید شروع کنیم؟

گفتم: کنسول، همیشه با یک محافظ که از اعضای سفارت است و اسمش «آرماندو» است حرکت میکند بدون شک او هم این جاست و اول باید بسراخ او برویم بعد شکار را به دام بیندازیم.

گفت: این یکی با من.

در حالیکه دستگاه مخابرہ را از جیب بغل کتم درمیآوردم گفتم: صبر کن. با روزنال تماس گرفتم و باو گفتم که بیست و پنج دقیقه بنیمه شب بخانه کنسول «تانزانیا» تلفن بکند و بگوید که میخواهد با آرماندو، صحبت کند و نشانی اوراهم بدهد.

بعد روزنال پرسید: چه ساعتی است؟

گفتم: درست بیست و شش دقیقه بنیمه شب.
من دستگاه را بستم و توی جیبم گذاشتم و بگران特 گفت:
پیاده شو. آرماندو منتظر توست.

خندهید و گفت: فقط کافیست با او رو برو شوم.

هردو از اتوموبیل پائین آمدیم. توی یکی دو اتوموبیل رانده‌ها نشته بودند و با هم صحبت میکردند. ما از کنار اتوموبیل‌ها گذشتیم. درخانه کنسول باز و چراغ سردر آن هم روشن بود. قبل از ورود با آنها برای میشد وضع ساختمان را حدم زد... من تقریباً اطمینان داشتم که مهمانها در فضای آزاد خانه جمع شده‌اند و ساختمان خالی است و باحتمال قوی با پیشخدمت‌ها ممکن است رو برو شویم.

از درخانه که گذشتیم داخل یک‌هال کوچک و بعد هال بزرگ شدیم. تلفن گوشه هال و روی یک‌میز پایه کوتاه جلب نظر می‌کرد.

امیر عشیری

کسی در آنجا نبود. بگرانت گفت، آرماندو ترا نمیشناسد همینجا
بایست و کسی هم از تو نمیپرسد با کسی کار داری و اگر هم پرسیدند
یک چیزی بگو.

— خوب. تو کجا میخوای بروی؟

— همینجا توی یکی از این اتفاقها که بتوانم هوای تو را
داشته باشم ..

در همان موقع پیشخدمتی از دری که بسته بود بیرون آمد.
نگاهی بمالنداخت و بعد بزبان پر تقالی چیزی گفت ...

من به انگلیسی گفت، ما منتظر آقای کنسول سراکش
همستیم ..

آهسته سرش را تکان داد و در حالیکه لبخندی بروی لبان
سیاهش نقش بسته بود، برآه افتاد که برود.

من نگاهی با ساعتم کردم. دیدم یک دقیقه مانده که روزنال
تلفن بزنند... پیشخدمت را بحرف کشیدم. او انگلیسی را خیلی
خوب میدانست. ازاو خواستم که برای من و گرانت دو گیلاس
و یسکی بیاورد ... این چند کلمه را آنقدر کش دادم تا تلفن
زنک زد ...

پیشخدمت گفت: ببخشید.

و با شتاب بطرف تلفن رفت... من و گرانت بقیافه او چشم
دوخته بودیم... وقتی پیشخدمت گفت:
— آرماندو؛ ...

گرانت بمن نگاه کرد. آهسته با او گفت: سعی کن آرماندو
را بایک ضربه کاری از پای در بیاوری.

گفت:

— مطمئن باش.

پیشخدمت گفت، الان صدایش میکنم. و بعد گوشی را روی
میز گذاشت و از دری که نیمه باز بود، گذشت. من حس زدم که
آرماندو، باید در باغ کوچک خانه پیش مهمانها باشد. به گرانت
گفت: برو روی مبل نزدیک تلفن بشین.

پاک گلو لہ پرائی تو

و خودم همان دری را که پیشخدمت از آن بیرون آمده بود باز کردم... آنجا دستشوئی بود. دررا باندازه‌ای که بتوانم بیرون را نگاه کنم باز گذاشتم. طولی نکشید که آرماندو، در حالی که سینه‌اش را جلو داده بود وارد هال شد. من دیگر اورا ندیدم. چون تلفن در گوشه هال قرار داشت و اگر میخواستم او را نگاه کنم، میبایست دررا پیشتر باز میکردم...

صدای برداشتن گوشی که کمی بسطح میز کشیده شده بر خاست
و بدنبال آن صدای درشت آرماندو را شنیدم که پشت سر هم میگفت
الو... الو...

چند لحظه بعد ناگهان صدای افتادن جسم سنگینی بگوش خورد. با خودم گفتم: گرانت، کار طرف را ساخت. صدای گرانت را شنیدم که مرا صدمایکرد. در را باز کردم. دیدم آرماندو، کف‌هال افتاده و گرانت هم بالای سرش ایستاده است گفت: عجله کن ممکن است دو گیلاس ویسکی برسد و وضع ناجود شود.

گفتم؛ فورا بپرس توی دستشوئی. جای مناسبی است.
گرانت هفت تیرش را در شانه بندش گذاشت و زین بغلهای
آرماندو را گرفت واورا بطرف دستشوئی کشید...

هنوز بدستشوئی نرسیده بود که در دیگری بازشد و همان
بیشخدمت بادو گیلاس ویسکی بداخیل حال آمد و همینکه چشم
به آرماندو و گرانت افتاد، یکه خورد و بمن نگاه کرد و پرسید:
پیخشید سینور چه اتفاقم، افواه؟

من باو نزدیک شدم و گفتم، آرما ندویک دفعه حالتش بهم خورد.
شما اورا میشناسید؟

گفت: بله سینیور، تا دیر نشده باید آقای کنسول را خبر کنم.

گفتم؛ احتیاجی نیست. تا جند دقیقه دیگر حالت خوب میشود
برو گیلاسهای ویسکی را بگذار روی میز.

پیشخدمت بطرف دربرگشت که پرورد. لوله هفت تیر را به

امیر عشیری

گودی کمرش گذاشتم و گفتم: گیلاس‌های ویسکی را همینجا بگذار.
بعد برو بیرون...

در حالیکه صدایش از ترس و اضطراب میلرزید گفت: خواهش
میکنم هفت تیر تان را عقب بگیرید.

او آهسته بطرف من چرخید و ناگهان سینی و دو گیلاس
ویسکی را بصورت من پرتاب کرد. من تارفتم بخودم بجنبم، هیکل
سنگین او برویم افتاد... او گلویم را با پنجه‌های درشت و نیرومندش
فشار میدارد.

چشمها یش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود... چاره‌ای نبود.
باید با یک ضربه از شرش خلاص میشدم.

دست راستم را بالا بردم و با ته هفت تیر ضربه محکمی به
شقینه‌اش زدم... سیاهی چشمها یش محوشد... دست هایش از دور
گردند پائین افتاد. من صبر نکردم که ببینم چه میشود. با هشت
بسینه‌اش کوبیدم... همانجا بر کف هال افتاد... گرانات که ظرف این
یکی دودقیقه آرماندو را بداخل دستشوئی کشیده بود، باشتا بیک
دست پیشخدمت را گرفت و او راهم بداخل دستشوئی کشیده در
را بست...

«آرماندو» محافظ و راننده کنسول را که مانع بزرگی برس
راهمان بود، خیلی سریع و بدون آنکه سر و صدایی بلندشود، کنار
گذاشتیم در واقع پنجاه درصد از نقشه را بودن کنسول انجام
گرفته بود. در قسمت آخر نقشه، با نظر «گرانات» جزوی تغییری
دادم. نظر او هم همین بود. تغییری که در نقشه داده شد، مربوط به
قطع جریان برق بود. «گرانات» را مامور این نار کرد. از نظر
احتیاط واینکه از تلفن خانه کنسول تا نزد اینها استفاده نشود، کپسول
گوشی و دهنی گوشی را از محل خودش بیرون آوردم. چون تصور
میکردم که ممکن است در اتاق‌های طبقه بالاهم تلفن باشد، فوراً
طبقه دوم رفتم... و پس از سکشی بدو اطاق در اتاق خواب تلفنی
یافتیم آنرا هم باین ترتیب از کار انداختم. باین ترتیب بدون آنکه
سیم تلفن قطع شود، تلفن از کار افتاد. بفرض اینکه علت از کار

یک گلو له برای تو

افتدن آنرا کشف نمیکردند، امکان نداشت تا فردای آن شب بتواند
تلفن را مجدداً بکار بیندازند.
کرانت گفت، عجله کن. نباید فرصت را از دست داد. ممکن
است وضع ناجور شود.

گفتم: درست سر ساعت بیست و چهار، جریان برق را قطع کن
و بیرون خانه منتظرم باش.

هر دو ساعت های خودمان را باهم میزان کردیم. هفت دقیقه
بنیمه شب مانده بود. «کرانت» کنار درهال که به بیرون بازمیشد،
ایستاده بود سه دقیقه بنیمه شب مانده بود که به «کرانت» گفتم: دیگر
لازم نیست سفارش کنم هر کسی سر راهت قرار گرفت، بایک گلو له
کنارش بگذار.

بالبخت معنی داری گفت: حتی آقای کنسول؟..
گفتم: حساب او جداست.

نگاهی ب ساعتم کردم؛ دو دقیقه بنیمه شب مانده بود. بکرانت
گفتم: راه بیفت.

او بطرف کنستور برق رفت. من از راه رو نسبتاً عربی‌پسی که
بیانگجه کوچک راه داشت، گذشتم. مهمانها در گوش و کنار سرگرم
صحبت با یکدیگر بودند. من پشت یک بوته گل ایستادم. آقای
کنسول را در حالی که با دونفر مشغول صحبت بود، پیدا کردم.
در لحظه‌ی حساس و در عین حال خطرناکی قرار گرفته بودم. از
هیچ بابت نگران نبودم. بقدرت جسمانی و چابکی «کرانت» ایمان
داشتم. تقریباً به موقیت مان خیلی مطمئن بودم. هر اتفاقی
که امکان وقوع آن می‌رفت، در نقشه ربوتن کنسول پیش بینی
شده بود.

اسلجه هر دوی ما خودکار و با صدا خفه کن مجهز بود..
و به فرض این که از آن استفاده می‌کردیم، سروصداهی بلند
نمی‌شد.

پنجاه ثانیه بقطع جریان برق مانده بود. من بطرف کنسول
رفتم. عینک دودی پوششها به زده بودم که کنسول در این فاصله

امیر عشیری

کو تاه زمانی مرا نشناشد. بدو قدمی او که رسیدم، چراغها خاموش شد. من عینکم را برداشتم. یلک لحظه سکوت فضای تاریک آنجا را پر کرد، و بعد همه به مهمنها جای آنرا گرفت. من در کنار کنسول ایستاده بودم. بازوی اورا کرفتم و در حالیکه سعی میکردم صدایم را تغییر بدهم، آهسته گفتم: آقای کنسول، همراه من بیانیم. باید فورا از اینجا خارج شویم.

کنسول پرسید: شما کی هستید؟

گفتم: من از طرف آقای بارو کا ماموریت دارم که شما را بخانه مدام کواترو ببرم. کمی دیر رسیدم. ها وقت زیادی فداریم هر آن ممکن است شمارا در اینجا دستگیر کنند.

— چه اتفاقی افتاده؟

— توی اتوموبیل قضیه را برایتان تعریف می کنم. عجله کنید.

بازوی او را کشیدم. ترس وجودش را گرفته بود. پرسید: نمی دانید کی میخواهد من را دستگیر کند؟ گفتم: آهسته صحبت کنید. اینجا جای این حرف نیست.

— آرماندو را پیدا کنید.

— او را ندیدم. فعلًا جان شما برای ما مهمتر از آرماندو است.

چراغ قوه‌ای را روشن کردم. نور آن فقط جلوی پای مارا روشن می کرد. بدر راه را که رسیدیم، کنسول که سخت بو حشت افتاده بود، پرسید:

— بارو کا کجاست؟

گفتم: درخانه مدام کواترو منتظر شما هستند. شما همین امشب باید از لیسبون خارج شوید.

از راه را گذشتیم، صدای پای پیشخدمتها که برای روشن کردن چراغها فعالیت می کردند، در اطراف ما شنیده می شد. من درست وحشایی تولد کنسول را خالی کرده بودم. عجله او برای

یک گلوله برای تو

خروج از آنجا بیشتر ازمن بود. دیگر سراغ آرماندو را نمیگرفت و فقط بخودش فکر میکرد. همانطور که بازوی او را محکم گرفته بودم، با تفاوت از درخانه بیرون آمدیم. سعی میکردم او را جلوتر از خودم ببرم. چون امکان داشت ناگهان او برسد، و صورت مرا در روشنایی چراغهای خیابان ببیند گواینکه کاری از دستش ساخته نبود. ولی نمیخواستم چنین اتفاقی بیفتند. چون خطر کاملاً ازما دور نشده بود. رانندگان اتومبیل هائی که مقابل خانه کنسول تازانیا ایستاده بودند، خطر بزرگی محسوب میشدند.

چراغ قوهای را توی جیبم گذاشتم و هفت تیرم را در دست گرفتم. همان موقع که ما از در خانه بیرون آمدیم، «گرانت» روی پله ها ایستاده بود و بعد بدنبال ما حرکت کرد. نزدیک اتومبیل که رسیدم گرانت جلوافتاد. اتومبیل را دور زد و رفت پشت فرمان نشست

من در عقب اتومبیل را باز کردم و بکنسول گفتم، بفرمائید خیلی شانس آوردید که بخیر گذشت.

کنسول خودش را بداخل اتومبیل انداخت من هم بغل دستش نشستم و عینک دودی را بچشمها یم زدم. در یک لحظه اتومبیل از جا کنده شد و با سرعت بطرف اسکله ای که قایق موتوری سفارت در آنجا انتظار مان را میکشید، حرکت کرد.

کنسول در سکوت فرو رفته بود. پس از چند لحظه سکوت ش را شکست و گفت: حالامی توانم بپرسم قضیه از چه قرار بود؟ گفتم، پلیس مخفی کشور تان ارتباط شما را با شورشیان کشف کرده و عده ای از افراد ورزیده خود را برای در بودن شما به لیسبون فرستاده حتی دستور کشتن شما را هم به آنها داده است.

کنسول پرسید: شما از کجا هیدانید.

تک سرفه ای کردم و گفتم، جواب این سوال را آقای بارو کا باید پدهنده من اطلاعات دیگری ندارم. لابد این را هم می دانید که رامین فرار کرده و کشتی هم در اختیار پلیس لیسبون

امیر عشیری

است.

کنسول با صدائی که از اضطراب می‌لرزید، گفت: امروز صبح باروکا این موضوع را بمن اطلاع داد.

بعداز یک مکث کوتاه گفت: باید همان شب اول رامین را می‌کشند که کار باینچا نرسد.

گفتم: رامین آدم سرخست و لجوچی است، و ممکن است وضع شما از این بدتر شود.

از روی نفرت و کینه خنده کوتاهی کرد و گفت: از او کاری ساخته نیست. باید تا دیر نشده، محل مناسبی در گورستان لیسبون برایش در نظر بگیرم.

پوزخندی زدم و گفتم: از کجا که او چنین تضمیمی درباره شما نگرفته باشد؟

— منظورتان را نمی‌فهمم؛ ...

— شما توقيف هستید آقای کنسول.

کنسول جاخورد. انتظار شنیدن این حرف را نداشت. با صدائی که بزور از گلویش بیرون می‌آمد گفت: شما کی هستید که می‌خواهید مرا توقيف کنید؟

گفتم: من رامین همان کسی که خیال دارید محل مناسبی در گورستان برایش در نظر بگیرید.

آب دهانش را قورت داد و با خنده‌ای ساختگی که ناشی از اضطراب و وحشتش بود گفت: نه. این غیر ممکن است. لطفاً بامن از این شوخیها نکنید.

دیگر لزومی نداشت که من صدایم را تغییر بدهم به گرانات گفتم که چراغ توی اتوبیل را روشن کند؛

وقتی چراغ روشن شد، بکنسول گفتم درست نگاه کنید آقای کنسول. ما خیلی وقت است هم‌دیگر را می‌شناییم. از دیدن من متحیر شد. رنگ چهره‌اش پرید. از حالتش پیدا بود که اضطراب گلویش را می‌پرسد.

با خونسردی گفتم: می‌بینید که غیر ممکن، وجود ندارد.

یک گلوه برای تو

کنسول آخرین برجی که بحساب خودش برنده محسوب میشد،
بزمین زد و گفت: من کنسول یک کشور خارجی هستم و مصونیت سیاسی
دارم. شما نمی توانید مرا توفیق کنید.

گفتم: البته پلیس لیسبون نمی توانست این کار را بکند.
ولی من قدرت بیشتری دارم. مساله توفیق مطرح نیست. موضوع
دزدیدن شما در بین است. همکاری با شورشیان و رساندن اسلحه با آنها،
بدون شک برای محکوم کردن شما کافی است. خیلی متأسفم که
نتوانستم آقای سفیر را ببینم.

— من با شورشیان ارتباط ندارم. این دروغ است. شما
دارید مرا متهم میکنید.

— آهسته؛ صحبت کنید آقای کنسول. برای محکوم کردن
شما. مدارک زیادی در داشت ام.

— تومرد کثیفی هستی.

— بامن هستید آقای کنسول؛ ...

— بله. با تو هستم.

گفتم: خود تار را ناراحت نکنید. باید پیش بینی میکردم
که ممکن است یکروز ورق بر گردد. اشتباه شما این بود که همان
شب مرا نکشتنید. شمامی خواستید مرا به سید العطاش تحویل بدهید
و حالا می بینید که برخلاف انتظار شما و آقای باروکا، وضع بکلی
عوض شد. ما شما را بدولت خودتان تحویل می دهیم. هن حرفی
دارید با آنها بزنید. ضمناً تایادم فرقه، این راهم بگوییم که قاتل
خانم «لا گوستا» کشته شد. منظورم رودریگوست. من اورا کشتم.
یعنی تقصیر خودش بود. یک نفر دیگر هم جانش را بشما داد.
آقای «ما یکل» و کاپیتان کشتی هم در بیمارستان هستند و تا
آنجا که اطلاع دارم، اطلاعات زیادی در اختیار پلیس لیسبون
گذاشته اند.

بعد روکردم به «گرانت» و گفتم: به چار لز اطلاع بدهد که ما
چند دقیقه دیگر با سکله می رسیم.

کنسول درحالیکه دستها یعنی را از ناراحتی بهم می فشد گفت:

امیر عشیری

آرمان دورا چکارش کردید... اوراهم کشتید؛
خنده کوتاهی کردم و گفتم: خوب شد راجع با آرماندو پرسیدم.
فکر میکنم یکی دو ساعت دیگر بهوش بیاید.
— او کجاست؟

— عصبانی نشود آفای کنسول. برای شما چه فرقی میکند
که آرماندو کجاست؟
— میخواهم بدانم.

— درخانه کنسول تانزانیا. خیالشان راحت شد؛
— شما من افریب دادید.

«گرانت» که تا آن موقع سکوت کرده بود، به عوض
من گفت: پس انتظار داشتید از همان لحظه اول دستمان را رو
کنیم؟!

گفتم: راستی آن افسر شورشی کجاست؟... یادتان هست که
آن شب من اغفال کردید؛ ولی بدنبیست بدانید که من زودتر از آن
شب، شمار اشناخته بودم. حتی آفای سفیر را که شما و آن مودمیکردید
ایشان کسالت دارند.

کنسول درحالیکه نکاهش برو برو بود گفت: بارو کا اشتباه
کرد. نباید بتو فرصت میداد.
— بله. واقعاً اشتباه کرد... باید من هم مثل «لاگوستا»
میکشتم.

— مرا کجا میخواهید ببرید؟
— خودتان حدم بزنید که مقصد کجاست.
او دیگر حرفی نزد «گرانت» گفت، رامین، اسلحه آفای کنسول

را گرفتی یانه؟
با خنده گفتم: آفای کنسول خیلی بندرت اسلحه با خودشان
حمل میکنند. ایشان مرد سیاستمداری هستند که فقط از فکرشان
استفاده میکنند.

تقریباً بیست دقیقه بیک بعد از نیمه شب مانده بود که ما به
اسکله رسیدیم. «گرانت» با چراغ های کوچک اتومبیل علامت

یاک گلو له برا آت تو

داد . . . چند لحظه بعد ، از داخل قایق موتوری با روشن و خاموش کردن چراغ قوه ای به ما جواب دادند . . . به گرافت گفتم :

— کمک کن که آقای کنسول را بقاچق ببریم.

«گرافت» از اتومبیل پائین پریدودر عقب را باز کرد. کنسول خودش پائین رفت، و من از در دیگر پیاده شدم. هفت تیز توی دستم بود. «گرافت» بکنسول گفت: سعی کن کار دست خودت ندهی . . .

کنسول درسکوت فرو رفته بود. او را بروی اسکله بر دیم. ستوان «چارلز» روی عرشه قایق ایستاده بود وقتی کنسول وارد قایق موتوری شد. «چارلز» بالحن استهزاً آهیزی به او خوش آمد گفت . . . کنسول گفت : پس نقشه دزدیدن مرا شما کشیده بودید ؟

چارلز گفت. طراح اصلی این نقشه رامین است او را که می شناسید.

بگرافت گفتم : آقای کنسول را بکابین ببر.

من و «چارلز» هم بدنبال آنها بکابین رفتیم . . . «گرافت» جیب لباس کنسول را وارسی کرد. اسلحه‌ای نداشت . . . «چارلز» بعن گفت : قایق برای حرکت آماده است . . . گفتم : ما کاری نداریم .

بعد به گرافت گفتم : تو برگرد بخانه روزنال و منتظر من باش . . .

«گرافت» از قایق خارج شد. و کمی بعد، لنگر را کشیدند و قایق موتوری سفارت از اسکله جداشد..

من بکابین دیگری رفتیم و با رادیو با «روزنال» تماس گرفتم و با او گفتم که بلندن اطلاع بدهد یک هواپیمای شناور برای بردن کنسول بفرستد .

«چارلز» از روی نقشه محلی را در وسط دریا تعیین کرد و به «روزنال» اطلاع داد. قایق موتوری سفارت نسبتاً بزرگ بود و از

امیر عشیری

لحوظ دستگاه های مخابره کاملاً مجهز بود و من می توانستم از آنجا با لندن تماس بگیرم.

ولی چون «روزنال» روی موج مخصوصی با لندن تماس می گرفت، این بود که پیغام خود را از طریق او مخابره کردم. قایق موتوری را پنج نفر اداره می کردند که همه آنها از افراد نیروی دریائی بودند که لباس شخصی می پوشیدند. من یکی از آنها را جلو در کابینی که کنسول را در آنجا زندانی کرده بودیم، گذاشته بودم که مواطن ای اور باشد.

چند دقیقه بعد دستگاه تلکس این پیغام را گرفت، «سر گرد اسمیت اینجا است و می خواهد با رامین تماس بگیرد.» این خبر را روزنال مخابره کرده بود. من با دستگاه تله تایپ به «اسمیت» خوش آمد گفتم.

بین من و اسمیت این مطالب بوسیله دستگاه های تله تایپ و تلکس رد و بدل شد:

«— پیغام تو که بوسیله روزنال بلندن مخابره شد، موقتی بزرگی است و من بتوبیریک می کویم ... تمام.

— هتشکرم آقای سر گرد. خواهش می کنم به لندن تاکید بفرمائید که برای بردن مهمان ما عجله کنند ... تمام.

— خود من مجددا تماس می گیرم ... شما در نقطه ای که روی نقشه دریائی مشخص کرده اید، منتظر هوایی باشید ... تمام.

— در مراجعت به لیسبون، شمارا می بینم این ملاقات ضروری است ... تمام.

— سعی می کنم در قایق موتوری شمارا ملاقات کنم. با شما دیگر کاری ندارم ... تمام.»

«چارلز» با خنده گفت: هن یادم رفت بتو تبریک بگویم ... دزدیدن آقای کنسول، کار مهم و خطرناکی بود که با موقتی انجام گرفت.

سیگاری آتش زدم و سرم را بعقب بردم و پس از یک پل

یک گلوله برای تو

طولانی که بسیکار زدم، گفتم: کنسول یکی از کسانی است که سرنشته کار حمل اسلحه فاچاق برای شودشیان، در دست اوست.. اطلاعات او برای ما و دولت خودشان اهمیت زیادی دارد و خیلی زود می‌شود باستن راه اسلحه کلک شورشیان را کند.

«جارلز» روی صندلی یله‌داد و گفت: خودما نیم نجات تواز آن کشتبه بوی مرک گرفته بود، بمعجزه بیشتر شبیه بود. پکی بسیکار زدم و گفتم: آن وضع برای من تازگی نداشت. در ماموریت‌های گذشته نظیر آن، زیاد برایم اتفاق افتاده بود، و هر دفعه معجزه‌ای صورت می‌گرفت و من نجات پیدا می‌کردم.

— توفکر می‌کنی الیزا، واقعاً یک مستخدمه بود؟

— نه، من هیچ وقت چنین فکری نکرده‌ام. حتی اولین دفعه‌ای که اورا درخانه مدام کواترو دیدم.

— مامورسی هم که نمی‌توانست باشد، پس چی؟

— اگر خودش اینجا بود، جواب‌ترا میداد.

— پس تو خبرداری.

— من اطینان دارم که او از ماموران پلیس بین‌المللی بود ...

— ولی تو که اورا از ماموران سری خودمان میدانستی؟ گفتم: آرده درست است ولی وقتی بوساکا رئیس پلیس لیسبون اورا آزاد کرد و خبرش را هم بمداداد، نظرم عوض شد. چون قبل از ملاقات بوساکا، یکی از اعضای عالی رتبه پلیس بین‌المللی در هتل بمقابلات من آمد البته او برای حمل جد لاگوستا بپاریس آمده بود و وقتی راحع به الیزا، ازاو پرسیدم، چیزی نگفت.

«جارلز» کمی جا به‌جا شدو گفت. با پددیده الیزا، چطوری وارد کشتبه شده بود. این مهم است.

گفتم: واله، همان موقع که در کشتبه بسراغ من آمد، همین سوال را از او کردم و تقریباً جواب قانع کننده‌ای داد. او گفت که از دوستی خودش با یکی از کارگرهای کشتبه که سابقاً در خانه مدام کواترو کار می‌کرده، استفاده کرده و داخل کشتبه شده و

امیر عشیری

باز بکمک آن کارگر مورد علاقه در کابین او مخفی شده. چندیگری با آن اضافه نکرد.

«چارلز» پرسید، این داستان را توباور کردی؟..

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری نکان دادم و گفتم، دلیلی ندارد که باور نکنم يك کارگر کشتی خیلی راحت می نواند چنین کاری بکند آنهم در شب چون مثله علاقه و عشق او به الیزا مطرح بوده و قاعده‌تا از عهده اینکار برو می آمده.

- تو آن کارگر کشتی را نشناختی؟

- نه. حتی الیزاهم او را معرفی نکرد.

- پس داستان سازی کرده.

گفتم، اصل قضیه اینجا است که فقط علاقه آن کارگر به الیزا، مطرح بوده، و الیزا، کمندرین توجهی باو نداشت و برای پیشرفت کارش و انمود می کرده که او هم بی علاقه نیست. چارلز خنده‌ای کرد و گفت، من باور نمیکنم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم، پس باید صبر کنی که خودش را پیدا کنیم و اصل ماجری را از زبان خودش بشنویم... «چارلز» هم از روی صندلی برخاست و گفت، راست، من چندتا ساندویچ و يك بطری ویسکی با خودم آورده‌ام.

گفتم، خبر جالبی بود، معطل نشو. من هم گرسنه‌ام و هم هوس مشروب کرده‌ام، ضمنا سری هم بکابین آفای کنسول بزن، بین وضع از چه قرار است. چون می ترسم برای او هم يك الیزا پیدا شود و مارا جلو مسلسل بگذارد.

«چارلز» خنده‌اش گرفت... گفتم، هن حتی مواظب توهمند باید باشم.

او در حالی که می‌خندید گفت، آره. ممکن است يك دفعه بکله‌ام بزنند و طرف کنسول را بگیرم.

از در کابین بیرون رفت و چند دقیقه بعد، بایکساک بین گشت آنرا روی میز گذاشت و گفت، کنسول روی نهیک دراز کشیده و

یك گلو له برای تو

دستها یش را هم زیر سرش گذاشت. فکر میکنم دارد جریان محاکمه خودش را مجسم میکند.

من یك گیلاس و یسکی خالص برای خودم ریختم و یك نفس بالارفتم، بعد بخوردن ساندویچ پنیر مشغول شدم.

«چارلز» فقط مشروب خورد ... وقتی ساندویچ را خوردم گفتم: میدانی چیه؟ من خیال‌ناراحت است. کار از محکم‌کاری عیوب نمی‌کند.

– چکار می‌خواهی بکسی؟

– دست آفای کنسول را با دستبند به پایه نیمکت می‌بندم.
– بد فکری نیست.

از کابین بیرون آمدم و بکابین آفای کنسول رفتم. همانطور که نگاهش به سقف کابین بود، پرسید: این بازی مسخره تا کی ادامه دارد؟

گفتم، تازه قسمت اول نمایشناهه شروع شده.

گفت: واقعاً مسخره است. شما نماینده سیاسی یك کشور خارجی را با کمال بی‌شرمی می‌ذدید.

خنده‌ای کردم و گفتم: و شماهم با کمال و قاخت بکثور تان خیانت می‌کنید. دست راست او را از زیر سرش کشیدم. گفت: چکار می‌خواهید بکنید؟

گفتم: دارم محکم‌کاری می‌کنم.

دستبند را بدهش زدم.

– این دیگر بی‌شرمی است ... خیال می‌کنید با یك قاتل طرف هستید!

– در همین ردیف، مگر این‌شما نبودید که با خونسردی کشته‌شدن لاگوستارا تماشا کردید؟

– رودریگو اورا کشت.

و شماهم همکار رودریگو و باروکا هستید. فکر میکنم سکوت کنید، بهتر باشد.

سردیگر دستبند را پایه نیمکت بستم و گفتم: تایکی دو ساعت

امیرعشیری

دیگر شمارا تحویل می‌دهیم.

کنسول در حالی که مرا پست و آدمدزد خطاب می‌کرد از در کابین بیرون آمد. چند دقیقه روی عرش ایستادم. فاپک موتوری با سرعت سینه آبرا می‌شکافت و پیش می‌رفت... در همان موقع صدای چارلز را شنیدم که مرا صدا می‌کرد... حس زدم که باید خبر مهمی دریافت کرده باشد.

با شتاب خودم را به کابین رساندم و پرسیدم، یه‌هامی رسیده است؟

گفت: یک کشتی دارد مارا تعقیب می‌کنند.

- یک کشتی. از کجا می‌دانی؟

- از دستگاه رادار.

- مگر این یک قایق تفریحی نیست؟

«چارلز» لبخندیزد و گفت، اگر هوا روشن بود، میدیدی که این قایق زرهدار جنگی است که شکل ظاهری آن شبیه بقاچ تفریحی است و به پایکاه دریائی ما در جبل الطارق تعلق دارد. اگر غیر از این بود، من زندانی ترا از بندر حرکت نمیدادم. این قایق از هر لحاظ مجهز است.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، من عجب آدم گیجی هستم. چرا قبل این موضوع را بمن نگفتی؟

- تو گیج نیستی. چون همه حواس پیش کنسول است. و انکه، لزومی نداشت که راجع بقاچ توضیح بدhem؛

- از اینجا توباید وضع مارا روشن کنی.

چارلز گفت: این قایق زرهدار بادوتوب و چهار مسلسل مجهز است. آن پنج نفری هم که در اینجا کار می‌کنند. از افراد نیروی دریائی هستند.

گفتم: این را میدانم. ولی توب و مسلسلهارا ندیده‌ام. حتی باید در پایکاه باشد.

خندید و گفت: روی عرش چیزی دیده نمی‌شود. چون ظاهر قایق باید از لحاظ تفریحی بودن آن حفظ شود.

یک گلوله برای تو

گفتم، بدون شک «باروکا» و دارو دسته اش دارند ما را تعقیب می کنند.

آنها خط سیر قایق را از روی پیغامهایی که بین ما و روزنال ردو بدل شد، پیدا کرده اند و می خواهند قبل از رسیدن هواپیمای شناور، ما را غافلگیر کنند و کنسول را نجات بدهند. چار لز گفت: اگر آنها باشند و چنین نقشای داشته باشند، همه شان را بدریا میریزم. در اینجا با من طرف هستند.

من از روی ناراحتی سیگاری آتش زدم و گفتم، بگذار من با روزنال تماس بگیرم، به بینم سرگرد اسمیت چکار کرده است.

با تله تایپ یک پیغام برای «روزنال» فرستادم ... دو سه دقیقه بعد، دستگاه تلکس این پیغام را به روی کاغذ ثبت کرد ...

«هواپیمای شناور از پایگاه جبل الطارق پرواز کرده. سرگرد اسمیت در لیسبون منتظر رسیدن آنست.»

«چار لز» گفت، تا دو ساعت دیگر، هواپیما باید برسد. و ما حد اقل یک ساعت دیگر بمحلی که روی نقشه مشخص کرده ایم، میرسیم. آنجا یک جزیره کوچک خالی از سکنه هست که روی نقشه مشخص نیست، و فقط روی طول و عرض جغرافیائی می شود محل آنرا تعیین کرد.

در همان لحظه دستگاه تلکس بکار افتاد و این پیغام را ثبت کرد.

«کنسول را باید تحویل بدهید. نیم ساعت بشما فرصت می دهیم که وضع خودتان را روشن کنید، والا قایق را غرق می کنیم».

چار لز گفت، حالا دیگر روشن شد که کشتی به آنها تعلق دارد و دارند ما را تهدید می کنند.

هر دو به بیرون نگاه کردیم. اثری از کشتی نبود. معلوم شد که چراغ های کشتی را خاموش کرده اند و با دستگاه جهت یاب،

امیر عشیری

دارند مارا تعقیب می کنند.

چارلز از کابین بیرون رفت ... و ظرف چند دقیقه، توب و مسلسل ها که زیر عرش مخفی شده بودند، با دستگاه خودکار بالا آمدند و درجه‌ای خودشان قرار گرفتند. با وجود اینکه قایق را مجهز می دیدم نگران بودم. فکر اینکه همه زحماتم بهدر برود، بشدت ناراحت کرده بود.

«چارلز» بکابین برگشت و گفت: برای پذیرائی از آنها ممکن است.

گفتم: من فکر می کنم کشتی آنها بتوب و مسلسل مجهز باشد.

— ممکن است فقط مسلسل داشته باشد.

— نباید فراموش کرد که ما با باند قاچاق اسلحه طرف هستیم.

گفت: می دانم. ولی ما از آنها قوی‌تر هستیم و طوری از آنها پذیرائی می کنیم که چاره‌ای جز فراد نداشته باشند.

گفتم: یک غافلگیری سریع که با شایلک توپها و رگبار مسلسل ها باید شروع شود.

با خنده گفت: یادت باشد که در اینجا فرمانده من هستم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: تو خیلی وقت است که فرمانده هستی. حالا مواظب دریا باش. فکر می کنم آنها چندان فاصله‌ای با ما نداشته باشند و ممکن است ناکهان آتش کنند.

چارلز در حالی که نگاهش بدریا بود گفت: آنها منتظر دریافت جواب پیام خود هستند.

گفتم: قبل از اینکه نیمساعت فرصتی که بمناسبت تمام شود، پیام خودشان را تکرار می کنند. اما مازودتر از آنها باید دست بکارشویم.

«چارلز» همانطور که نگاهش بدریا بود گفت: تنها شناسی که ما آورده‌ایم، اینست که کاملاً مجهز هستیم و آنها بفکر شان نمی‌رسد که ممکن است این قایق بظاهر تفریحی، مجهز بتوب و مسلسل

یك گلو له برای تو

باشد .

— برای همین بود که پیام تهدید آمیزشان را فرستادند.
— من فقط منتظرم کشتی آنها را در تاریکی پیدا کنم و وضع خودمان را بسنجیم .

ناگهان صدائی از جانب دریاسکوت را برهمنزد و با لحن تهدید آمیز و آمرانه‌ای خطاب بما گفت: دهدقيقه دیگر فرصت دارید که جان خودتان و قایق را نجات بدھید . کنسول باید بکشتی ما بر گردد . با توهstem رامیم ... این قایق قدر مقاومت در برابر هارا ندارد .

معلوم بود که صدا بوسیله یک بلندگوی قوی پخش می‌شد من فورا وضع خودمان را برای روزنال مخابره کردم ..
چار لز گفت: تو بروسری بکنسول بزن و روی عرشه باش، تامن بسایم .

من از کابین بیرون آمدم و به کابینی که کنسول در آنجا زندانی بود رفتم . اوروی نیمکت نشسته بود . دستبند بدهش بود . تا مرا دید ، خنده معنی‌داری کرد و پرسید : کی بود که آنطور بلند صحبت می‌کرد ؟

گفتم: شما باید بهتر از من بدانید . ظاهر ا دوستان جنا بعالی سعی دارند که شمارا نجات بدھند .
— و شما هم با این قایق می‌خواهید در برابر آنها مقاومت کنید .

— نه . خیال دارم ترا با یك گلو له توب بکشتی آنها بفرستم .

کنسول بشنیدن گلو له توب ، قیافه‌اش در هم رفت ... گفتم: دوستان وفاداری دارید آقای کنسول . آنها برای شما خودشان را بخطیر انداخته‌اند .

در حالیکه صدایش از نفرت می‌لرزید گفت: ترا از نده نمی‌گذارند .

بدون آنکه با وجوابی بدهم، از در کابین بیرون آمدم . چار لز،

امیر عشیری

خودش را بمن رسانید و گفت:

— کشتنی آنها را دیدم. درست چپ ما حرکت می کند. آنجا
رانگاه کن.. شبح کشتنی را می بینی؟
چراغهارا خاموش کرده اند،
گفتم: باید غافلگیرشان کرد.

— هنوز وقتی نرسیده.

— بموقع بودا گر هوا پیمای شناور پیدایش می شد..
— منتظر آنها نباش. برو پشت آن مسلسل بنشین. تا فرمان
آتش نداده ام، شلیک نکن.

من پشت یکی از مسلسلها نشتم چار لز هم سمت راست من پشت
مسلسل دیگری قرار گرفت.
در همان لحظه نور قوی نورافکنی از کشتنی فاچاقچی ها بروی
قايق ما افتاد و صدای مردی از بلندگو شنیده شد که گفت: « فقط دو
دقیقه وقت دارید. »

بدنبال قطع پیام تهدید آمیز، نورافکن را خاموش کردند.
کشتنی و قایق زره دار، در تاریکی فرورفتند. با این وجود، ما و آنها
میتوانستیم موقعیت یکدیگر را تشخیص بدیم. ما از همان لحظه ای
که دستگاه را دار و جود کشتنی ناشناسی را خبر داد، چراغهای قایق را
خاموش کرده بودیم فقط چراغ دو کابین و موتورخانه که در استقرار
بودند، روشن بود. روشنائی آنها حتی از روی عرش هم دیده
نمیشد.

وضع ما و آنها، نبرد برق آسائی هم به مراد داشت. هیچ معلوم
نیود پایان آن بچه، صورت درمی آید. نقشه نبرد برق آسا راستوان
چار لز کشیده بود. امتیاز ما بر آنها، داشتن دو توب با برد متوسط و
مسلسلهای سنگین بود که بر روی سکوی هتلحر کی قرار گرفته بودند.
از تجهیزات کشتنی فاچاقچی ها اطلاعی نداشتیم. بنظر نمیر سید که
آنها هم مجهز به توب و مسلسل سنگین باشند. با اینکه تجهیزات ما
قوی بود، فقط با یک حمله برق آسا، ممکن بود آنها را از پا در بیاوریم.
کشتنی فاچاقچی ها به موازات قایق زره دار و با یک زاویه سی

یک گلوله برای تو

درجه، در حر کت بود. بحساب خودشان سعی میکردند بر ما سلط داشته باشند. فاصله بین ما و آنها در حد متوسط بر د گلولهای مسلسل بود. این فاصله‌ای بود که آنها بوجود آورده بودند، تا بموقع بتوانند مارا زیر رگبار مسلسل‌های خود بکیرند. ماهم اصراری نداشتیم که تغییر مسیر بدھیم. چون هنوز وقتی نرسیده بود، و آنها بدقت مراقب قایق زرهدار بودند.

قاچاقچی‌ها برای نجات کنسول، نقشه دقیق و حساب شده‌ئی کشیده بودند. روی این فکر که قایق زرهدار ما، یک قایق موتوری معمولیست، صد درصد اطمینان داشتند که ما در آخر یزدیقه تسليم میشویم و اگر هم مقاومت بکنیم کشته خواهیم شد.

«چاراز» خودش را بمن رسانید و گفت: در نقشه ما تغییری داده نمیشود. همین الان فرمان آتش میدهم.

گفتم: فرمانده قایق توهستی. و قاعده‌تا من نباید در کار تو دخالت بکنم. ولی هنوز وقتی نرسیده بدهی فرمان آتش بدهی.
— ممکن است آنها هارا غافلگیر بکنند؟

— آنها یک دفعه دیگر پیام تهدید آمیزشان را تکرار میکنند و بعد...

جارلز، حرفم را قطع کرد و گفت: و بعد مارا زین رگبار مسلسل‌های خود میکیرند. تو م تظر همین هستی؟ خوب، اگر حدس تو غلط در بیاید، آنوقت چی؟

گفتم: آنوقت قبل از اینکه دو دقیقه مهلتی که بمناداه اند تمام شود، با جراغ علامت میدهیم که پیشنهادشان را قبول کرده‌ایم و این فرصتی است برای تو که فرمان آتش بدهی. ضمناً یادت باشد که او لین رگبار مسلسل را من شلیک میکنم.

در همان لحظه نور افکن کشتن قاچاقچیها روشن شد و نور آن بروی قایق زرهدار افتاد. به جارلز گفتم:

— حدس من درست درآمد. فوراً بموتورخانه دستور بده، سه دقیقه بعداز شروع حمله، مسیر قایق را دو درجه برای تغییر بدھند. عجله کن.

امیر عشیری

چارلز از من جدا شد. من خیلی سریع مسلسل را در زاویه سی درجه فرار دادم. صدای آن مرد از بلندگو برخاست که گفت: ستوان چارلز ورامین این پیام برای شماست. کنسول را تحویل بدهید. فقط یک دقیقه فرصت دارید. ما کاملاً مجهز هستیم. بدعاعلامت بدهید که پیشنهادمان را...

در همین لحظه که او گفت «پیشنهادمان را...» من نورا فکن را که هدف اول بود، زیر رگبار مسلسل گرفتم. نورا فکن از کارافتاد و بدنبال آن صدای آن مرد قطع شد و در یک لحظه وضع ما و آنها از حالت تردید بیرون آمد.

چارلز فرمان آتش داد. و مسلسل های سنگین ما، در یک لحظه بکار افتاد و سریع آتش بوجود آورد. قاچاقچوها چند لحظه بعدما را زیر رگبار مسلسل های خود گرفتند. ولی معلوم بود که غافلگیر شده اند و نقشه آنها کاملاً بهم خورده است. من مسلسل را در زاویه سی درجه حرکت میدادم. ماسی نمیکردیم که هدفهای معینی را زیر رگبار بگیریم. هدف دسته جمعی از پای در آوردن آنها بود.

من یک وقت دیدم فشنجهای فضای بالای کشتی قاچاقچی هارا روشن کرد و بدنبال آن، صدای چارلز را شنیدم که گفت: آتش.. و بدنبال آن توپها شلیک کردند. هدف عرش و بدنه کشتی بود. ابتکار عملیات از همان لحظه اول، در دست ما بود. قاچاقچی ها طوری غافلگیر شده بودند که هر گز تصورش را هم نمیتوانستند بگفند. حتی بفکر شان نمیرسید که ممکن است قایق ما مجهز با سلاح باشد. مسلسل های آنها از کار افتاد، و فقط بطور پراکنده شلیک میکردند. معلوم بود که وضع کشتی بکلی بهم ریخته و رشته کار از دستشان خارج شده است.

ناگهان در عقب کشتی، شعله های نارنجی رنگ آتش زبانه کشید. من خودم را به چارلز رساندم و گفتم: «دیگر لازم نیست توپها شلیک بگذند. گفت، باید کشتی آنها را غرق کنیم.

یک گلو له برای تو

گفتم: مگر نمی بینی دیگر شلیک نمی کنند. آنها را چنان خودشان بگذار. ما حالا بر احتی میتوانیم برای خود ادامه دهیم.

«چارلز» فرمان آتش بس داد. قایق زره دار که در درجه تغییر مسیر داده بود، همچنان با سرعت میرفت و هر لحظه فاصله ما از محلی که نبرد برق آسادر آنجا صورت گرفته بود، دور میشد. شعله های آتش که در کشتی قاچاقچی ها زبانه میکشید، هنوز دیده میشد و معلوم بود که دارند آنرا خاموش نمی کنند آنها دیگر نمیتوانند ما را تعقیب کنند. چون خطر را حس کرده بودند.

افراد از پیروزی در این نبرد کوچک دریائی که باعدهای قاچاقچی روبرو شده بودند، در خود احساس غرور میکردند و غرق در نشاط بودند. این پیروزی برای من اهمیت بیشتری داشت. طرف حالا دیگر فهمیده بود که با چه سازمانی روبروست. فرار من و بودن کنسول کشته شدن رودریگو و توقیف کشتی، ضربه های جبران ناپذیری بود که امکان نداشت آنها بتوانند وضع بهم ریخته نمود را سرو سامان بدهند. رخدان کنسول، از نظر ماموریت من موقیت بزرگی بشمار میرفت و او چاره ئی جزا فشاری اسرار شودشیان نداشت.

چارلز، دستور داد چراغهای قایق را روشن کنند. بعد رو کرد به افراد و گفت: مشروب مهمان من هستید.

من گفتم: تا شما مشغول شوید. من سری به زندانی خودم هیز نم.

«چارلز» خنده دید و گفت: آره، لازم است. ضمنا از اوضاع کن که باما مشروب بخورد.

بالبخته معنی داری گفتم، زندانی هرا دست کم بگیر. او کنسول یک کشور خارجی است.

— میدانم. بهمین دلیل گفتم دعوتش بگن.

— او حالا پکر شده. فکر نمیکنم حتی بسلام من هم جواب بدهد.

بطرف کابین کنسول رفتم... گوش نیمکت نشسته بود و سرش

امیر عشیری

پائین بود. رنگش پریده و چهره اش غمگین بود.
پرسیدم: مشروب میل دارید آفای کنسول؟
هما نطور که نگاهش به پائین بود، بالحن تندي گفت: نه. حالا
برو بیرون راحت بگذار.

گفتم: دوستان شما موفق نشدند. متاسفم.

چین تفکر به پیشانیش افکند و گفت: شکست آنها و پیروزی
شما، نهائی نیست. خنده‌ای کردم و گفتم: بفکر خودتان باشید آفای
کنسول. انتخاب یک و کیل مدافع زبردست هم نمیتواند شما را تبرئه
کند.

سرش را بلند کرد. نگاهش را بمن دوخت و گفت: خودم
میدانم چطور باید از خودم دفاع کنم.

— یک دفاع احمقانه و تو خالی!

— شما اینطور فکر کنید. ولی من مطمئنم که این اتهامات بمن
نمی‌چسبد. خبر من بشما میرسد.

— زیاد بخودتان اهیدوار نباشد.

پوز خنده‌زد و سرش را پائین‌انداخت و خودش را کمی عقب
کشید.

من از در کابین بیرون آمدم و بکابین چارلز رفتم. همه منتظر
من بودند. گیلاس‌های شراب پر شد و همه با فخر این پیروزی شراب
نوشیدیم. چارلز به افراد گفت: از همه شما متشرکم.
آنکاه افراد، من و چارلز را تها کذاشتند.

— کنسول حالت چطور بود؟

— بداد گاه و تبرئه خودش فکر می‌کرد.

«چارلز» خنده‌ید و گفت: چطور است خود ما تبرئه‌اش
کنیم؟

پرسیدم: از هواپیمای شناور خبری نشد؟

— نه. تا چند دقیقه دیگر باید با ما تماس بگیرد.

— مثل اینکه دیر کرده؟

— آره. حتماً اتفاقی برایش افتاده.

یك گلو له برای تو

گفتم: روی حسابی که تو کرده بودی ، قاعده‌تا باید نزدیک جزیره باشیم.

گفت، چهل دقیقه دیگر به آنجا می‌سیم.
بعد گیلاس من و خودش را از شراب پر کرد و گفت: میخوریم
سلامتی یکدیگر..

من گیلاس خالی را روی میز گذاشت. سیگاری آتش زدم و
پس از یک پاک کشدار گفتم: اگر قایق ما مجهز به توب نبود، فکر
نمی‌کنم موفق می‌شدم.

«چارلز» هم سیگاری روشن کرد و گفت: بدون آتش تو پیخانه
هم ماموفق می‌شدم. چون اولاً حمله را زود شروع کردیم و ثانیاً
آنها در برابر رگبار مسلسل های سنگین نمیتوانستند مقاومت
کنند. ولی من برای اینکه سریعتر آنها را از پای در بیاورم، تو پها
را هم بکار آنداختم.

من خواستم چیزی بگوییم، که دستگاه نلکس بکارافتاد. من
و چارلز بدستگاه نزدیک شدیم. پیام مخابره شده از هوایپیمای
شناور بود .

«چارلز» به بیرون نگاه کرد و گفت: رامین، بیا
نگاه کن. هوایپیما دارد می‌اید .

چراغهای قرمز زیر بالهای هوایپیما که روشن و خاموش
می‌شد، کاملاً در دید ما بود. من در جواب پیام آنها این‌طور مخابره
کردم: «در جزیره منتظر ما باشید».

هوایپیما نزدیک شد و از بالای سرما گذشت.. چارلز گفت:
سی دقیقه دیگر به مقصد می‌سیم.
بعد به موتو رخانه دستور داد که با حداقل سرعت حرکت
بکنند.

من خودم را روی صندلی رها کردم. پکی بسیگارم زدم و
گفتم: چیزی به صبح نمافده .

چارلز گفت: دیگر جای نگرانی نیست. و از کابین بیرون
رفت ..

اهیر عشیری

نژدیک جزیره که رسیدیم، بین ما و هواییمای شناور با چراغ
علامت‌هائی رد و بدل شد. از سرعت قایق کم شد. «چارلز» دستور داد
قایق وقف کند و لنگرهارا پنداشیا بیندازند. و بعد با چراغ بهوایما
اطلاع داد که آنها نژدیک‌شوند.

چند دقیقه بعد، هواییما در حالی که آهسته پیش مهاجمد، در
کنار قایق ایستاد. یکی از نورافکنهای قایقران روشن کردند. سرگرد
«اسمیت» از قایق بالا آمد و دستمن و چارلز را بگرمی فشد.
چارلز ازاو پرسید، بین راه چیری ندیدید؟
اسمیت گفت، ماجهیز خارق العاده‌ای ندیدیم. مگر اتفاقی
افتاده؟

من ماجرای برخورد با کشتی قاچاقچی‌ها و تیراندازی به
آنها را برای او شرح دادم.

اسمیت دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت، باز هم بتو
تبیریک می‌گوییم. دیگر فکر نمی‌کنم کلنل ندانم کاریهای ترا در
لیسیون برخوبی بکشد.

گفتم، اولاً این تبیریک‌را باید بتوان چارلز بگوئید. چون
او فرمانده عملیات بود و ما این موقیت را باورمی‌یوئیم. ثانیاً عملیات
من در لیسیون همه از روی حساب بود و من برای اینکه کنسول را
بهتر بشناسم، ناجار بودم دعوت اورا برای ملاقات افسر شورشی
قبول کنم. گذشته از این، چارلز و گرانت اتومبیل من و کنسول را
تعقیب می‌کردند. ولی طرف از مازدنگتر بود.

اسمیت گفت، بهر حال این یک کار تواشتباه محض بود. باید
همه چیز را پیش‌بینی می‌کردی. حالا خوشحالم که تو از نده می‌بیشم
و ضمناً این را هم باید بدانی که ربودن کنسول از نظر ما کار کوچکی
نیست. تو در این مورد موفقیت بزرگی بدهست آورده‌ای.

گفتم، اگر بتوانید کنسول را ودادار کنید که اطلاعات خودش
را راجع به شورشیان در اختیار شما بگذارد. کار شورشیان پکسره
می‌شود.

اسمیت گفت، من نمی‌خواهم بپرسم عملیات بعدی تو از کجا

یک گلوه برای تو

شروع خواهد شد. این موضوع بخودت من بو طاست. ولی باید احتیاط بکنی. طرف تو خیلی مجهز است و نباید آنها را دست کم بگیری.

گفتم، از اینجا به لیسبون بر می‌گردم و هنوز نمی‌دانم چه کار باید بکنم.

اسمیت گفت: من دیگر حرفی ندارم. دستور بدنه کنسول را سوار هوا پیما بکنند. من با تفاق چارلز، بکابین کنسول رفتیم. من یک سر دستبند را که به نیمه کت بسته بود، باز کردم و کنسول را در حالیکه دست را استش در دستبند بود، از کابین بیرون آوردم

کنسول بالحن تندی گفت: مرا کجا می‌خواهید ببرید؟ سر گرد «اسمیت» گفت: ما شما را بدولت خودتان تحويل می‌دهیم.

کنسول گفت: من مصونیت سیاسی دارم. شما نباید با من اینطور رفتار کنید. من گفتم: همین مصونیت سیاسی شما را وادار کرده بود که با شورشیان ارتباط داشته باشد.

کنسول با همان لحن گفت: شما دارید علیه من پرونده سازی می‌کنید.

«اسمیت» رو گرد بعن وباء بانیت گفت: سوارش کن. من دستبند را از دست کنسول باز کردم و دونفر از افراد قایق زده دار، کنسول را سوار هوا پیما کردم. سر گرد اسمیت دست چارلز را بعنوان خدا حافظی فشد و بداخل هوا پیما رفت.

کمی بعد موتورهای هوا پیما روشن شدو آهسته برآمد افتاد... و مسافت کوتاهی که رفت، از روی دریا بلند شدو در تاریکی ناپدید گردید... ستوان چارلز گفت: حال امیتوانیم با خیال راحت به لیسبون بر گردیم.

گفتم: من در «بلم» از شما جدا می‌شوم و در لیسبون هم دیگر را می‌بینیم.

چارلز گفت: هر طور میل توست.

قایق زده دار، بطرف لیسبون حرکت کرد... «بلم» نزدیک

امیر عشیری

لیسبون است. هن حدم زدم که ممکن است قاچاقچی‌ها در بندر لیسبون منتظرم باشند. این بود که بندر «بلم» را انتخاب کردم. با رسیدن کنسول، جبهه قاچاقچی‌ها وضع دیگری پیدا کرده بود. بخصوص که نقشه آنها برای پس‌گرفتن او، بهم خورده بود. این بود که من می‌بایست ردگم می‌کردم.

هوا روشن شده بود که به بندر کوچک «بلم» نزدیک خلیج رسیدم. قایق زره‌دار کنار یک اسکله چوبی که مخصوص قایقهای ماهیگیری بود، برای چند لحظه پهلو گرفت. من بروی اسکله پریدم و قایق حرکت کرد. بندرهنوز در سکوت و آرامش شب گذشته فرو رفته بود. ماهیگیران، تازه کار خود را شروع کرده بودند. من یقه کشمکش را بالازدم و در حالیکه دستها یم را در جیب شلوارم بردم، برآه افتادم که خود را بکافه یا قهوه خانه‌ای بر سانم و صبحانه‌ای بخورم. خیلی گرسنه بودم. با اینکه احتیاج باستراحت داشتم، نمیتوانستم در آنجا بمانم. برنامه من این بود که پس از خوردن صبحانه، خود را به لیسبون بر سانم.

بین راه بمرد ماهیگیری که از سمت مقابل می‌امد برخورد کردم به فرانسوی ازاو سراغ کافه یا قهوه خانه‌ای را گرفتم که در آن وقت روز باز باشد. او جز زبان خودش، بزن بان دیگری آشنا نبود. ناچار با حرکت دست و دهان با وفهماندم که گرسنه هستم.

مرد خنده‌ای کرد و در حالیکه با دستش با انتهای خیابان اشاره می‌کرد، چیزی گفت که من اینطور فهمیدم که کافه‌ای را در انتهای خیابان نشان میدهد... ازاو خدا حافظی کردم و برآه افتادم... با انتهای خیابان رسیدم. میدان کوچکی بود. همه مغازه‌ها بسته بود. امتداد همان خیابان را تامسافت کوتاهی که از میدان دور شدم، ادامه دادم. نه مغازه‌ای باز بود و نه کسی را میدیدم. ناگزیر به همان میدان کوچک برگشتم و روی یکی از نیمکتهای وسط میدان که اطراف آنرا گلکاری کرده بودند، نشستم تا هوای کامل روشن شود.

چند دقیقه‌ای که گذشت، مردی در آنطرف میدان پیداشد.

یک گلو له برای تو

حدس زدم که باید از ماهیگیران باشد، ولی اورا هش را کج کرد و
بطرف من آمد. نزدیک که رسید، بزبان خودشان سلام گفت و کمی
آن طرف تر از من روی نیمکت نشست.

او جوان نیرومندی بود از سو و وضعش پیدا بود که باید از
ماهیگیران جوان باشد. فرانسوی نمی دانست. بانگلیسی پرسیدم:
— شما اهل اینجا هستید؟

بانگلیسی دست و پا شکسته ای جواب داد: بله سینیور.
از او خواستم که کافه یا قهوه خانه ای که در آن موقع باز باشد،
نشانم بدهد. همانطور که نگاهش بمن بود خندید و گفت: باید صبر
کنید سینیور.

بعد یا کت کوچکی که روی نیمکت گذاشته بود، برداشت و
از داخل آن ساندویچی بیرون آورد. آفرای بطریف من گرفت و
گفت، بفرمائید سینیور. باز هم هست.

گفتم مشترکم. فکر می کنید چه ساعتی کافه ها باز می شوند؟
— ساعت هفت... شاید هم زودتر.

— خوب، تا آن موقع صبر می کنم. آنقدر وقتی نمایم.
با خنده مخصوصی گفت: حتما از راه دوری می آئید و گرسنه
هم هستید. یک فنجان قهوه داغ خیلی می چسبد. مگر نه؟
بالبخندی که ناشی از خستگی و گرسنگی بود گفتم: بله. از
راه دوری می یام.

منتظر بودم که وقتی او فهمید من از راه دوری آمده ام،
لاقل نشانی هتلی را بمن بدهد... ولی او سرگرم خوردن ساندویچ
بود و خیلی باشتها به آن کاز میزد.

او از دید من، یک آدم معمولی نبود. آنچه که هر انسنت باو
مشکوک کرد. انگلیسی دست و پا شکسته ساختگی اش بود که سعی
می کرد و آنmod کند باین زبان زیاد آشنا نیست. ولی همین کم بلد
بودن او، مرا بشک انداخت. بنظر میرسید که یا در کار خود ناشی
است، یا اینکه تعلیماتی را که اربابش باو داده است، فراموش
کرده و نمیداند چه کار باید بکند.

امیر عشیری

او با اینکه سعی میکرد کلمات را پس و پیش بکار ببرد، غافل از این بود که جملات را از نظر دستور زبان خیلی درست و بجا بکار میبرد. حدس زدم که او باید یکی از افراد باشد که چاق بزرگ اسلحه باشد. تعجب من از این بود که آنها چگونه واژ کجارد مران نآنجا برداشته بودند.. جزستوان چارلن، کس دیگری از مقصد من اطلاع نداشت. با وظنیں شدم. فکر کردم ممکن است «چارلن» هم باشورشیان و قاچاقچی‌ها ارتباط داشته باشد.

مرد جوان مثل اینکه تازه متوجه شده باشد، گفت: اوه ببخشید سینیور. این نزدیکی‌ها یک هتل کوچکی است که برای استراحت شما جای مناسبی است. بیایید، تا آنجارا بشمانشان بدهم. از جایش بلند شد. پاکت را محاله کرد و پای نیمکت آنداخت، منهم از روی نیمکت برخاستم و گفتم:

— خوب بود زودتر میگفتید.

— ولی شما از من نپرسیدید.

— بله هیچ یادم نبود.

هردو شاهه بشانه هم راه افتادیم. هتلی که او نشانیش را میداد، در خیابان سمت راست بود. از میدان گذشتم. در اینجا باز تهور احمقانه بسراغم آمد. با خودم گفتم: «باز دارم حماقت میکنم.»

پرسیدم: اسم شما چیست. سینیور؟

— آنتونیو.

— ما هیکنر هستید؟

— نه. ولی با ما هیکنر ها کار میکنم. یک قایق موتوری دارم ...

منتظر بودم که او هم راجع بمن بپرسد... ولی او حتی نپرسید که اسم من چیست واژ کجا می‌آیم.

بهتل کوچکی رسیدیم که دو طبقه بود. آنتونیو گفت: مدیرش با من آشنا است.. سفارش میکنم که یک اطاق خوب که پنجه‌اش رو بدریا بازشود، در اختیارتان بگذارد... بفرمائید.

یاک گلو له برای تو

گفتم : من قصد ماندن ندارم . فقط یاک صبحانه و بعدش
یاک فنجان قهوه ، همین ... او .. راستی یاک فنجان قهوه هم برای
شما ...
آنتونیو خنده‌ای کرد و گفت : سینیور شما آدم عجیبی
هستید .

- از کجا معلوم است؟

- از اینجا که من هنوز نمیدانم شما کی هستید!

- بعذار صبحانه میفهمید .

با تفاوت همداخل هتل شدیم . خیلی شبیه به مسافر خانه های
خودمان بود . زن میانه سالی پشت پیشخوان ایستاده بود . او و
آنتونیو باهم سلام و علیک گرمی کردند . «آنتونیو» در حالی که
دستش را بر روی شانه‌ام گذاشته بود ، چیزی با آن زن گفت... و زن
جوان جوابی با داد .

آنتونیو روکرد بمن و گفت صبحانه چند دقیقه دیگر حاضر
می شود .

من پیشنهاد میکنم یاک فنجان قهوه باهم بخوریم ، تا صبحانه
برسد ..

و انمود کردم حواسم جای دیگری است . ولی زیر چشمی
مواظب او بودم . از حالت چشیدهایش فهمیدم که بزن اشاره‌ای کرد
و چیزی گفت ...

زن از دری که پشت پیشخوان بازمیشد گذشت ... آنتونیو ،
همانطور که دستش بر روی شانه‌ام بود ، مرا به پشت میزی برد که کمی
آنطرف تر قرار داشت . هردو نشستیم . یکی دو دقیقه بعد ، آن زن
با دو فنجان قهوه بر گشت . خودش فنجانها را جلوی ما گذاشت .
«آنتونیو» خیلی زود فنجانش را برداشت و کمی قهوه خورد و بمن
گفت : خیلی عالیست . بخصوص برای شما که خسته هستید . او باز هم
دچار اشتباه شد و فراموش کرد که باید انگلیسی را دست و پا
شکته صحبت کند . یک ثویت متوجه شد که دیگر دیر شده بود . من
طوری و انمود کردم که متوجه این اشتباهش نشده‌ام .

امیر عشیری

سوء ظنی که به آنتونیو پیدا کرده بودم. هرا باین فکر انداخت که همان است توی فنجان قهوه من یک دوایقی خواب آور ریخته باشد، این فقط یک حدم بود. برای اینکه مطمئن نوم. فنجان را بظرف دهانم بردم. کمی از آنرا چشیدم و ببهانه اینکه قهوه خیلی داغ است، فنجان را سر جایش گذاشتم. حدم درست بود. طعم قهوه عوض شده بود. حتی نوع داروی خواب آوری را که توی فنجان قهوه ریخته بودند، شناختم. ولی امشی را بخاطر نهادم در دوره تعلیماتی ششمراه که در لندن دیده بودم، ضمن دروسی که یاد میگرفتم، یکی آشنائی با اسمهای مختلف و داروهای خواب آور و بی هوشی بود. حتی ترکیبات آنها را هم تدریس میگردند. و برای آشنائی بیشتر با یک داروی خواب آور، آنرا در انواع مایعات از قبیل شیر، قهوه و جای و مشروب میریختند و آزمایش میگردید ..

آنتونیو گفت: چرا قهوه تان را نخوردید؟
گفتم: عجله‌ای ندارم. صبر میکنم کمی سرد شود.
او فنجان قهوه‌اش را نوشید، پشت دستش را بلباش کتید
و از جیب کوچک نیم تنه‌اش، بسته سیگاری بیرون آورد و ما
حالت مخصوصی آنرا روشن کرد. پک‌کننده‌ای با آن‌زند و گفته بمن
خیلی چسبید.

بالبخت گفتم، حتماً شما هم خیلی خته بودید.
— آره. خستگی من مال بیخوابی دیشب است.
— شب زنده داری میگردید؟
وانمود کرد که این جمله را تفهمیده است. باعث از مأمور
تری بهش گفتم ...

خندید و گفت: نه. کلام زیاد بود.
او در حالیکه با من صحبت میگرد و آهت پش به سیگاره
میزد، حواسش شدآنک پیش‌من و فنجان قهوه بود. دست‌تجمع موذخ
من بود. یکنوع انتظار عجولانه‌ای داشت و صفت‌من عی میگرد خوش
را آرام نشان بدهد.

یاک گللو له برای تو

دیگر جای تردید برای من باقی نمانده بود که قاجاقچی ها برای بدام انداختن مجدد من، این راه را انتخاب کرده اند. ظاهرا این نقشه هم مثل نقشه های دیگران حساب شده طرح گردیده بود. تنها نقطه ضعف آن که نقشه شان را بکلی بهم میزد این بود که یک آدم ناشی و نپخته ای مثل «آنتونیو» را مامور این کار کرده بودند که با چند اشتباه، دست خودش و آنها را روکرده بود . . .

ظاهر امر نشان میداد که آنتونیو در آنجا تنها نیست و بدون شک همکارانی هم دارد که خودشان را مخفی کرده اند. من برای بیرون کشیدن خودم از آنجا، می بایست خیلی با احتیاط عمل کنم. با اینکه مسلح بودم، نمیتوانستم بدون دلیل از آن استفاده بکنم. گاه اتفاق میافتد که اسلحه کاری صورت نمیدهد و ایجاد درد سر هم میکند.

آنتونیو در حالیکه دودغليظ سیگار را از دهانش خارج میکرد گفت: قهوه شما سرد میشود.

گفتم: سردمن را بیشتر دوست دارم.

— آدم عجیبی هستید سینیور. راستی اسم شما چیست؟

— چه لزومی دارد که اسم مرأ بدانی؟

— بی میل نیستم.

— باشد برای بعد از صرف صبحانه. راستی صبحانه چه شد؟ .

— تا یکی دودقیقه دیگر حاضر میشود. لازم بود که هر چه زودتر باین بازی خاتمه بدهم و کار را یکسره بکنم. دستم را بطرف فنجان قهوه برم. قبل از آنکه آنرا از روی میز بردارم، یک لرزش خیلی طبیعی بدهست دادم . . . فنجان قهوه بروی میز بر گشت . . . من خودم را با صندلی کمی عقب کشیدم و گفتم: معدرت می خواهم.

«آنتونیو» خیلی زود تغییر رنگ داد. معلوم بود که انتظار چنین وضع غیر مترقبه ای را نداشته و حتی پیش بینی نمیکرده. با

امیر عشیری

لبخند ساختگی گفت:

— ناراحت نشوید سینیور. همین الان می‌گویم یک فنجان قهوه دیگر برایتان بیاورند.
ته سیگارش را خاموش کرد و از جایش بلند شد. مواظیش بودم ... کنار میز ایستاد و گفت: اجازه بدھید فنجان‌های خالی را ببرم.

گفتم: چرا شما... مگر اینجا پیشخدمت ندارد؟

من دست چپم را بلبه آنطرف میز گرفته بودم و حواسم پیش او بود. معلوم بود که دارد بدنیال فرصت می‌گردد. ناگهان دستش را بزین نیم تنه‌اش برداشت. قبل از آنکه بیرون بیاورد، من میز را محکم با وزدم واژجا پریدم و با کف دست بروی صورتش کوبیدم.. کمی عقب‌رفت. خیلی سریع خودم را با وزدم... تعادلش را از دست داد. عقب‌عقب رفت و با پشت بروی زمین افتاد...

هنوز موفق نشده بود هفت‌تیر را از زیر نیم تنه‌اش بیرون بکشد. با شتاب بخودش حرکتی داد، ولی دیگر فرصت اسلحه کشیدن را پیدانکرد. چون لوله هفت‌تیر من درست بالای سرش بود. همانطور که نگاهش بمن بود، گفت: از رفتار غیر دوستانه‌شما سردر نمی‌آورم.

گفتم: دست‌تیر را با هفت‌تیری که زیر نیم تنه‌ات مخفی کرده‌ای بیرون بیار تا همه چیز را بفهمی.

— هفت‌تیر... نمی‌فهمم؛

— معطل نشو.

با پا محکم به آرنجش وزدم و گفتم: معطل نشو.
دستش را آهسته از زیر نیم تنه‌اش بیرون آورد ... هفت‌تیر توی دستش بود ... پایم را به روی مج دستش گذاشت و گفتم:

— بلندشو. نمایش مسخره توهم تمام شد.

ناگهان صدای آمرانه‌زنی از پشت سرم برخاست که گفت: نمایش او تمام نشده آفایرامین... از جایت تکان نخورد.

یک گلو له بوای تو

لحن تهدید آمیز زن طوری بود که من فهمیدم اگر از جایم
تکان بخورم، او خیلی سریع ماشه را میکشد و کلم را میکند. من
درست و حسابی بتله افتاده بودم و راه گرینی هم نداشت. مسئله
پیچیده و بغير نجی که هیچ جور نمی توانستم آنرا حل بکنم، این بود
که آنها از کجا و چطور ردمرا پیدا کرده بودند؟ ... به تنها کسی
که ممکن بود مظنون شوم، ستوان «چارلز» بود . ولی او چطور
ممکن بود این کار را کرده باشد، در حالیکه نسبت بعملیات او کمترین
تردیدی نداشت. باید قبول میکردم که فاچاقچی ها قوی و از هر لحاظ
مجهز هستند .

«آنتونیو» همان طور که روی زمین افتاده بود ، لبخند
استهزاء آمیزی زد و در حالیکه نگاهش بهن بود گفت، خیلی تند
داشتی میرفتی. باید فکر بعدش راهم میکردم.

میدافstem دستور بعدی آنزن چیست. هفت تیر مرا روی سینه
آنتونیو انداختم و پرسیدم:
— باهن چکار دارید؟

«آنتونیو» هفت تیر مرا برداشت و از روی زمین بلندش.
جیب های مرا وارسی کرد و چاقوئی را که همیشه با خودم داشتم،
از جیبم بیرون آورد زن گفت، حالا می توانی برگردی
رامین .

آهسته بروی پاشنه چرخیدم ... آنزن را که لوله هفت تیرش
را در بمن گرفته بود، شناختم... همان زن جوان و زیبایی بود
که در مهمانی کنسول در هتل فنیکس کنار من نشسته بود. سعی
کردم خودم را نبازم . . زن با لبخند معنی داری پرسیده مرا
شناختی ؟

گفتم، بله . مثل اینکه اولین دفعه شما را در هتل فنیکس
دیدم .

— درست است آقای رامین. و این آخرین دفعه ای است
که ما هم دیگر را می بینیم .
— متاسفم .

امیر عشیری

— برای کشته شدن خود تان متأسف باشید.

گفتم : فکر نمی کنم زن قشنگی مثل شما از آدم کشی خوش باید .
زن با لحنی شیطانی گفت، برعکس ، از این کار لذت می برم .

— پس میخواهی مرا بکشی؟

— آره . و این دفعه دیگر فکر نمیکنم بتوانی از جنگ من فراد کنی .

— فکر همه جايش را کرده اید؟

بالبندی معنی دار گفت؛ حتی محلی را که جسدت را باید بیندازیم، در نظر گرفته ایم. ناراحت نباش.
پلیس خیلی زود جسدت را پیدا میکند. یعنی اول ماهیگیر ها پیدا میکنند و بعد به پلیس خبر میدهند. جای دوری نیست .. ساحل دریا .

بعد روکرد به آنتونیو و گفت، ببرش بالا .

آنتونیو که پشت سر من ایستاده بود، بجلو هلم داد.. از پلکان تخته ای بالا رفتم. آنتونیو بدنبالم می آمد. بطبقه بالا که رسیدیم، او گفت: ته راهرو، در رو برو.

راه افتادم و پرسیدم، توجکارهای؟

خنده مخصوصی کرد و گفت : یک آدمکش .. خوشت آمد ؟

— به قیافه اات نمیخورد که آدمکش باشی .

— آره، میدانم. همه همین را میگویند، ولی دست بهفت تیرم خیلی عالیست. تیرم خطأ نمیرود .

— معلوم است .

— داری مسخره میکنی ؟

— نه. فکر میکنم قاتل من تو باید باشی.

— همینطور است . حالا در را باز کن و آرام برو توی اطاق ...

یک گلوه برای تو

اطاق کوچکی بود. بایک میز کرد پایه کوتاه که با پارچه شطرنجی قرمز و سفید پوشیده شده بود.
دو صندلی چرمی دسته دار، هم در دو طرف آن گذاشته بودند.. پنجره اطاق رو بدریا باز میشد... ولی از هتل تا ساحل دریا در حدود سیصد متر فاصله بود. در این فاصله خانه‌های کوچک ماهیگیران در زیر آفتاب که تازه بالا آمده بود، منظره جالبی داشت ..

پرسیدم: میتوانم بشینم؟
«آنتونیو» که در کنار در اطاق ایستاده بود و لوله هفت تیر مش را رو بمن گرفته بود. گفت: آره میتوانی... بشین. روی یکی از صندلی‌ها نشتم... کمی بعد ضربه‌ای بدرخورد. آنتونیو آهسته در را باز کرد... مدیر هتل بود سینی صبحانه را آورده بود. آنرا روی میز گذاشت و گفت: بخشید کمی دیرشد.

گفتم: اشکالی ندارد.

قیافه مرموزی داشت. او و هتل، هر دو اسرار آمیز به نظر می‌رسیدند. وضع طوری بود که من خودم را تنها مسافر آن جا حس کردم.. با همه اضطراب و نگرانی، شروع به خوردن صبحانه کردم ... بعد دستم را بطرف جیب کتم بردم که بسته سیگارم را در بیاورم.

«آنتونیو» که چهار چشمی مرا می‌پائید، گفت: دست دا بیار پائین.

گفتم: میخواهم بسته سیگارم را بیرون بیاورم.

— توی جعبه روی میز سیگار هست.

— تو که جیب های مرا گشته و میدانی من دیگر اسلحه‌ای ندارم.

— میدانم، ولی دست تباید بطرف جیب کت یا شلوارت برود.

میفهمم یا نه؟..

— بله، میفهمم.

از جعبه سیگار روی موز، سیگاری برداشتم و آنرا روشن

امیر عشیری

کردم. برای غافلگیر کردن آنتونیو، هر نقشه‌ای می‌کشیدم آخرش باینجا می‌رسید که خودم را بکشتن می‌دهم. وضع خطرناک و ناجوری داشتم.. هیچ‌جور نمی‌توانستم خودم را از چنک آن «نجات بدهم.

در حدود یک ساعت بعد، آن‌زن جوان و قشنگ با تفاق مرد میانه‌سالی بسراغ من آمدند. مرد رو کرد بمن و گفت:

— خیلی خوشحالم که شمارا اینجا می‌بینم. آمده‌ام چند کلمه‌ای باهم صحبت کنیم.

گفتم: اگر منظور کشتن من است که دیگر جای حرف زدن نیست.

مرد بالخند خفیفی گفت: اجازه بدهید اول من حرفهایم را بنز نم. فکر می‌کنم بنفع شما باشد.

— حتماً آمده‌اید پیشنهادی بکنید؟

— درست فهمیدید آقای راهیمن... یک پیشنهاد، و شاید هم یک معامله که نه شما ضرر می‌کنید، نه ما.

— خوب، پیشنهاد شما چیست؟

مرد سیگاری آتش‌زد. پس از یک یک ملایم گفت: ها نامه‌ای رمزی را که از لندن برای شما رسیده و شما آنها را در پست رستانت اداره مرکزی پست راستانت گذاشته‌اید. میخواهیم کار دیگری هم نداریم. خیلی ساده است.

با یک تلگرام رمز، بستوان «چارلز» اطلاع می‌دهید که نامه‌هارا از صندوق پست رستانت بیرون بیاورد و آنها را بوسیله گران‌ت، همکار خودتان باینجا بفرستد.

پوزخندی زدم و گفتم: بدپیشنهادی نیست. چون هر طرفش را بگیرید، بنفع شماست. نامه‌هارا از «گران‌ت» می‌گیرید و خودش را هم پیش‌من می‌فرستید. ببینم، شما خودتان این نقشه را کشیده‌اید، یا این خانم قشنگ هم کمک‌تان کرده‌اند؟

مرد همان‌طور که نگاهش بمن بود، سیلی محکمی بصور تم‌زد و گفت: جواب بده موافقی یا نه؟..

یك گلوله برای تو

در حالی که دستم را بصورت مکرر بودم، گفتم: بله، موافقم.

بعد چکار می خواهد بکنید؟

مرد بالحن محکمی گفت: وقتی گرانات وارد هتل شد، اورا باطاقی که برایش در نظر گرفته ایم، میبریم. مسلماً وقتی بفهمد که آزادی خودش و شما با آن چند نامه بستگی دارد، بدون اینکه خودش را بپرسد بیندازد، نامه هارا تحویل خواهد داد.

— آن نامه ها بچه درد شما می خورد؟

— این دیگر بشامر بوط نیست.

— حتماً خیلی ارزش دارد؟..

زن که قا آن موقع سکوت کرده بود گفت: همانقدر که شما برای آقای برادری ارزش دارید.

مرد پکی به سیگارش زد و گفت: چه کار می کنید آقای رامین؟

— تضمین شما چیست؟

— تضمین؟ منظور تان را نمی فهمم.

— اگر من و گرانات را آزاد نکردید، آنوقت چی؟
مرد گفت، بما اطمینان داشته باشد.

بالبخت معنی داری گفتم، این کافی نیست.

او رو کرد به «آنتونیو» و گفت: معطلش نکن. بکشن.
ودست زنجوان را گرفت و کنار برد ... «آنتونیو» صدا خفه کن را از جیب نیم تنه اش بیرون آورد و بسر لوله هفت تیر سوار کرد و کمی جلو آمد. من دیدم راستی راستی دارند مرا می کشند و الان است که آنتونیو ماشدا بکشد.
گفتم: چر کنید.

مرد پرسید: تغییر عقیده دادید؟

گفتم: بله. با پیشنهاد شما موافقم.

او خنده زیر کاهای کرد و گفت: می دانستم وقتی پای جان بمیان بیايد، موافق می شويد.

آنگاه صفحه کاغذی از جیب بغل کتش بیرون آورد. روی

امیر عشیری

میز جلو من گذاشت . قلم خود نویش را هم بدهستم داد و گفت :
تلکرام را بنویسید . ضمنا این راهم بدانید که برمز شما آشنا
هستیم .

من تلکرام رمز را تهیه کردم و آن را بدهست مرد میانه
سال دادم و گفتم : شما که به رمز آشنائی دارید، ببینید چیزی
کم ندارد ؟

اوصفحه کاغذ را مقابل جسمانت شکفت ... کمی بعد آن را
بروی میز گذاشت و گفت : موضوع مهمی که فراموش کرده اید بنویسید ،
وقت است .

من با اینکه می دانستم منتظر او از « وقت » چیست ، گفتم :
منتظر شمارا نمی فهمم ؟
گفت : گرانت باید بداند چه ساعتی از شب شما منتظر ش
هستید ؟

— این راشما باید تعیین میکردید .

— حق باشماست . من یادم نیود .

— خوب . چه ساعتی را تعیین می کنید ؟

او کمی فکر کرد و سپس گفت : به ستوان چارلز اطلاع
بدهید که ساعت ده امشب در این هتل منتظر گرانت هستید .
گفتم : بعقیده من این تعیین وقت چندان مهم نیست .

او با لحنی شیطانی گفت : چرا آقای رامین . از نظر ما
خیلی مهم است . چون ما زودتر می توانیم وضع شما را روشن کنیم .
با لبخند خفیفی گفتم : وضع من از همین حالا هم روشن
است . حتی وضع گرانت که بی خبر از همه جا وارد این هتل
لعنی میشود .

مرد میانه سال گفت :

— ضمنا بدنیست این راهم بدانید که اگر گرانت ساعت ده
امشب وارد این هتل نشود آن تونیو شما را میکشد .
گفتم ، ببخشید ، اسم شما را نمیدانم . اصراری هم ندارم
که بدانم . ولی قیافه شما سه نفر اصلا به آدم کشها شبیه نیست .

یك گلو له برای تو

قیافه شما خیلی شبیه بکسی است که صاحب یك کتابخانه است
این خانم هم به رقصه کاپاره بیشتر شباخت دارد.

«آنتونیو» خنده کوتاهی کرد و گفت: پس من چی؟
گفتم: تو فقط بدرد پادشاهی هتل میخوری!
زن جوان پرسید: دیگر حرفی نداری؟

گفتم: نه.

او سیلی محکمی بصورت زد و گفت: و تو هم یك آدم احمق و
ناشی هستی.

مرد میانه سال بالحن مخصوصی گفت:
— راحتیش بگذار عزیزم ... او آزاد است که هر چه دلش
میخواهد بگوید.
بعد رو کرد بمن و گفت: چرا معطلید؟ ... ساعت ده
امشب.

هر چه او گفته بود به تلگرام رمز اضافه کردم ... مرد،
یکبار دیگر تلگرام را خواند و بعد دست بزریر بغل زن برد
و گفت:

— بیا برویم عزیزم. ناساعت ده شب با آقای رامین کاری
نداریم ... ولی تو آنتونیو، مواظبشن باش، تا یکی از بچه‌ها را
بجای تو بفرستم

و بیرون آنکه از من خدا حافظی بگذرد، از اطاق بیرون
رفتند ... از بابت تلگرام خیالم راحت بود که وققی بدست چارلن
برسد، او قضیه را می‌فهمد که من در چه موقعیتی تلگرام را مخابن.
کرده‌ام. من یك علامت «حافظتی» داشتم معمولاً همه ماموران
سری که به مأموریت میروند، یك علامت حفاظتی به آنها داده می‌شود. این
علامت از این نظر است که اگر مامور سری در موقعیتی نظیر موقعیت
کنونی من قرار گرفت و او را مجبور به مخابره تلگرام یا نوشتن نامه‌ای
کردند، او خیلی راحت می‌تواند سازمان یا شبکه خود را از موقعیتی
که دارد، با خبر کند. بدین ترتیب که علامت حفاظتی را به کار
نمیرد. علامت حفاظتی من کلمه «متشرکم» برمز بود، که به

امیر عشیری

آخرین کلمه تلگرام اضافه میکردم . و در تلگرامی که مردمیانه سال مرا وادار بهنوشتن آن کرد، علامت حفاظتی را بکار نبردم . «چاراز» باین علامت آشنا بود.

معلوم بود وقتی تلگرام بهستوان چارلز هیرسد، اوچه نقشه‌ای میکشد . یا چند تلگرام رمز جملی نهیه می‌کرد و بوسیله گرانت می‌فرستاد و خودش هم او را تا محلی که من بودم تعقیب میکرد ، یا خودش با تفاوت گرفت برای نجات من دست بکار می‌شدند .

در حدود ساعت یازده صبح مامور مراقب من ، یعنی «آنتونیو» عوض شد . مامور جدید مردی قد بلند و تنومند بود . صورت درشتی داشت . از چشمها یش پیدا بود که این یکی ذاتاً آدمکش است . یامخابره تلگرام، دیگر دلیل نداشت که من نگران وضع خود باشم . اطمینان داشتم که قبل از ساعت ده شب وضع این هتل خیلی آرام، بهم میخورد ...

وقتی از خواب بیدار شدم ، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود .

این لحظه مامور مراقب من آنتونیو بود . . . او خندید و گفت ، خواب راحتی کردی .
گفتم ، کار دیگری ندارم که بکنم .

باهمان لحن گفت ، دیگر چیزی نمانده . پنج ساعت دیگر وضع شما روشن می‌شود . خیلی دلم میخواهد که دستور کشتن تو بمن برسد . آنوقت می‌بینی که چطوری کلکت را میکنم . توی این هفت تیر، پنج گلوله است . تصمیم دارم پنج گلوله را در پنج نقطه بدن تو جا پدهم و بعد هم روی صندلی بنشینم و جان دادن ترا تماساً کنم .

قیافه خشنی بخود گرفت و ادامه داد :
— تو رودریگو برادرم را کشتب . حالا من باید انتقام او را بگیرم .

یك گلوله برای تو

با خونش دی گفتم : پس رو در یکو برادر تو بود ؟ . ولی او برای خودش آدمی بود . اما تو ، یك پادو هستی که از خودش هیچی ندارد .

لگد محکمی به میز زدو گفت بس کن احمق . دیگر داری حوصله ام را سرمیری . کاری نکن که بدون دستور ارباب جنازه اات را کف اطاق بیندازم .

من تصمیم گرفتم اوراعصبانی کنم تا بلکه بمن حمله کند و من بتوانم هفت تیر را از توی دستش بیرون بکشم . از ظاهرش معلوم بود که خیلی زود عصبانی می شود . و این راهم می دانستم که بدون اجازه اربابش جرات کشتن مرا ندارد . او هنوز کاملا عصبانی نشده بود خنده کوتاهی کردم و گفتم :

- ولی تو عرضه این یك کار راهم نداری .

داندanhایش را برویهم فشردو گفت : داری دستی دستی خودت را بکشتن میدهی .

- ببینم ، تا حالا چند نفر را کشته ای ؟

- تو ششمی هستی .

- لابد آن پنج نفر را از پشت زده ای . در حالیکه خشم و کینه چهره اش را می فشد گفت ، دهانت را چفت کن پسر . آنقدر سر بسرم نکدار . کاردنه خودت میدهی .

گفتم : تو آدم ترسو و بنز دلی هستی و عرضه هیچ کاری را نداری .

ناگهان او با یك لگد میز کف اطاق را انداخت و جلو آمد . دستش را بالا برده بصورتی بزنند .

من در همان لحظه خودم و صندلی را از پشت کف اعاقا انداختم . این عمل بشدت اوراعصبانی کرد . یك لگد به پهلویم زد . دیگر جای فکر کردن نبود . خیلی سریع بدور خودم پیچیدم و یك پای اورا گرفتم و قبل آنکه او فرصت تیر اندازی پیدا بکند ، پایش را کشیدم . با پشت بر کف اطاق افتاد . خود را بروی سینه اش انداختم . مجدهست چپش را که اسلحه توی آن بود . گرفتم و بطرف گلویش بردم .

امیر عشیری

هفت تیر را که در دست خودش بود، بکلویش گذاشت و فشار دادم . صورتش حالت خفگی پیدا کرد، و معلوم بود که نفس توی سینه اش پیچیده است هفت تیر را رها کرد . . . من آنرا برداشم و از جا بلند شدم .

هیچ فکر نمی کردم او چنین حماقتی بکند و موفق شوم که هفت تیر را از او بگیرم .

در حالیکه با دست گلویش را مالش میداد، سرفه می کرد . اسلحه را توی جیبم گذاشت و یقه نیم تنه او را گرفتم و کمی اورا از کف اطاق بلند کردم و بعد با سرزانویم، ضربه محکمی بصورتش زدم و رها یش کردم . خون از بینی و دهانش بیرون زد . قصد کشتن او را نداشتم . ولی باید کاری می کردم که بحال اغماء بیفتد و تایکی دو ساعت، صدایش در نیاید . . . مجددا او را از کف اطاق بلند کردم . این بار سرش را به لبه میز که واژگون شده بود کوبیدم . « آنتونیو » با این ضربه بحال اغماء افتاد . . . حتی نالههـم نمی کرد . . . او را بگوشه اطاق کشیدم میز را سر جایش گذاشت .

هفت تیر من پیش او نبود . اسلحه « آنتونیو » پنج فشنگ داشت . همان پنج فشنگی که او میخواست در پنج نقطه بدن من جا بدهد . این موقعیت با اینکه مرا مسلح ساخته بود ، خطرناک بینظر میرسید . چون اگر دوباره بتله میافتدام ، آنها دیگر منتظر ساعت ده شب نمیشدند و کارم را یکسره میکردنند .

آهسته در اطاق را باز کردم . زنی بادو بجهه قدمو و نیم قد از پلهها بالا می آمدند .

معلوم شد من تنها مسافر آن هتل نیستم . در را بستم و ساعتم نگاه کردم . تقریبا بیست دقیقه بعد مامور مراقب من باید عوض میشد . پشت در اطاق ایستادم . موقعیت ناتمامی بود . هیچ بعید نبود که وضع دوباره بحال اول برگردد . زمان به کندي می گذشت . . . وقتی رسید که آن مرد قد بلند درشت صورت ، باید داخل اطاق شود و جای « آنتونیو » را بگیرد . دو سه دقیقه بعد ، صدای پائی

یک گلو له برای تو

از راه رو شنیده شد . از سوراخ کلید نگاه کردم . خودش بود همان مرد قد بلند خودم را به پشت در کشیدم و هفت تیر را توی جیبم گذاشتم . طولی نکشید که در اطاق باز شد . همینکه نگاهم به نیم رخ چهره او افتاد ، در را بشدت بچهره اش کوبیدم . از شدت درد خواست فریاد بکشد . اما صدا در گلویش خفه شد . . . خیلی سریع دست او را گرفتم و بداخل اطاق کشیدم ، و رهاش کردم . با این حرکت مرد را که بر اثر ضربه در ، هنوز بخود می پیچید و دستش را روی صورتش گذاشته بود ، کمی مقاومتش را از دست داد ، معطلش نکردم . یقه کتش را گرفتم و او را با سرعت جلوبردم و سرش را به دیوار کوبیدم .

وقتی یقه کتش را رها کردم کمی تلو تلو خورد . دیگر نتوانست خودش را نگهداشد . یک بروی بر کف اطاق افتاد و بعد به پشت غلتیود .

بدین ترتیب دو مامور مراقب از پا در آمدند ، و حالا برای خروج از هتل باید نقشه حساب شده ای می کشیدم قدر مسلم این بود که آنها منظمه آنتونیو بودند

در اطاق را بار کردم . توی راه رو کسی نبود . از در اطاق بیرون آمدم . به اول پلکان که رسیدم ، از بالا دیدم آن زن جوان و تو دل برو . دارد بالا می آید . خیلی سریع با طاقم بر گشتم . با خود گفتم :

— با این یکی باید طور دیگری معامله کنم . جسد نیمه جان مامور دومی را به آن نظر کشیدم که جلو چشم نباشد . بعد رفتم پشت در ایستادم . نقشه فرار خود بخود کشیده میشد . آن زن وسیله موثری برای فرار من از آن هتل لغتنی بود .

در اطاق باز شد وزن جوان بداخل آمد . من در را محکم بهم زدم . او هراسان به عقب بر گشت و همینکه با لوله هفت تیر من رو بروشد از تعجب چشمانش گشاد شد و دهانش نیمه باز ماند . گفتم : انتظار نداشتی ورق بر گردد ا لبخندی بروی لبانش نشست و گفت ،

امیر عشیری

ـ نه. هیچ انتظار نداشتم خودت ورق را برگردانی.
این حرف او معنی خاصی داشت. پرسیدم منظورت از این
حرف چیست؟
گفت: من آمده بودم ترا نجات بدهم.
خندیدم و گفتم: اینهم از آن حرفا است. حالا مثل بجه
آدم برو روی صندلی بنشین.
زن نگاهی به جسد فیمه جان آن دو نفر انداخت و گفت:
این دو تا را چطوری از پا درآوردی؟
گفتم: اگر خیلی دلت میخواهد بدانی، باربایت بگو سری
باينجا بزنند تا نشافت بدهم.
زن خیلی آرام و خونسرد رفت روی صندلی نشست و گفت:
من مامور اداره جاسوسی فرانسه هستم و در باند قاجاقچی ها کار
میکنم. متساقا نه فعالیت من برای بدست آوردن اطلاعات مربوط
برسازدن اسلحه بشورشیان کشور «کالان» بجهائی فرسیده امیدوارم
تو موفق شوی.

ـ اسمت چیست؟
ـ آنجلا، صدایم کن.
ـ چند وقت است وارد باند آنها شده‌ای؟
ـ یک ماه و با فراردادن توباید برگردم به پاریس.
گفتم: بعقیده من اگر تو پیش آنها بمانی هم برای من،
وهم برای خودت بهتر است. من خودم میدانم چطوری باید فرار کنم.
«آنجلاء» گفت: من به پاریس اطلاع دادم که از طریق لندن
بستوان چارلز خبر بدھند که تلگرام تو ساختگی است.
با خنده گفتم متشرکرم، ولی لازم نیود تو اینکار را بکنی.
چارلز خودش میداند که تلگرام در یک وضع نا جوری مخابره
شده راستی آنها از کجا رد مرا پیدا کردند؟

ـ علامت حفاظتی را در تلگرام نکذاشتی
ـ جوابم را ندادی... پرسیدم از کجا رد مرا پیدا کردند؟
گفت، از روی حرکت قایق که باطول موج کوتاه علائمی از آنجا

یك گلوله برای تو

مخابره میشد.

- تو مطمئن هستی؟

-- آره. من روی دستگاه کوچکی که پیش آنهاست، این علامت را دیوئی را میدیدم.

گفتم: خوب شد گفتی... ببینم، عضو رابط تو کجاست؟
«آنجلاء» همانطوری که نگاهم میکردم گفت: عضو رابط
من در لیسبون بود که با پاریس برگشت. باید بشناسیش. الیزا
را میگویم.

الیزا!... من فکر میکردم او عضو پلیس بین‌المللی است.

- ولی او مامور سازمان خودمان است.

- او هم نتوانست کاری بکند؟

گفت: نه. باندقاچاقچی‌ها خیلی قوی است سردشته کار دست
سید‌العطاش است. من خیلی سعی کردم به طبعه بروم، ولی نمی‌گذارند.
باروکا گلویش پیش هن گیر کرده و بهیچ قیمتی مرا از خودش
 جدا نمی‌کند.

پرسیدم: باروکا الان کجاست؟

گفت: قرار است نیمه شب امشب با اینجا برگردد و با تفاق
هم به لیسبون بروم.

کمی فکر کردم و گفتم:

- من نمی‌خواهم وضع تو بهم بخورد. تو برای کمک بمن
موقعیت خوبی داری.

- برای فرار از اینجا چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

- تو باید کمک کنی.

گفت: ممکن است آنها بمن مظنون شوند. تو باید تغییر
قیافه بدھی، راه دیگری هم ندارد. ضمناً اطاق پهلوئی سمت چپ
پنجره‌اش به بالکن پشت هتل بازمی‌شود. از آنجا میتوانی فرار بکنی
گفتم: پس عجله کن و مرآ تنها بگذار. «آنجلاء» از روی
صندلی بلند شد. موقعی که میخواست از در اطاق بیرون برود،
دستهاش را بگردانم انداخت و بوسه‌ای روی لبانم گذاشت و گفت:

امیر عشیری

این تلافی آن سیلی محکمی که بصورت زدم.

با خنده گفتم: تا باشد از آن سیلی ها بزنی...

گفت: بعد هم دیگر را میبینید. با تو خیلی حرف دارم.

ولی متساقنه هیچکدام وقت نداریم. موفق باشی.

از در اطاق بیرون رفت... من بس راغ آن دو مامور رفتم

هنوز در حال اغماء بودند. در اطاق را باز کردم و بیرون آمدم...

دراولین اطاق سر را هم را باز کردم. آن زن بادو بجهانش که ساعتی

قبل آنها را دیده بودم، داشت بازی میکرد ... تا مرا دیدند.

ساخت شدند. من هفت تیرم را توی جیم گذاشته بودم. زن که

بنظر میرسید ترسیده است، پرسید:

شما کی هستید؟

گفتم: نترسید خانم من با شما و بجهه هایتان کاری ندارم.

اگر اجازه بدهید مینخواهم از بالکن شما استفاده کنم.

زن آب دهانش را قورت داد و گفت، فوراً از اینجا خارج شوید، والا فریاد میکشیم.

من ناجار هفت تیرم را درآوردم و گفتم بی فایده است. من

که بشما گفتم نترسید. بجهه های مادرشان چسبیده بودند. خود من از

اینکه آنها سخت بوحشت افتاده بودند، ناراحت شده بودم ولی

چاره ای نداشتیم.

زن که اضطراب گلویش را میفرشد، گفت: خیلی خوب

عجله کنید...

بطرف دری که به بالکن باز میشند رفتم. موقعی که از کنار

آنها میگذشم بجهه های از ترس خودشان را بیشتر به پایی مادرشان

فشار میدادند. زن وحشت زده مرا نگاه میکرد... من آهسته گفتم:

متشرکم خانم. در را باز کردم و بروی بالکن رفتم.

هوا رو بتاریکی میرفت. پائین را نگاه کردم. بالکن تا

کف کوجه در حدود چهار متر ارتفاع داشت.

در حالیکه با پنجه هایم لبه بالکن را محکم چسبیده بودم

آرام آرام خودم را بهائین رها کردم... وقتی بدنم کلملأا بطور کشیده

یک گلوله برای تو

در امتداد دیوار قرار گرفت، دستها یم را رهـا کردم. و کمی بعد روی زمین بودم... اطرافم را نگاه کردم. در آن نزدیکی‌ها کسی نبود. نفسی براحت کشیدم. نقشه فرار من با موفقیت بپایان رسیده بود. بسمت بالای کوچه برآه افتادم... در این حال از کنار کوچه قدم بر میداشتم. بخیا بان که رسیدم. خیلی سریع حرکت کردم. مقصدم تلکر افحانه بود. باید به « چارلز » اطلاع میدادم که در لیسبون منتظرم باشد.

یک تلگرام خیلی فوری مخابره کردم، و از آنجا درحالیکه یقه‌کتم را بالا زده بودم و دستها یم توی جیهم بود، خودم را به ایستگاه راه‌آهن رساندم. قطار مسافری دو ساعت قبل از آنجا گذشته بود و قطار بعدی، ساعت یازده شب می‌رسید.

سوزن بانی که از او درباره حرکت قطار شوال کرده بودم، گفت تا نیم ساعت دیگر، یک قطار باری میرسد. می‌توانی با آن حرکت کنی. البته بطور قاچاق... چون اگر بفهمند، ترا تحويل پلیس میدهند، خلاصه مواطن خودت باش.

گفتم، متشکرم. صبر می‌کنم تا قطار مسافری برسد.

سوزن بان بدنبال کارش رفت. من روی نیمکت کنار ایستگاه نشستم. پیوسته اطرافم را می‌پیاسیدم. هر آن ممکن بود آنها برای پیدا کردن من با آنجا بیایند.

ها کاملاً تاریک شده بود. پانزده دقیقه به ورود قطار باری مانده بود، در همان موقع، چشم به آن مرد میانه سال افتاد.

او با تفاوت « آنجلا » روی سکوی مسافری ایستاده بودند و با یک ناراحتی خاص داشتند با طراف نگاه می‌کردند. دو سه دقیقه بعد، مردی که از ماموران خودشان بود با آنها ملحق شد و بار باش چیزی گفت:

مرد میانه سال از سوزن بانی که از آن نزدیکی‌ها می‌گذشت چیزی پرسید:...

اطمینان داشتم که اوراجع به ورود قطار مسافری می‌پرسید... سوزن بان جوابی داد و از آنجا دور شد.

امیرمشیری

آنها همانجا ایستادند مثل این بود که حس کرده بودند
ممکن است من در همان حوالی مخفی شده باشم و انتظار ورود
قطار باری را بکشم ...

پنج دقیقه به ورود قطار مانده بود که از روی نیمکت بلند
شدم و از روی خطوط آهن گذشتم که وقتی قطار باری جلوایستگاه
توقف می کند، من در پشت قطار باشم و بتوانم بر احتی سوار شوم.
طولی نکشید که صدای سوت قطار باری در فضای ایستگاه
طنین انداخت. و کمی بعد نور چراغ لکوموتیو آن نمایان شد...
قطار آهسته پیش می آمد. به ایستگاه که رسید توقف کرد... من
آخرین واگن را انتخاب کردم و کنار آن ایستادم...

آنها هنوز جلوایستگاه ایستاده بودند من یک وقت متوجه شدم
که مرد میانه سال با تفاق ماموری که همراهشان بود، دارند بطرف
آخرین واگن که من پشت آن مخفی شده بودم، می آیند. راه
فراری نداشت. و ضمناً رو برو شدن با آنها و تیر اندازی نقشه
فرار مرد نه فقط بهم میزد، بلکه خودم را هم پدر دسر می انداخت. تنها
راه این بود که خودم را بزیر قطار بکشم. همین کار را کردم و
زین آخرین واگن رفتم و آنجا مخفی شدم...

بنظر میرسید که قطار باری تا چند دقیقه دیگر حرکت
خواهد کرد. من همچنان زیر واگن روی قلوه سنگها میان دوریل
نشسته بودم. آن دو را میدیدم که بطرف آخرین واگن قطار باری
میایند. وقتی رسید که فقط پاهای آنها را میتوانستم ببینم. هفت
تیر توی دستم بود و انگشتمن را بروی مانه گذاشته بودم. وضع
خطرناکی داشتم. چون اگر آنها مرا در آنجا پیدا میکردند، من
و آنها ناگزیر به تیر اندازی بطرف یکدیگر میشدیم.

تصمیم داشتم اگر وقت حرکت قطار رسید و من فرصت
بیرون آمدن از زیر واگن را پیدا نکردم، خودم را به زیر واگن
آویزان کنم و از آنجا دور شوم. راه دیگری وجود نداشت. باید
به ر طریق بود خودم را از بندر «بلم» خارج میکردم. بنظر میرسید
که آنها تصمیم بکشتن من گرفته‌اند. فرار من برای آن مرد میانه

یک گلوله برای تو

سال خطر بزرگی بشمار میرفت و وضع اوردر باند به مخاطره میافتد. آنها بوآگن نزدیک شدند و کنار آن ایستادند. من نفس رادر سینه‌ام حبس کرده بودم. میدانستم که اگر قلوه سنگ‌های زیر پایم کمترین صدائی بکند وضع را ناگهان عوض خواهد کرد و قتلی اتفاق خواهد افتاد که برای مدت کوتاهی دست و پا گیرم میشود. صدای مرد میانه سال را شنیدم که بمامور همراه خود گفت:

برو پشت قطار را بگرد.

خودش همانجا ایستاد. و آن یکی از آخر واگن پشت قطار پیچید ... صدای پای او را روی سنگ‌های کنار خط میشنیدم که از واگن دور میشد. میخواست اطافک‌هایی یک یک واگنها را وارسی کند حدس زده بودند که ممکن است من در یکی از واگنها مخفی شده باشم.

حس میکردم که زمان حرکت قطار دارد نزدیک میشود و اگر وضع بهمین شکل باقی بماند، من بزمیت میتوانم خودم را با قطار از آنجا خارج کنم. چاره‌ئی نبود. باید دست بکار میشدم و در غیبت مردی که برای جستجوی من واگنها را وارسی میکرد، حساب مرد میانه سال را برسم. فاعله من تا او در حدود سه متر بود.

در حالیکه سعی میکردم از سنگ‌های زیر پایم صدائی بلند نشود، خودم را بطرف او کشیدم. باید خیلی سریع دست بکار میشدم چون هر لحظه ممکن بود آن یکی بروگردد. وقتی حساب کردم که با یک خیز میتوانم پاهای او را بگیرم، فرصت را از دست ندادم ولی همینکه خودم را آماده کردم، او از جای خود حرکت کرد. جای فکر کردن نبود. با سرعت از زیر واگن بیرون آمدم. صدای پای من، اورا متوجه پشت سرش کرد، لکن برای او دیر شده بود، و وقت هفت تیر کشیدن نبود. چون در همان لحظه‌ای که او هراسان سر به عقب گرداند، من با مشت بصورتش کوبیدم. عقب عقب رفت و با پشت بزمین افتاد. خودم را بروی او انداختم یقه‌کتش را

امیر عشیری

گرفتم و او را عقب عقب بطرف قطار بسردم و سرشن را محکم به بدنه واگن کوبیدم ، دیگر رمقی نداشت که بتواند روی پاهایش باشد .

همان یک مشت کارش را ساخته بود. گیج شده بود. خون از بینی اش جاری شد. وقتی یقه کتش را رها کردم، همانجا روی زمین افتاد. آنجلا ، هنوز جلو ایستگاه ایستاده بود و از آنچه که در انتهای قطار اتفاق افتاده بود، خبر نداشت. من به آنطرف قطار پیچیدم . دیدم آنمرد که برای پیدا کردن من بوارسی واگنها مشغول بود ، هنوز کارش را تمام نسکرده است همانجا ایستادم میدانستم از همان راهی که رفته برمیگردد...

صدای سوت مامور ایستگاه حرکت قطار باری را اعلام میکرد ... من بروی پلکان آخرین واگن پریدم . چند لحظه بعد صدای سوت لکوموتیو بس خاست و بدنیال آن قطار باری حرکت کرد.

من همانطور که روی اولین پله واگن ایستاده بودم، آن مرد را میدیدم که در نقطه‌ای ایستاده است که قطار از مقابلش رد شود... وقتی باورسیدم بالگد بسینه اش کوبیدم... مرد بزمین افتاد... حرکت قطار هنوز سریع نشده بود ... با صدای بلند باو گفتم :

— برو کمک کن اربابت دارد از دست میرود ...
آنمرد که تازه متوجه شده بود لگد را از چه کسی خورده است باشتاب از روی زمین بلند شد و بدنیال قطار دوید .
در زیر روشنائی چراعهای فلورسنت ایستگاه، اورا میدیدم که هفت تیرش را در دست گرفته، و سعی میکند مرا در تیر رس قرار دهد . تلاش احمقانه‌ای میکرد . چون حرکت قطار هر لحظه سریعتر میشد .

من بدون آنکه ترسی داشته باشم، همچنان روی پله اول واگن ایستاده بودم و نگاهش میکردم. او جرئت کشیدن ماشه را نداشت مثل اینکه حس کرده بود که نمیتواند تیراندازی کند .

یک گلوه برای تو

چون بمجرد اینکه صدای گلوه در فضای ایستگاه بلند میشد، پلیس راه آهن بسراغش میرفت و دردرس برایش ایجاد میکردند. او مسافت کوتاهی که بدنیال قطار دوید، ایستاد. نکاھش بدنیال قطار میدوبد. من تنها کاری که میتوانستم بکنم این بود که بعنوان خدا حافظی از او دستم را تکان بدهم. برای اینکه او را بیشتر ناراحت کرده باشم، همون کار را کردم و بعد بالا رفتم و کف اطافک واگن نشستم.

قطار باری با سرعت بطرف لیسبون مورفت برای فکر کردن در باره ماموریتم، آنجا مکان مناسبی بود. و من این فرصت را پیدا کردم که نقشه حساب شده‌ئی بکشم... صدر صدم مطمئن بودم آنمردی که بدنیال قطار میدوید بسراغ اربابش رفته، «آنجلاء» راهم خبر کرده و بعد باین فکر افتاده که حرکت مرأ با فراد باند مقیم لیسبون اطلاع بدهد. روی این حساب در ایستگاه لیسبون برای من نله خوبی کار گذاشته بودند. اطمینان داشتم که افراد باند در ایستگاه لیسبون منتظر ورود قطار باری هستند و برای بدام انداختن من موضع گرفته‌اند. در دل باین فکر و نقشه احمقانه آنها خنديدم. چسون باید پیش خود حساب میکردند که با یک آدم معمولی طرف نیستند که او بدون پیش بینی اینکه چه اتفاقی ممکن است در ایستگاه لیسبون بیفتند، بفکر چاره جوئی نباشد...

همان موقع که قطار باری وارد ایستگاه لیسبون میشد و از سرعتش کم میکرد تا توقف کند، من در خارج ایستگاه منتظر تا کسی بودم که از آنجا بخانه ستوان «چارلز» بروم.

در حدود چهار بعد از نیمه شب بود که سوار تا کسی شدم. در لیسبون دیگر نمیتوانستم مکان ثابتی داشته باشم، یا در یکی از هتلها اطافی بگیرم. وضع من طوزی بود که اگر تحت هراسم مستعاری در یکی از هتلها اطافی میگرفتم، باند قاچاق اسلحه خیلی زود ردمرا بهدا میکرد. نه اینکه آنها تا این حد مجدهز و زرنک بودند که مرأ بیدا کنند، بلکه به آنها اطلاع داده میشد. چه کسی

امیر عشیری

مرا به آنها شناسانده بود که قدم و سایه‌وار در تعقیبم بودند؛...
حوادث بعدی این چهره نا آشنا را آشنا می‌کرد ...
حقیقت اینکه به ستوان «چارلز» سوء ظن پیدا کرده بودم
و فکر می‌کرم ممکن است او با مخابره امواج یا کنواخت رادیوئی،
رد مرا به افراد باند اطلاع داده است. این سوء ظن چندان قوی
نمود. چون در مقابل، دلائل وجود داشت که نمیتوانستم انکشت
بروی او بگذارم و او را خائن بدانم.

«چارلز» را از خواب بیدار کردم ... وقتی مرا دید، دستم
را بگرمی فشد و گفت: فکر نمی‌کرم باین زودی بتوانی از چنک
آنها خلاص شوی.

گفتم: قبل از اینکه وارد اصل موضوع شویم، چیزی بیار
من بخورم.

چارلز، یک قوطی کنسرو با یک گیلام شراب جل-و من
گذاشت و گفت: تلگرام تو که بدستم رسید، من و گرانت خودمان
را آماده کرده بودیم که به بندر «بلم» حرکت کنیم. حتی نقشه
نجات‌تراهم کشیده بودیم. ولی در همان موقع از طریق لندن بما
اطلاع دادند که سکوت کنیم.

گفتم: کار عاقلانه‌ای کردید.

«چارلز» سیگاری آتش زد و گفت: راستش من و گرانت
از تلگرام رمز لندن تعجب کردیم که جریان بدام افتادن تو و بجهه
وسیله به آنها رسیده؟!

من کمی شراب نوشیدم و از تلگرامی که «آنجلاء» بازمان
خودشان در پاریس مخابره کرده بود، حرفی نزدم. چون به
«چارلز» مشکوک شده بودم و بهتر دیدم موضوع «آنجلاء» را پیش
خودم نگهداش.

«چارلز» پرسید: بین افراد باند که ترا بدام انداخته بودند،
قیافه‌ای که با آنها دیگر فرق داشته باشد، ندیدی؟

لقمه‌ای که دردها نم بود، فرو دادم و گفتم: نه. در آنچamen
با چهار چهره خشن و بی‌رحم آشناشده که یکی از آنها زن بود. اما

یك گلو له برای تو

در خشونت دست کمی از آن سه تای دیگر نداشت.

— حتیاً یکی از آنها از ماموران خودمان بوده.

— اگر حدس تودرست باشد، باید او بمن کمک میکرد.

باعجب پرسید: یعنی میخواهی بگوئی خودت به تنها ای از دام آنها فرا کردی؟ کمی گوشت دردهایم گذاشت و گفتم:

— آره، خودم به تنها ای و با کشتن دونفر مامور مراقبم توانستم

از تلهای که توی آن افتاده بودم نجات پیدا کنم.

— تعریف کن باید جالب باشد.

— یك ماجراجی تند و خطرناک. همین.

— و دوقتل. و بعدش هم رسیدن به لیسبون.

گفتم: تو گوش کن چارلز. قاچاقچیها ساعت ورود من را به بندر «بلم» میدانستند چون کمتر از یک ساعت پس از ورود به بندر که هنوز هواگرگ و میش بود. یکی از افراد آنها که ماهیگیر بنظر میرسید، بمن نزدیک شد. خودش را «آنتونیو» معرفی کرد و سعی میکرد که انگلیسی را دست و پا شکسته حرف بزند. او من را بهتلی برد که در آنجا صبحانهای بخورم.

وماجراجی، از هتل شروع شد. در آنجا میخواستند من را باقهوه هسموم کنند. ولی وضع عوض شد و آنتونیو چهره واقعی خودش را نشان داد و من خودم را در تله خطرناکی دیدم که جز مرگ چیز دیگری را نباید انتظار میداشتم.

بعد از یک مکث کوتاه، دنباله ماجراجی را تعریف کردم.

چارلز گفت: پس لندن از کجا بوضع وخیم تو پی برد بود، و از کجا میدانست که تو بدون کمک ما میتوانی خودت را نجات بدھی؟ من اطمینان دارم که یکی از ماموران ما بین آن عده بود. مثل آن زن.

باقي مانده شراب را یك نفس بالارفتم. گیلاس خالصی را روی میز گذاشت و گفتم: چرا نمیخواهی بفهمی. اگر یکی از آنها از ماموران ما بود، میباشد خودش را بمن معرفی میکرد و قبل از آنکه من نقشه فرام را بکشم، او کمکم کند!

امیر عشیری

چند لحظه سکوت پیش آمد ... چارلز گفت: یادم رفت این را بپرسم که قاچاقچی‌ها از کجا میدانستند که آن وقت روز تو در بندر «بلم» پیاده میشود که آنتونیو را برآخت بفرستند. این خیلی مهم است.

گفتم: هنهم هیخواهم همین را بپرسم. نظر تو چیست؟

— نظر من! ... دیگر دارم گیج میشوم!

— من حدس میزنم که آنها از روی امواج رادیوئی مرا پیدا کرده‌اند.

— امواج رادیوئی؟!

سیگاری آتش زدم و پس از یک پلک ملايم گفتم: تو باید افراد قایق زره دار را زیر نظر بگیری. من اطمینان دارم که یکی از آنها با باند قاچاق اسلحه ارتباط دارد. این شخص که ما فعلاً او را نمی‌شناسیم، با مخابره علائم رادیوئی ردمرا با فراد بانداطلاع داده بود که آنها بموضع تو انسنه بودند تله را کاربگذارند.

«چارلز» باناراحتی گفت، این غیر ممکن است. من با فراد قایق زره دار اطمینان دارم. اگر حدس تو درست باشد، مانمی‌بايست در آن نبرد کوچک فاتح میشدم.

— همین اطمینان زیاد است که کار را خراب میکند.

— قواز کجا فهمیدی که از قایق زده دار، علائم رادیوئی مخابره میشده؟

— من فقط حدس میزنم. یک حدس قوی.

پوز خندی زد و گفت: پس حدس میزنی، ولی مطمئن نیستی. پکی بسیگار زدم و گفتم: باید قبول کنی که آنها فقط از این راه میتوانستند ردمرا پیدا کنند. حتی من معتقدم که کشتی آنها را هم، همین علائم رادیوئی راهنمایی کرده بود. ببینم، به گران اطمینان داری؟

خندید و گفت: او از ماموران قابل اطمینان است.

— کسی دیگر بخاطرت نمی‌رسد؟

— نه. این موضوع کم کم داردمن اگیج میکند.

یک گلو له برای تو

— روزنال چطور؟

— تو که اورا بهتر از من هیشناسی.

— ولی تنها شناختن او؛ یا گرانت کافی نیست.

«چارلز» تهیکارش را خاموش کرد و گفت:

— نکند بمن هم مظنون هستی؟!

هما نطور که نگاهش میکردم، خنده دیدم و گفتم: من حتی بخودم هم اطمینان ندارم.

— پس تحقیق کن.

— اول باید از تو شروع کنم.

— خوب بود بمن نمیگفتی.

پرسیدم: از لندن خبر تازه‌ای فرستیده؟ — نه. مگر قرار است دستور جدیدی برسد؟

— همینطوری پرسیدم. تو که کلنل برادری را میشناسی چه آدم عجولی است.

— روسای ما همیشه آدمهای عجولی بوده‌اند.

من از جایم بلند شدم و روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم: بقیه حرفه‌های باشد برای بعد.

چراغ را خاموش کن، میخواهم یکی دو ساعت بخوابم.

«چارلز» چراغ را خاموش کرد و با طاق خوابش رفت ...

من به چارلز و گرانت و حتی روزنال مظنون بودم. تقریباً اطمینان داشتم که یکی از این سه نفر با فاچاچی‌های اسلحه ارتباط دارند. برای پیدا کردن شخص مورد نظر، باید با احتیاط جلو میرفتم. برای من مهم نبود که «چارلز» از جریان با خبر است. چون من هم در جاسوسی و هم ضد جاسوسی، کار کرده بودم و میدانستم چگونه باید طرف را شناخت و غافلگیر شکرد.

در حدودشش بعد از ظهر بود. یک تلگراف رمز تهیه کردم که حمه آن ساختگی بود. از این راه میخواستم شخص ناشناسی را که در میان ما بود. و با فاچاچی‌های ارتباط داشت، بشناسم. راجع باین تلگرام

امیر عشیری

با چارلز و گرانت حرفی نزدم . یکراست بخانه روزنال رفتم که تلکرام را با دستگاه تله‌تاپ او مخابره کنم .
وقی وارد خانه او شدم، روزنال گفت: بیا، یک تلکرام خیلی فوری برایت رسیده .

پرسیدم راجع بچه چیز؟

با خنده گفت: رمز تلکرام پیش تو است. از من می‌پرسی؟
تلکرام را ازاو گرفتم، و همینکه آنرا از حالت رهن بیرون آوردم، یکه خوردم. فگر کردم شاید در کشف رمز اشتباه کرده‌ام. ولی کاملاً درست بود. متن تلکرام این بود:

«گرانت با باندقا چاق اسلحه ارتباط دارد. فوراً اورا بکشید»،

از روزنال پرسیدم: این تلکرام چه وقت مخابره شده؟

گفت: چند دقیقه قبل از دستگاه تلکس گرفتم ... چیز مهمی است؛
— فه چیزی نیست.

— چرا، مثل اینکه باید خیلی مهم باشد.

بالبخند ساختگی گفت: راجع به ماموریت من دستور تازه‌ای داده‌اند.

— مشروب می‌خوری؟

— نه متشکرم. باشد برای یک وقت دیگر.

— چارلز را ندیدی؟

— نه. ممکن است امشب او را ببینم. راستی از گرانت خبری خداری؟

«روزنال» کمی فکر کرد و سپس گفت: از دیشب تا حالا اورا ندیده‌ام. توجیه‌تور؟

شانه‌ها یم را بالا نداختم و گفت: منهم همین‌طور.

پرسید: راستی در بندر «بلم» چه اتفاقی برایت افتاده بود؟
گفت: از چارلز بپرس. برایت تعریف می‌کنند. خوب من باید بروم. اگر گرانت باینجا آمد، بگو من تا ساعت نه شب در رستوران «پود تودوا بریکو» منتظر ش هستم .
از خانه روزنال بیرون آمدم. همان موقع میدانستم گرانت

یک گلو له برای تو

کجاست. برای ساعت‌هفت و نیم با اودرهتل «رنو» قرار گذاشته بودم که از آنجا به اتفاق هم بخانه‌مادام «کواترو» برویم و بکمک هم آنجا راوارسی کنیم. ولی حالا وضع دیگری پیش آمده بود. گرانت باید کشته میشد. همه‌چیز روشن شده بود. کسی که اسرار ماموریت‌مرا در اختیار باندقاچاق اسلحه‌می‌گذاشت گرانت بود. در لندن چطور این موضوع را کشف کرده بودند؟... معلوم نبود. اگر هم شوال میکردم جوابی نمیدادند. اشکال کار اینجا بود که من جز در موقع خطرناک، کسی را نکشته بودم. کشتن «گرانت» که یک دستور صریح و فوری بود، من ادر موقعیت ناراحت‌کننده‌ای قرار داده بود. این دستور خیلی محترمانه باید صورت میگرفت. روی این دستور که چگونه گرانت را بکشم، خیلی فکر کردم. تا بالاخره راه‌ساده تری را انتخاب کردم ... تاملات با «گرانت» کمتر از یک ساعت وقت داشتم، به پست «رسانیت» رفتم و تلگرام را در صندوق مخصوصی که کلیدش پیش خودم بود گذاشتم. تلگرام‌های دیگری که قبل از این رسیده بود، هم‌را در آنجا مخفی کرده بودم.

ساعت‌هفت و پانزده دقیقه بود، که وارد هتل «رنو» شدم ... چند دقیقه بعد گرانت آمد ... پرسید:

— خبر تازه‌ای نداری؟

گفتم: خبرهای تازه را باید در خانه مادام کواترو پیدا کرد. خنده‌یدو گفت راه بیفت. اطلاعاتی که تو میخواهی در گاو صندوق خانه اوست.

من «گرانت» را از دید دیگری نگاه میکرم. سعی من این بود که او از حرفها و رفتار من، چیزی دستگیر نشود ... پرسیدم: چیزی نمی‌خوری؟

گفت: نه. وقتی از خانه کواترو بگشتم، یک مشروب حسابی باهم میخوریم.

پس راه بیفت.

— چارلز راندیدی؟

گفتم: ها با او کاری نداریم.



۱ اهیر عشیری

بعضی و قتها ممکن است ازاو کمک بگیریم
«گرانت» حرفی نزد با تفاق از هتل بیرون آمدیم و با اتو مبیل
من بطرف خانه مادام «کواترو» حرکت کردیم. بین راه «گرانت»
گفت: تو آدم خوش شانسی هستی. تا حال دو سه دفعه بدام فاچافچی ها
افتادی و بطور معجزه آسانی نجات پیدا کرده ای.

نیم رخ بطر فش بر گشتم و گفتم: این خوش شانسی همیشگی
نیست.

— آره باید خیلی احتیاط کنی. آنها آدمهای لجوج و سر سختی
هستند.

— میدانم، تصمیم گرفته اند به قیمتی شده. مر ااز بین ببرند.
«گرافت» که بشت فرمان نشته بود، گفت: باید دید چه کسی با
شناساندن تو با آنها ماموریت ترا مشکل کرد و آنها مثل سایه ترا
تعقیب میکنند.

گفتم: کم کم دارم این شخص ناشناس را میشناسم.

— فکر نمی کنم، بتوانی.

— وقتی پیدا یش کردم، آن وقت می بینی که میتوانم.

خنده معنی داری کرد و گفت:
مواظب باش قبل از شناختن او، کلک خود را نکنند. راستش
من از وضع تونگر انم. ماموریت سری تو علنی شده.

گفتم: حواست بجلو باشد. داریم میرسیم. راستی، مسلح هستی
یا نه؟

خنده کوتاهی کرد و دستش را به زیر گتش برد. هفت تیرش را
بیرون آورد بدست من داد و گفت:

— خوب نگاهش کن. پراز فشنک است. مگر میشود بدون اسلحه
با این جور جاها داخل شد؟!

من خشاب هفت تیر اورا بیرون کشیدم و گفتم: باندازهای که
بتواتی چند نفری را به آن دنیا بفرستی، فشنک داری.

گفت: خیلی دلم میخواهد با آنها رو بروشوم و این چند تافشنک
را حرامشان کنم.

یک گلو له برای تو

گفتم: دو تائی ناهم این کار را هیکنیم.

موقعی که میخواستم خشاب را سر جایش بگذارم، عمدتاً آنرا اکف انومبیل انداختم و خیلی سریع یک خشاب دیگر که پر از فشنگ با روتوی بود و قبل از است راستم روی شنک گذاشته بودم، در هفت تیر او گذاشت. نوع هفت تیر اورامیدانستم که با چد ^{دالیپس} یست و روی این حساب خشابی که به هفت تیر خودش بخورد، آماده کرد بودم.

این عمل خیلی سریع صورت گرفت، و امکان نداشت اوجیزی بفهمد. چون خیلی عادی خشاب را در هفت تیر او جادا دم. صدای خشاب خالی و پر از فشنگ کاملاً مشخص است و او کمترین تردیدی پیدا نکرد. وقتی هفت تیر را به او رد کردم گفتم: حتی المقدور سعی کن پیر اندازی نکنی.

گفت: اگر بتوانم ... ولی یک وقت می بینی توهم مجبور به پیر اندازی میشود.

گفتم: اگر موقعیت طوری بود که دیگر نمیشد کاری بکنی در آدم کشتن آزادی.

ساعت در حدود هشت شب بود که به خانه هادام کواترو رسیدم... گرانت انومبیل را بالاتراز خانه او نگهداشت و گفت: ممکن است ... با روکا هم اینجا باشد.

گفتم: ما با او یا هادام کواترو کاری نداریم. هدف ما گاو صندوق کواترو است که انتظار ترا میکشد. با سوابقی که تو در باز کردن گاو صندوق داری فکر میکنم موفق شویم.

گفت: طوری گاو صندوق را بازمیکنم که توهم صدای باز کردن را نشونی.

گفتم: بیاده شو.

هر دوازد آنومبیل با تین آمدیم ...

گرانت گفت: تو که با این خانه بیشتر آشناست چلو پر و من از دیوار نرده ئی بالا رفتم و روی دیوار سنگی نشستم. کنایه ای از ال آمد...

- این دیوار را تا انتهای میر ویم و

امیر عشیری

اور اجلو فرستادم و خودم بدن بالش حرکت کردم. همه حواس پیش او بود و در عین حال داخل با غرا هم میپائیدم. چراغ یکی از اطاقهای طبقه پائین روشن بود. بنظر میرسید که مادام «کواترو» تنها نیست. از بابت «گرانت»، و هفت تیرش خیال م راحت بود، که کاری نمیتواند بکند. نگرانی من از داخل با غرایه «کواترو» بود.

مادر حالیکه روی دیوار نشسته بودیم، با احتیاط جلو میرن شیم. این نقشه را «گرانت» کشیده بود وقتی دستور کشتن اورسید، فهمیدم که برای از بین بردن من، این نقشه را کشیده است، که یا مر را تحولیل «بارو کا» و افرادش بدهد، یا در یک فرصت مناسب کلکم را بکند. نقشه حساب شده بی بود. چون من در خانه یکی از گردانندگان باند فاچاق بقتل میرسیدم.

بانتهای دیوار سنگی که رسیدم، «گرانت» بدون اینکه از من بپرسد، پائین پرید و پای دیوار ایستاد. من حس کردم که میخواهد ناگهان از پائین من را هدف قرار بدهد.

پرسیدم: حالا چه کار میخواهی بکنی؟

با خونسردی و لحن خاصی گفت: یادت هست که توی انو میبل گفتم مواطن خودت باش و ممکن است قبل از شناختن شخص ناشناس، کلک خودت را بکنند؟

گفتم منظور از این یادآوری چیست؟

او خیلی زودمرا از انتظار میرون آورد. ناگهان هفت تیرش را کشید و لوله آنرا و بمن گرفت و گفت:

— آن شخص ناشناس که در جستجویش بودی، من هستم. قبیل از شلیک اولین گلوله خودم را معروفی میکنم. ولی فکر کردم ممکن است با یک گلوله کلکت کنده شود و آرزوی شناختن ناشناس را که من باشم، بکور ببری.

گفتم: از این شوخیهای بیمزه خوش نمیاد. هفت تیرت را کنار ببر.

— جان شما، شوخی نمیکنم. بالآخره بدام افتادی. این دفعه دیگر کارت تمام است.

یك گلوله برای تو

— جی داری می‌گوئی، گرانت؟ تو شوخی خطرناکی را شروع کردۀ‌ای! متناسف رامین. چاره‌ئی ندارم. با کشتن تو، پول حسابی بجیب میز نم. — دیوانه نشو.

— مطمئن باش که کسی بمن مظنون نمی‌شود. من درجای خودم کمی جابجا شدم و گفتم: فکر نمی‌کنم توبا آنها ارتباط داشته باشی. پوز خندی زد و گفت: هی بینی که در مورد من اشتباه کرده بودی.

پرسیدم: پس دستگاهی که علائم رادیوئی را مخابره می‌کرد، توی قایق زرده‌دار تو گذاشته بودی؟ گفت. آره. ولی تو و چارلز شانس آوردید که زنده ماندید. راستش حساب قایق زرده دار را نکرده بودم که مجهز تر از کشتن آنهاست... اشتباه من همین بود. ولی حالا جبران می‌کنم. گفتم. تو نمی‌توانی اشتباه خودت را جبران کنی. چون فشنگ های هفت تیرت یك گنجشک راهم نمی‌تواند بکشد. من ترا شناخته بودم و توی اتومبیل، خشاب هفت تیرت را عوض کرده بودم. و بدنبال آخرین کلام، هفت تیرم را کشیدم. «گرانت» شلیک کرد، وقتی دید فشنگها یعنی ساقمه‌ای نیست، هفت تیرش را بطرف من پرتاب کرد...

با اینکه سرم را خم کردم، هفت تیر بشانه‌ام خورد... گرانت تا آمد خودش را در میان درختها پنهان کند من مهلتش ندادم... و جسدش را با چند گلوله همانجا کنار دیوار انداختم. هفت تیر من با صدا خفه کن مجهز بود و صدای شلیک گلوله را فقط خودم می‌شنیدم. گرانت کشنه شد. من از همان راه دیوار سنگی بر کشتم و با اتومبیل برستوران «پور تودو آبکریکو» رفتم. از آنجا به روزنقال تلفن کردم و سراغ «گرانت» را گرفتم. جواب منفی بود...

امیر عشیری

پس از خوردن شام از رستوران بیرون آمدم و بیک هتل درجه سه رفتم که شب را در آنجا بگذرانم .. فردای آن شب، دومین تلگرام رمزی که مرا نکان داد، بدهستم رسید. این تلگرام از لندن مخابره شده بود و خبر خودکشی کنسول را میداد که بطری اسرار آمیزی با اسم خودکشی کرده است. وقتی این خبر را به «چارلن» دادم، از تعجب دهانش بازماند. حتی من هم نمی‌توانستم قبول کنم که کنسول با اسم خودکشی کرده است. در تلگرام معلوم نبود که کنسول درجه‌شرایط و وضعی خودکشی کرده است ... در محل اقامتش که اداره خودمان برای او در نظر گرفته بود، یاد ر محل دیگری. بهر حال حیرت آور بود.

«چارلن» گفت: این خبر برای من یکی قابل هضم نیست. آخر چطور ممکن است کنسول در شرایط سخت و مراقبت‌های شدید بعاموران مادرت بخودکشی بزند؟ باید دید سرماز کجا باور سانده‌اند. گفتم: ممکن است خودکشی او پس از تحویل دادنش بعاموران دولت خودشان بوده .

شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت: ممکن است . از خستگی سیگاری آتش زدم و گفتم: اشکال کار اینجاست که موضوع بعامر بوط نیست و نمی‌توانیم توضیح بیشتری بخواهیم. اینهم از این نظر که من او را بدام انداخته بودم، اطلاع دادند.
— راستی، گران‌ت پیدایش نیست !
— من هم می‌خواستم همین را بپرسم، از دیروز تا حالا من اورا ندیده‌ام .

— خبری هم ازاو نداری ؟
پکی بسیگارم زدم و گفتم: اگر خبر داشتم که دیگر لازم نبود از تو بپرسم .

چارلن گفت: من از خونسردی تو تعجب می‌کنم که دست روی دست گذاشته‌ای و داری پک بسیگار میز نی . انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده‌ا تو باید بدانی گران‌ت کجاست ! گفتم: انتظار داری چکار کنم ؟ .. بروزنامه آگهی بدهم، یا به

یک گلوه برای تو

پلیس مراجعت کنم؛ بالاخره پیدایش میشود. اگر هم اتفاقی برایش افتاده باشد، تقصیر خودش است. باید بمن یا بتو اطلاع میداد که کجا میرود.

— توباو ماموریت نداده‌ای؟

— نه. دیشب ساعت نه در رستوران پورتودو آبگریگو قرار داشتیم.

— نیامده؟

— نه. ممکن است خودش را بدردرس انداخته باشد. تو او را بهتر ازمن باید بشناسی.

چار لز گفت: آره. بهتر از تو میشناسم. ولی این دلیل نمیشود که او سخود دست بهر کاری زده باشد. با خونسردی گفتم: ماموران تازه بدوران رسیده‌ئی مثل گرانات برای اینکه عرض اندامی کرده باشند، بعضی وقت‌ها حماقت هائی میکنند که خودشان را به کشتن میدهند. بعقیده من، گرانات اگر هم زنده باشد، در وضع خطرناکی افتاده و قاچاقچی‌ها با بدام انداختن او میخواهند ضربه‌ای بمن زده باشند و ضمناً تلافی قتل رو دریگو راهم کرده باشند.

— توطوری راجع به گرانات حرف میزنی، مثل اینست که از وضع او خبر داری.

— من دارم حدس میزنم. غیبت او طولانی شده و جز این چیز دیگری نیست.

— شاید نبال عیاشی رفته.

پوزخندی زدم و گفتم: آنهم این موقع خطرناک؛.. نه. این غیر ممکن است. بنظر من او برای اینکه خودی را بمن فشان بدهد، با پای خودش بدام افتاده.

گفت: ممکن است روزنال بداند که او کجا رفته.

— فکر نمی‌کنم. چون اگر روزنال میدانست، حتماً بمن میگفت.

— من کم کم دارم نگران میشوم.

— تا فردا صبر میکنیم و اگر خبری از او نشد، آنوقت دست بکار میشویم.

امیر عشیری

چند لحظه سکوت پیش آمد... چارلز گفت: راستی، من قایق موتوری را بدهت گشتم، ولی دستگاه مورد نظر ترا پیدان کردم. فکر میکنم قاچاقچی ها طور دیگری رد پای ترا پیدا کرده بودند. بهر حال از پابت قایق و افراد آن خیالت راحت باشد.

تهسیگارم را خاموش کردم و گفتم: آره ممکن است من در مورد قایق و افراد آن اشتباه کرده باشم. «چارلز» بمن خیره شد. و با لبخند خفیفی که بروی لبانش آورد، گفت: رامین، از قیافه ات پیداست که خیلی جیزها میدانی. منتها یا نمیخواهی بگوئی، یا هنوز وقت گفتنش نرسیده.

— هر طور دلت میخواهد حساب کن.

— پس درست حدس زده ام؟

— تقریباً، زیادهم امیدوار نباش.

— کشف قازه ای کرده ای؟

گفتم: یک خبر مهم، که اصلاً فکرش راهم نمیتوانی بکنی.
پرسید: در مورد کی؟

— فردا میفهمی.

— چرا فردا؟

از بسته سیگار «چارلز» سیگاری برداشت. آنرا آتش زدم از جایم بلند شدم: پس از یک پلک ملایم گفتم: سعی میکنم فردا پیش از ظهر ترا ببینم. فعلاش بخیر.

— ش بخیر، سعی کن بفهمی گرانست کجاست:

— یک دفعه که گفتم، تا فردا صبر می کنیم.

— خیلی خوب.

— پس دیگر فکرش راهم نکن.

«چارلز» دیگر حرفی نزد. من از دفتر کار او در سفارت بیرون آمدم. ساعت در حدود هشت و نیم شب بود. دائماً در فکر جسد «گرانست» بودم. اگر افراد «باروکا» جسد او را از خانه هادام «کواترو» خارج کرده بودند، قاعده تا آن موقع پلیس میباشد جسد را کشف میکرد. بیست و چهار ساعت از قتل او گذشته بود. من

یک گلوه برای تو

فضیه را طور دیگری حدس میزدم؛ آنها جسد گرانتر اسربه نیست کرده بودند که اثری از آن بدست نیاید امکان داشت که آنها برای گیج کردن من، این کار را کرده باشند. شاید هم میخواستند و آنmod کنند که «گرانتر» زنده است. ولی تیرهای من هیچ وقت بخطا نمیرفت و اطمینان داشتم که گرانتر کشته شده و آنطور که من او را هدف گرفتم، یک درهزار شانس زنده‌ماندن نداشت.

ساعت نه همان شب با «توماس» دوست روزنامه نگارم در دفتر کارش قرار ملاقات داشتم. عصر آن روز پس از مدتی که تلفنی با او تماس گرفتم، ساعت نه شب را قرار گذاشت و سر بسته بمن فهماند که خبر مهمی برایم دارد. دفتر کار او در طبقه چهارم یک ساختمان شش طبقه در خیابان «اوگینودوس سانتوس» بود. ده دقیقه ساعت نه مانده بود که اتوبیل را جلو ساختمان پارک کرد، و بداخل ساختمان رفتم صبر کردم تا آسانسور پائین آمد. مسافری نداشت. من با آسانسور بالا رفتم. همین که آسانسور در طبقه چهارم توقف کرد در باز شد، مردی جوان که بانتظار بالا آمدن آسانسور ایستاده بود، با دیدن من تغییر حالت داد و بعوض اینکه داخل آسانسور شود، با شتاب بزرگی عجیبی بطرف پله‌ها دوید... در همان لحظه در راهرو اداره روزنامه «توماس» بازشدو دونفر از کارکنان با وضع آشفته‌ای بیرون دویدند، یکی از آنها مردمی شناخت. با صدائی که از اضطراب می‌لرزید، گفت: کمک کنید، آقای توماس دارد از دست می‌رود... گفت: از راه پلکان فرار کرد... تعقیب شدند.

و خودم با شتاب داخل اداره روزنامه شدم که بینم بسر س دوست روزنامه نگارم چه آمده است... سه نفر دیگر نیز به تعقیب قاتل رفتند. وقتی داخل دفتر کار توماس شدم، دوستاش را دیدم که بدور جسد خون آلود او که وسط اطاق افتاده بود، حلقه زده‌اند. جلورفتم. قاتل قلب اورا هدف قرارداده بود...

شیارهای خون بر کف اطاق میدوید. من آنقدر متاثر شدم که تا چند لحظه حال خودم را نمی‌فهمیدم. وقتی از کنار جسد بلند شدم، نتوانستم جلو قطرات اشکی که بی اختیار بروی گونه‌هایم

امیر عشیری

سر ازیر هیشد، بگیرم. خانمی که سمت هنری او را داشت با صدای بلند گریه می کرد.

پرسیدم: هیچکدام از شما صدای گلوه را نشنیدید؟
یکی از آنها گفت: نه. ما صدائی نشنیدیم. واگر من داخل اطاق توماس فمیشدم، شاید تا الان کسی متوجه کشته شدن او نشده بود.

پرسیدم: به پلیس تلفن کرده اید؟
آنمرد گفت: بله. تا جند دقیقه دیگر می رستند.
من بیرون دویدم حدس زدم آن مرد جوانی که منتظر آسانسور بود، باید قاتل توماس باشد... از راه پلکان پائین رفتم، بطبقه دوم که رسیدم، دیدم دوستان توماس همان مرد جوان را که گرفته اند، دارند بالا می آورند...
همانجا ایستادم تا آنها بمن رسیدند. قاتل رنگ بجهه اش نمانده بود.

چشمانش حالت عجیبی پیدا کرده بود. مثل این بود که در حال مرگ است. نگاه مرده اش را بمن دوخت... دوستان توماس، او را از پله ها بالا آوردند. یکی از آنها رو کرد بمن و گفت اگر شما نبودید، او فرار کرده بود.

پرسیدم: کجا پیدایش کردید؟
— طبقه اول.

— به موقع رسیدید. باید صبر کنید تا پلیس بیاید.
با حالت تاثیری گفت: ما دوست خوبی را ازدست دادیم.
پرسیدم: قاتل قبل از اینجا نیامده بود؟
— نه. منکه تا بحال او را ندیده ام. تصور میکنم هیچکدام از ما او را قبل ندیده ایم.

— این قضیه، من یکی را بکلی گیج کرده.

آنمرد دیگر حرفی نزد. شانه بشانه هم از پله ها بالا میرفتیم...
قاتل را بدفتر کار توماس برداشت. همانجایی که جسد مقتول بر کف اطاق افتاده بود. من از قاتل پرسیدم: چرا توماس را کشته؟...

یک گلوه برای تو

لخند بیرنگی بر روی لبان قاتل نشت و گفت : من ... کسی را نکشتم .

من دستمالم را از جیم بیرون آوردم و با آن هفت تیر او را از شانه بندش بیرون کشیدم . هفت تیر بصدام خفه کن مجهن بود . معلوم بود که آدمکش حرفه ای نیست . چون اسلحه را از خودش دور نکرده بود .

یکی گفت : قاتل خودش است دروغ میگوید .

گفتم : آرام باشید . پلیس اورا بحروف می آورد .

قاتل همانطور که ایستاده بود ، نا گهان پلکها یش بروی هم افتاد و زانوانش تا شد . نتوانست خودش را نگهدارد . دو نفری که پشت سرش ایستاده بودند ، او را گرفتند من به آنها گفت : بخواهانیدش کف اطاق ...

اور آرام بر کف اطاق خواباندند ... من جلو رفتم . نیض اورا گرفتم . مثل این بود که ساعتها از مرگش گذشته است . بدنش سرد شده بود . از نظر من قضیه تمام بود . اور اکشته بودند ...

یکی از دوستان توماس گفت : اینهم حقه تازه است .

من آهسته از کنار جسد قاتل بلند شدم و گفتم : هر ده .

دو سه نفر از حاضران با هم و با صدای خفه و حیرت زده ای گفتند مرده ؟؟

گفتم : از اجساد فاصله بگیرید تا پلیس بیاید . کسی بچیزی دست فزند ...

همه غرق در حیرت شده بودند . برای آنها باور کردنی نبود که صحیح و سالم ، نا گهان بعیرد .

من از اطاق توماس بیرون آمدم . و بدون آنکه توجه کسی را جلب کنم آرام آرام خودم را از آنجا بیرون اندداختم و قتی از آسانسور بیرون آمدم « بوساکا » و ماموران پلیس منتظر آسانسور بودند ... به بوساکا ، سلام گفتم ... نگاهم کرد و پرسید ، از آنجا می‌افزی ؟ ...

گفتم : از کجا ؟ .. منظورت را نفهمیدم .

پرسید : پیش توماس بودی ؟ ...

امیر عشیری

باطعنه گفتم: والله این طور که می گویند، قاتل پیش توماس است.
بوساکا و مامورانش خنده دند. او دستش را بروی شانه ام گذاشت
و مر اکنار کشید و گفت: کی توماس را بقتل رسانده؟
بالبخت خفیفی گفتم: اگر معاون تو بودم و قضیه قتل توماس بمن
واگذار میشد، شاید می توانستم جوابت را بدهم. حودمانیم، سوال
بچگانه ای میکنی؟

بچشمها یه خیر. شد و گفت: شوخی را کنار بگذار رامین ...
گفتم: خودت میدانی حالا وقت این جور شوخی هانیست. تو
چیزی پرسیدی که جوابش همان بود که دادم.

— با توماس قرار داشتی؟

— آره. ولی وقتی رسیدم، او را کشته بودند.

— قبل از چیزی بتون نگفته بود؟

بالبخت ساختگی گفتم: توماس منتظر تو و مامورانست هستند و
آن وقت تو داری از من بازجوئی میکنی؟!

گفت: این یك بازجوئی دوستانه است و تو باید به من کمک کنی.
گفتم: خوب بود می پرسیدی قاتل را اگر فته اند یا نه؟ ... تواصلا
راجح با این موضوع چیزی نپرسیدی. دستش را بروی شانه ام فشارداد
و گفت: کسی که خبر کشته شدن توماس را بعن داد، فرار قاتل را هم
اضافه کرد.

آهسته سرمه را تکان دادم و گفتم: اگر پشت میزت نشسته بودی، خبر
دستگیری قاتل را هم میشنیدی. با تبسیم معنی داری لبانش را داخل دهانش
بردو سپس گفت: پس قاتل را اگر فته اند. دوستان توماس زرنگی کرده اند
گفتم: آره. ولی زرنگش کسی بود که قاتل را هم پیش مقتول فرستاد

— منظورت را نمی فهمم! چی میخواهی بگوئی؟

— هیچی قاتل هم کشته شده. فهمیدن این موضوع که دیگر فکر
کردن نمیخواهد.

بوساکا، باشنیدن این خبر، چین تفکر به پیشانیش نشست.
همانطور که نگاهش بعن بود گفت: موضوع قتل توماس، با کشته شدن
قاتل او، پیچیده تر شد!

یک گلوله برای تو

مکت کوتاهی کرد و سپس پرسید: از قاتل دو هی اثری بدست نیامده؟

— چرا. یک اثر شکفت و حیرت آور...

— داری مسخره ام می‌کنی!

— نه. اثرش خود مقتول است که دو سه دقیقه پس از دستکبری،
ناگهان جان داد.

— پرونده قتل دو تا شد.

گفتم: بعقیده من هر دوین و نده را باید بیندی. ضمناً این را
هم باید بدانی که از قاتل توماس اثری بدست نمی‌اید. چون قاتل نه
نه ناشناس است و ندم به تله میدهد. توماس و قاتلش بسته استور کسی
کشته شدن دارد که برای کشتن من هم نقشه کشیده بودند و هنوز هم منصرف
نشده‌اند. حالا برو با الاودستور بده اجساد را به پیش‌شکنی قانونی ببرند.
بعدش هم برو یک خواب راحت بکن!..

بوسا کا که مرد شوخ و بذله گوئی بود گفت: آقا، ممکن است بکار
من دخالت نکنند..

با لبخندی که دد آن حالت بزرگ بر لبانم نقش بست
گفتم: شب بخیر آقای رئیس پلیس..

براه افتادم که بروم. صدایم کردم و گفت: اگر اطلاعاتی راجع
با ین دو قتل داری، در اختیار پلیس بگذار. منتظر هستم.

گفتم: اینطور که معلوم است، هر دو باید منتظر خبرهای
تازه‌ئی باشیم. چون نه من چیزی میدانم، و نه تو..
از اوج داشدم و بطرف دره قتل رفتم..

من بیش از دوستان توماس از مرگ او متأثر بودم. چون میدانستم
چرا او را کشتنند. تلفنی که او بمن کرد، باعث کشته شدنش شد.
تردیدی نداشت که یکی از کارکنان اداره روزنامه او، موضوع
مکالمه تلفنی من و اورابه بارو کا اطلاع داده بود که بلا فاصله دستور
کشتن توماس را صادر کرده بودند،

شکی نبود که در ساعت نه آن شب، توماس می‌خواست اطلاعاتی.

امیر عشیری

را که راجع بفعالیت باند قاچاق اسلحه بودست آورده بود، در اختیار من بگذارد. ولی طرف که «باروکا» باشد، بموقع کلک اورا کند و آن اطلاعات را با توماس بگور فرستاد.

«باروکا» با کشتن توماس در واقع بمنضر به زده بود، و خواسته بود از این راه بمن هشدار بدهد. با کشته شدن توماس ولاگوستا مندو نفر از دوستان عزیزم را ازدست داده بودم. با اینکه «رودریکو» قاتل لاگوستا را کشتم، ولی هنوز زمان وارد کردن ضربه نهائی و جبران ناپذیر نرسیده بود.

عجب این بود که آنها قاتل توماس را از افراد پخته و کار کشته یا یک آدمکش حرفه‌ای انتخاب نکرده بودند. دلیلش هم این بود که نمیخواستند قاتل حتی یک ساعت هم زنده بماند. اورا بطریقی که معمولاً در سازمان‌های جاسوسی به آن عمل میشود، از بین بردن. خیلی روشن بود با سرنگی که خیلی سریع و بدون آنکه طرف سوزشی در پوست بدن خود حس کند، سر را داخل بدنش می‌کنند و یکی دودقيقه بعد سه اثر خودش را می‌بخشد و طرف را از بای در می‌آورد.

قاتل توماس را همان موقع که او را از پله‌ها بالا می‌اوردند، یاد موقعي که دستگیرش کرده بودند، و وضع درهم و شلوغ بود، مامور کشتن او، سوزن را بران او زده است.

سمی که با این نوع سرنگ بطور سریع داخل بدن انسان میشود، نوع بخصوصی است که پس از کالبدشکافی حتی مجهرز ترین آزمایشگاه‌ها هم نمی‌توانند نوع سر را تشخیص بدهد. حتی میتوانم بگویم که اگر سوزن سریع و بادقت زده شود جای آنهم در پوست بدن انسان نمی‌ماند.

«باروکا» با کشتن قاتل توماس، خیلی زود سرخ را ازدست من گرفت.

آن شب هتل خود را عوض کرد و به هتل «امیریسو» رفت. چاره‌ئی نداشتم. طرف را شناخته بود و با احتمال قوی مثل سایه تعقیبی می‌گرد. شناساندن من به آنها، از شیرین کاریهای «گرافت» بود که

یک گلو له برای تو

ماموریت‌مرا بکلی بهم ریخته بود. اگر او خیانت نکرده بود، من در همان روزهای اول به نتیجه میرسیدم. با همه این احوال، برای ادامه ماموریتم که کامل‌اسری باشد، نقشه دیگری کشیده بودم که مقدماتش فراهم شده بود.

ساعت‌نه‌صبح از هتل به استوان «چارلز» تلفن کردم که در دفتر کارش منتظر من باشد. کمی بعد، از هتل بیرون آمدم. و به پست رستا نت رفتم. میخواستم تلگرامی که دستور کشتن «گرانات» را داده بود از صندوق بیرون بیاورم و به «چارلز» نشان بدهم و ماجری را برایش تعریف کنم.

پست رستا نت کمی شلوغ بود. چند دقیقه‌ای صبر کردم تا خلوت شد.. در صندوق را باز کرده تلگرام مورد نظر را پیداشتم و از آنجا بیرون آمدم، اتو مبیلم را کمی بالاتر از در ورودی پست رستا نت پارک کرده بودم... بطرف اتو مبیلم رفتم. در سمت خودم را باز کردم و پشت فرمان نشستم. همین‌که سر اتو مبیلم را از محل پارک بیرون بردم، ناگهان یک اتو مبیل سواری خیلی آهسته از بغل به گلگیر سمت راست اتو مبیل من زد... و در همان لحظه در سمت من بسرعت باز شد. رو گرداندم، دیدم مرد تنومندی میان درایستاده و هفت تیرش راهم پائین گرفته است. جای گفتگو نبود.

پرسیدم: کاری داری؟

او کاملاً متوجه من بود و چشم از من بر نمیداشت. نگاهش حالتی داشت که بمن می‌فهماند اگر کمترین مقاومتی بکنم، بدون تأمل عашه را می‌کشدو گلو له را در پهلویم جای میدهد.

مرد که هفت تیر در دست چیش بود، دست دیگرش را بزیر یقه کتش برد. وقتی بیرون آورد، « بلاکچک » در دستش بود. این شیئی کوچک که در حدود بیست و پنج تاسی سانتی متر طول دارد، یک سر آن از سرب پر شده و رویش را با چرم سیاه می‌پوشاند و مخصوص تبهکاران و جنایت‌کاران است. در واقع شبیه به باتوم پلیس، است، منتها با چشم کوچکتر. یک ضربه آن به پشت سر، یعنی کمی بالاتر از گردن، طرف را بحال اغماء می‌اندازد، بدون آنکه از

امیر عشیری

محل ضربه، خون جاری شود.
حساب کاردستم آمد. اتومبیل روشن بود و من پایم را از روی
کلاج برنداشته بودم. فکر کردم یک دفعه پایم را از روی کلاج بردارم
و از تکانی که اتومبیل میخورد، استفاده کنم، و بطرف کلک

بن قم ...
همین کار را کردم. ولی او که حواسش جمع بود، خیلی خون سرد
هر اکنار زد و خودش بجای من پشت فرمان نشست و گفت:
— کاری نکن که بایک گلو له راحتت کنم. با این حقه ها، من از
میدان در نمیر وم.

پرسیدم: چی میخواهی؟

همانطور که بمن خیره شده بود، گفت: بعد میفهمم...
و در همان لحظه من در دشیدی در پشت سرم حس کردم و دیگر
چیزی نفهمیدم..

وقتی بهوش آدم، عده ای دور و بر اتومبیل جمع شده بودند.
پشت سرم در دمی کرد. مامور پلیس که کنار در اتومبیل ایستاده بود،
پرسید میتوانید بگوئید چه اتفاقی افتاده؟
گفتم: بله. خیلی ساده است. یک دفعه حالم بهم خورد. بعضی
وقت ها این حالت بمن دست میدهد...

پلیس گفت: میل دارید شمارا به بیمارستان ببرم؟
لبخندی زدم و گفتم: نه، متشکرم. این بیماری من معالجه
قدار دارد.

مامور پلیس گفت: شما خیلی شانس آور دید که قبل از حرکت
دچار این حالت شدید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: بله، واقعا که شانس آوردم.
— می توانید اتومبیل برا نماید؟
— بله. حالم بهتر شده.

مردمی که اطراف اتومبیل من ایستاده بودند، کم کم متفرق
شدند. پلیس هم بدنبال کاوش رفت. من پشت فرمان نشستم. پشت سرم
هنوز درد می کرد. میدانستم بعد از ضربه ای که به سرم خورد، چه

یک گلوه برای تو

اتفاقی افتاده است. دست به جیم بودم تلکرام مربوط بکشتن «گرانت» را از جیم بیرون کشیده بودند. حدس زدم که موضوع تلکرام نباید باین سادگی باشد... جیم های دیگر را گشتم دیدم کلید صندوق پست رستانت هم نیست. باعجله ازا تومبیل پائین آمدم و به پست رستانت رفتم. دیدم کلیدروی در صندوق است. در را باز کردم. هیچ کدام از تلکرام ها در صندوق نبود. معلوم شد که تلکرام هارا آنها برده اند. کلید را برداشت و از آنجا بیرون آمدم. ستوان «چارلز» منتظرم بود و باید بدیدنش هیر فتم..

وقتی وارد دفتر کار او شدم، «چارلز» گفت: جرا رفکت پریده؟

گفتم: بگویی که قهوه رفیق بیاورند، تا حالم بهتر شود.

— طوری شده که دیر آمدی؟!

— آره، یک ضر به بلاک جک، ساعت ملاقات مارا بهم زد.

— ضر به بلاک جک؟!

— تعجب میکنی؟

گفت: آخه از حروف های تو سر در نمیاورم. چون تو هر موضوعی که بخواهی تعریف کنی، از آخر شروع میکنی و طرف از حرفا یات چیزی نمیفهمد.

قبل از آنکه قهوه را بخورم، سیگاری آتش زدم... «چارلز» پرسید: حالت چطور است؟

گفتم: در دش کمی ساکت شده. فکرش رانکن.

پیشخدمت فنجان قهوه را روی میز گذاشت... چارلز گفت: مثل اینکه خبر های مهمی بتور سیده.

کمی قهوه خوردم و گفتم: از ضربه ای که برم خوردم فهمیدی؟

— آره. چون بدون دلیل نبوده.

— راستی، دیشب تو ماس هارلی را در دفتر کارش کشند.

چارلز، روزنامه ای که روی میزش بود برداشت و گفت: امروز

امیر عشیری

صبح خواندم. از آن مهمنتر کشته شدن قاتل است که بطریز اسرا
آمیزی از پای در آمد. آمیزی من آنجا بود و دیدم که چگونه قاتل کف اطاق افتاد
گفتم: من آنجا بودم و دیدم که چگونه قاتل کف اطاق افتاد
و جان داد.

— شوخی میکنی.
— نه، کاملاً جدیست. همان ساعتی که توماس بقتل رسید، من
با او قد اشتم.

— پس وقتی توبه آنجار رسیدی، او مرده بود؟
گفتم: آره. بعدش هم قاتل را دستگیر کردند و او هم عمرش را
به توداد.
چار لز گفت: بدون شک قاتل توماس، با سرنگ محتوی سم بقتل
رسید.

— درست حدس زدی.

— پس باند قاچاق اسلحه در داخل اداره روزنامه توماس
نفوذ کرده.

گفتم، همینطور است. کسی که قاتل توماس را بقتل رساند،
در فاصله طبقه اول تا دفتر توماس سم را داخل بدن او کرد.
چون وقتی او را وارد دفتر توماس کردند، یک دقیقه بعد افتادو
بلندش سرد شد.

«چار لز» کمی فکر کرد و گفت: تو فکر میکنی قتل توماس
به مادریت توارت باط داشته؟

کمی قهوه خودم و گفتم: صدد رصد. قرار بود توماس اطلاعاتی
که درباره باند قاچاق اسلحه برایم جمع آوری کرده بود، آنها را
در اختیارم بگذارد. ولی طرف بموضع و با کشتن توماس ضربه
را زد.

— پلیس با توماس نگرفت؟
— چرا. بوسا کا هم به آنجا آمد. هم دیگر را دیدیم. من
جیزی که بدردش بخورد باو نگفتم:
چار لز خنده دید و گفت: مثل همیشه دمتش کردی.

پک گلو له برای تو

قهوه را خودم و فنجان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم:
 فقط با او توصیه کردم که پرونده هر دو قتل را بیندوفراموش کند که
 جنین قتلی اتفاق افتاده .

- توصیه جالبی است.

- تو فکر میکنی او می تواند قتل تو ماس را کشف
 کند ؟

- نه . اگر شروع کند، تلاش بیهوده است.
 جذل عظه سکوت پیش آمد ... چارلن گفت: خبری که امروز
 صحیح میخواستی بمن بدھی، همین بود؟

گفتم، نه . موضوع گرانتر اکه فراموش نکردئی؛

- آره . خوب شد گفتی .. اورا پیدا کردی؟

- همان دیشب هم میدانستم او کجاست.

- کجا ، خارج لیسون؟

- نه، آن دنیا!

- باز سر شوخی را باز کردی؟

ماجرای کشته شدن «گرانتر» را از لحظه‌ای که تلکرام رمز
 من بوط به او بدمستم رسید. نا آنروز صحیح که « بلاگلک » بسرم خورد
 و تلکرام را از جیم در آوردند . برای « چارلن » تعریف کردم .
 « چارلن » از تعجب چشمانش گشاد شد و دهانش نیمه باز
 ماند.. من که حالم بهتر شده بود. سیکار دیگری آتش زدم. سکوتی
 آمیخته به تعجب و حیرت بین ما حکم فرما بود. « چارلن » دستها یش
 را زیر چانه اش گذاشت، به نقطه‌ای خیره شده بود. موضوع « گرانتر »
 گیجش گرده بود.

من در حالیکه نکاهم به قیافه درهم رفته او بود، آهسته پک
 به سیکار می زدم .

او دستها یش را از زیر چانه اش برداشت. روی مبل قدری
 عقب نشست و سرش را به پشتی آن نکیه داد و گفت:

- باور کردن این موضوع خیلی مشکل است ا

گفتم، باید میدانستم که کسی اطلاعات من بوط به ماموریت

امیر عشیری

مرا به قاجاقچی ها میدهد. و قبل از آنکه ما او را بشناسیم، لندن شناخته بود و دستور کشتن را هم داد... فقط یک موضوع میماند که تلکرام من بوط به کشتن گرانت و تلکرام های دیگر برای قاجاقچیها چهارزشی دارد که با غافگیر کردن من آنها را روبودند. این مهم است. گذشته از این ها، گرانت در روزهای اولی که مأموریت من شروع شد در لیسbon نبود که از جزئیات عملیات من اطلاع داشته باشد.

« چارلز، گفت: من فکر میکنم تلکرام قتل گرانت

ساختگی بود.

پک محکمی بسیکار زدم و گفتم: من هم همین را میخواهم بگویم، ولی در اینکه گرانت در آتش کشته من او را کشتم، نقشه کشتن من را طرح کرده بود، تردیدی نیست و اگر قبلاً فشنهای هفت تیرش را خالی نکرده بودم و جای آن فشنک باروتی نگذاشته بودم، مسلماً من ابادست های خودش دفن میکرد.

چارلز پس از کمی تفکر گفت: توباید لندن را در جریان بگذاری و موضوع کشته شدن گرانت را به کل نل اطلاع بدھی. گفتم: امروز بعدار ظهر این کار را میکنم. ولی این گزارش با گزارش های دیگر خیلی فرق دارد. من فقط این عبارت را مخابره میکنم: « دستور شما اجرا شد. گرانت بقتل رسید ». همین و آنوقت منتظر عکس العمل لندن باشیم.

« چارلز » گفت: لندن، جز این انتظار دیگر ندارد. زودتر از امروز می بایست خبر کشته شدن « گرانت » را مخابره میکردم. درست همان موقع که از خانه مدام کواترو بیرون آمدی.

— منتظر پیدا شدن جسدش بودم.

— ولی آنها با سربه نیست کردن جسد گرانت، زرنگی خودشان را نشان دادند.

— آره، این موضوع را حدس زده بودم. عقیده توجیست؟

— درجه مورد؟

— جسد گرانت!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم تو باید بهتر

یك گلوله برای تو

بدانی .

گفتم : باروکا ، میخواهد وا نمود کند که گرفت زنده است .

— بجهه دلیل ؟

— او فقط میخواهد مرا گیج کند .

— اگر تو از کشته شدن گرانست مطمئن هستی ، دیگر فکر کردن ندارد .

بالبخت خفیفی گفتم : من طوری او را هدف قرار دادم که اگر همان موقع او را بروی تخت عمل میخواباندند و خون باو تزدیق میکردند ، امکان نداشت زنده بماند .

«چارلز» کمی بطرف من آمد و گفت : تنها چیزی که مرا گیج کرده و از آن سر در نمیآورم ، قضیه ربودن تلکرام های رمز است . آنها بیرون هدف این کار را نکرده اند . بخصوص تلکرام رمز مربوط بکشتن گرانست را .

گفتم : کم کم می فهمم . . . اگر خبری شد ، با تو تماس می گیرم .

مجدها از او خدا حافظی کردم و از دفتر کارش بیرون آمد و بخانه روزنگار رفت . او مشغول ناهار خوردن بود . . .

پرسید : از گرفت خبری نشد ؟

گفتم : هنوز نه !

— ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد .

ممکن است .

— مثل اینکه زیاد در فکرش نیستی .

— چطور ممکن است در فکرش نباشم ؟ ببینم ، کدام دستگاه

روی خط است ؟

— شماره دو .

— متشکرم . یك تلکرام فوری دارم .

— توبیا ناهار بخور ، من مخابره میکنم .

گفتم : نه . توهشگول باش .

اهیر شیری

پرسید: راجع به گرفت است:
- آره، تقریباً میخواهم از آنها سوال کنم.
- پس ردپایش را پیدا کرده‌ای؟
یک ردپای مبهم. ولی امیدوارم همین یکی دو روز اورا
پیدا کنم.

روزنال گفت: من خیلی نگرانم.
در حالیکه پشت دستگاه شماره دو می‌نشستم، گفتم: من هم
همینطور. ولی نباید خونسردی مان را از دست بدهیم، که طرف
چیزی بفهمد.

او راجع باین موضوع دیگر چیزی نپرسید...
من تلکرام را مخابره کردم ...
«روزنال» با صرار مرا دعوت به نهار کرد. خودم هم بی‌میل
نیودم. چون در حدود یک بعد از ظهر بود و وقت ناهار رسیده
بود. من هم حوصله رفتن به رستوران را نداشتم.
بعد از صرف غذا، روزنال گفت: یک فنجان قهوه می‌جسبد.
گفتم: آره. آنهم توی این‌هوای گرم!

کمی بعد، یک فنجان قهوه جلوی من روی میز گذاشت و
یکی هم برای خودش. من سیگاری آتش زدم. نگاهم به بخاری
که از روی فنجان قهوه بر میخاست خیره شده بود، و آهسته پک
بسیگار می‌زدم. روزنال گفت:

- اگر گرانت بدرد سر افتاده باشد. وضع تو ناجور
می‌شود.

آمی قهوه خوردم و گفتم: بهتر بود می‌کفتی اگر حماقت
کرده باشد. چون من از تصمیمی که او درباره خودش گرفته خبر ندارم.
حتی بتو و چارلن هم نگفته که کجا می‌رود.

او خواست چیزی بگویید که دستگاه تلکس بکار افتاد.
«روزنال» از جایش بلند شد و در حالی که بطرف دستگاه میرفت
گفت: کار خسته کننده‌ای دارم.

باختنده گفتم: همین امروز میتوانی استعفا بدهی!

یك گلوله برای تو

— آره . فقط این یك کار مانده بود . که تو بیادم دادی .
— پس میخواهی چکار کنی ؟
— میدانی به پانزده روز مرخصی احتیاج دارم که بلندن
بروم .

چند لحظه بعد گفت بیا رامین ... تلگرام بنام توست .
از جاییم بر خاستم . حدس زدم که جواب تلگرام مرا
داده‌اند ... روزنال تلگرام را از دستگاه گرفت و بست منداد
و گفت : حتماً راجع به گرانت است ...
او درست حدس زده بود . همینکه من تلگرام را از حالت
رعن بیرون آوردم ، از تعجب خشکم زد .
با خودم گفتم : این غیرممکن است .

موضوع « گرانت » که من او را کشته بودم ، لندن را متوجه کرد
بود . آنها توضیح بیشتری میخواستند ... معلوم شد که تلگرام دستور
کشتن گرانت جعلی بوده . ولی خیانت او یک توافقیت تلغیونکار ناپذیر
بود . اگر من فشنگهای هفت تیرش را عوض نمیکردم ، مسلماً او را
می‌کشت . مهم این بود که چه کسی تلگرام رعن را بر روی طول موج
دستگاه مخابره کرده بود . قضیه « گرانت » وضع دشواری را برای
من ایجاد کرد . اشکال کار این بود که چطور میتوانستم لندن را قانع
کنم که « گرانت » یک خائن بود و با فاقجهی‌ها ارتباط داشت .

تنها مدرک من ، همان تلگرامی بود که از دست داده بودم .
نمیدانستم چه کار باید بکنم . تنها جوابی که می‌توانستم با داره خودمان
بدهم این بود که بگوییم ناگهان گرانت ماهیت اصلی خودش را بمن نشان
داد و میخواست من ابکشد . اما من پیش‌ستی کردم این جواب هم برای
آنها قانع کننده نبود . جون در تلگرام اولی ، من اطلاع داده بودم که
« دستور اجراسد . » کدام دستور ؟ ... لندن شماره تلگرام رمزی که
دستور قتل گرانت در آن داده شده بود میخواست .

جواب تلگرام لندن را اینطور مخابره کردم : « گرانت با
قادچی‌ها ارتباط داشت و اسرار ماموریت هر افاض می‌کرد . چاره‌ئی
جز کشتن او نبود . توضیح بیشتری ندارم . »

امیر عشیری

پازده دقیقه بعد، جواب رسید:

«منتظر سرگرد اسمیت باشید»

روزنخال گفت: مثل اینکه ناراحتی؛

گفتم: چیز مهمی نیست.

از او خدا حافظی کردم و از آنجا بخانه «چارلز» رفتم...

چارلز گفت: خبری برایت دارم. چند دقیقه پس از اینکه تو از

دفتر من بیرون رفتی، رئیس پلیس تلفنی اطلاع داد که «مایکل» و

رفیقش بعلت خون‌رسزی مغزی فوت کرده‌اند.

— این سرنخ هم گم شد.

— همه امیدمن با این دونفر بود که در بازجویی حقایقی را

فاش کنند.

گفتم: مهم تراز مردن آن دو تا قضیه گران است که بصورت

معماً پیچیده‌یی درآمده!

تلگرام‌هائی را که بین من و لندن رد و بدل شده بود، نشانش

دادم.

چارلز گفت: اینطور که معلوم است، با ندقاق اسلحه در لندن

هم عواملی دارد.

آهسته سرماتکان دادم و گفتم: عوامل او باید در دستگاه

خودمان باشند گه تو انته‌اند آن تلگرام رمز را مخابره کنند. حالا

میفهمم چرا آنها تلگرام قتل گران را زمن رو بودند

«چارلز» با ناراحتی گفت: این خیلی وحشتناک است. معلوم

نیست ضدجاسوسی هاچکار می‌کند.

گفتم: باحتمال قوى، سرگرد اسمیت امشب وارد لیسبون

می‌شود و مستیقماً بخانه تو می‌اید.

شاید بتوانیم بکمل اوضاعیه را روشن کنیم.

چارلز گفت: قضیه آنقدر مهم است که برادری، معاون خودش را

به لیسبون می‌فرستد؟

آنچه که من درباره قضیه گران و تلگرام جعلی و همچنین وضع

ماموریت فکر می‌کردم و حدس می‌زدم. روی روشن خاصی که داشتم،

یک گله‌له برای تو

همچنان پیش‌خودم نگه‌میداشتم. در این مورد تحریبه‌داشتم ...
تاساعت نهش در خانه «چارلز» منتظر سرگرد اسمیت بودم
از او خبری نشد... بالاخره «چارلز» را تنها گذاشتم واز آنجا بیار
«کاریوکا» رفتم. آنجا پا توق اشخاص سرشناس و ما جرا جوئی مثل باروکا
بود. البته منظور من وقت تلف کردن نبود. بلکه فکر کرده بودم
ممکن است یکی از سرخهای گم شده را در بار «کاریوکا» پیدا کنم. زنهای
بار همه چیره خوار امثال «باروکا» بودند تها زن سالم میان آنها
«لاگوستا» بود که او هم کشته شد.

بار مثل شب‌های دیگر شلوغ بود. دود سیگار، فضای آنجا
را پر کرده بود. بوی عطرهای مختلف که با بوی عرق بدن زنها در
آمیخته بود، بمشام می‌خورد. من در گوشهای که رو بروی در ورودی بار
بود نشستم و سفارش یک گیلاس ویسکی دادم. زیاد هم امیدوار نبودم
که در آنجا سرخهای بستم بیفتند. برای اینکه وضع من از هر لحاظ طبیعی
جلوه کند، یکی از زنهای بار را بسرمیزم دعوت کردم و آزادش
گذاشتم که هر قدر مشروب می‌خواهد، سفارش بدهد.

زن خودش را بمن چسبانده بود. و من در حالمیکه یک دستم را
بر روی شانه های عربیانش انداخته بودم و وانمود می‌کردم که از او خوش
آمده است، حواسم شداناًک بدر بار بود.

در حدود ساعت‌ده بود که «باروکا» با تفاوت یکی از افرادش وارد
بار شد ... حس زدم که او با کسی قرار ملاقات دارد. چون معمولاً
امثال او بیشتر ملاقات‌های خود را در کاباره و بارها انجام میدهند،
و کمتر اتفاق می‌افتد که برای خوشگذرانی باین جور جاها بیایند.
چون زن و مشروب، این دو وسیله موقر و مهم خوشگذرانی، همیشه و در
همه‌جا برای آنها آماده است و دلیلی ندارد که دوسته ساعت از وقت
خودشان را در بار تلف کنند و بازنهای بار تفریح کنند.

«باروکا» خودش را در سطح خیلی بالا حس می‌کرد، و در شانش
نمی‌دانست که بازنهای آنجا تفریح کند او کار دیگری داشت، که در
حدود یک ملاقات سری بود.

«باروکا» مردی که همراهش بود، آخرین میز سالن را اشغال

امیر عشیری

کردند. با اینکه بین من و آنها چندمیز فاصله بود، ولی سعی میکردم
مواظبان باشم. بنظر میرسید که طرف ملاقات آنها هنوزواردبار نشده
است. چون «باروکا» حالت انتظار داشت. معلوم بود که مرد همراه
او، فقط یک هفت تیر کش است و وظیفه‌ای جز حفظ جان اربابش ندارد.
زن جوانی که سر هیز من نشسته بود، چهارمین گیلاس ویسکی
راسفارش داده بود و سعی می‌کرد خودش را بیشتر بمن بچسباند. منه
سر کیسه‌راشل کرده بودم. چون هنوز وقتی نرسید بود که او را مرخص
نم...
تقریباً ساعت ده و بیست دقیقه بود که جهره آشنازی وارد بارشد
او لین‌بار اورادرخانه‌ای دیده بودم که «لاکوستا» در آنجا کشته شد.
اوهمان افسوسورشی بود که کنسول اورا وسیله بدام انداختن من قرار
داده بود...
مثل این بود که میز ملاقات هم، قبل اتعیین شده بود. چون آن
افسر شورشی، یکراست بانتهای سالن رفت و سرمهیز باروکا نشست.
دیگر جای تردیدی باقی نبود که موضوع مهمی در بین است.

من زن جوان را مرخص کردم و حساب میز را هم دادم. فکر کردم
اگر بجهانه‌ای بمیز آنها نزدیک شوم، ممکن است مرا بشناسند. این
بود که همان‌جا نشتم. دو سه دقیقه بعد، «باروکا» و محافظش از پشت
میز بلند شدند و از درسالن بیرون رفتند... هدف من، آن افسر شورشی
بود که اسمش راهم فراموش کرده بودم... مشروطی که «باروکا» برایش
سفرش داده بود، روی میز او گذاشتند. من جهار چشمی مواظبتش بودم.
حس میکردم که نزد آن افسر شورشی باید خبر هائی پاشد.

او چند جر عهای مشروب خورد و از جایش بلند شد و بدون آنکه
باطرافش نگاه کند، بطرف در خروجی رفت. من تعقیبش کردم...
افسر شورشی چند قدمی بسمت بالای خیابان رفت و کنار اتومبیلی
ایستاد... در آنرا باز کرد، نگاهی باطرافش انداخت و بعد پشت فرمان
نشست. من با شتاب خودم را به اتوموبیل رساندم. همینکه او از کنار
گذشت، اتومبیل را برآه انداختم و به دنبال شهر کت کردم...
افسر شورشی از مقابل ایستگاه راه آهن گذشت، و همینکه وارد

یک گلو له برای تو

خیا بان «پالما آوندیا» شد. حدم زدم که مقصدا فرودگاه است و بدون شک خارج از باند فرودگاه یک هواییما انتظارش را دارد که او را از خاک پر نقال خارج کند.

تا اول جاده فرودگاه، بحدسی که زده بودم، زیاد اطمینان نداشتم. ولی وقتی او مسرعت بیشتری داخل جاده فرودگاه شد، برای من تردیدی نماید که او قصد خروج از پر نقال را دارد.

با همان سرعتی که او میرفت، تعقیبیش میکردم. شکار چاق و جله‌ای در تیررس هن قرار گرفته بود. با یاد سعی میکردم. اورا گم نکنم هفت تیرم را بغل دستم روی تشک گذاشته بودم. برای کشتن امثال او، جای نکرانی نبود. بشکل دیگری نمیتوانستم با آنها دست و پنجه نرم کنم. او اوسط جاده فرودگاه، او از جاده خارج شد ... بدنبالش رفتم. در این هنگام متوجه شد که اتومبیلی تعقیبیش میکند. از میدان پرواز هواییماها با چراغ باو علامت دادند. او هم با خاموش و روشن کردن چراغهای اتوموبیل، جواب داد ...

همه حدهای من درباره افسر شورشی حقیقت پیدا کرده بود با خودم گفتم: «نباشد فرصت را از دست بدهم.» بروی پدال گاز فشار آوردم، و کمی بسمت راست جاده خاکی رفتم ... و همین که فاصله دو اتومبیل را با برداشتهای هفت تیرم سنجیدم، لاستیک های عقب اورا هدف قرار دادم ... مثل این بود که گلو له ها بهدف نمیخورد. دیگر داشتم فرصت را از دست میدادم. این بار شیشه عقب را هدف گرفتم و اولین گلو له را شلیک کردم.

گلو له بهدف اصابت کرد ... اتومبیل با همان سرعتی که میرفت از مسیر خودش خارج شد ... دو سه معلق خورد و کنار جاده افتاد ... من تن من کردم و باشتاب از اتومبیل بیرون پریسم و خودم را با توموبیل افسر شورشی رساندم ... گلو له بیشتر گردش خورد بود. خون زیادی بر روی تشک ریخته بود. شکار بقتل رسیده بود. بیدرنک جیب هایش را گشتم ... از جیب بغلش یک پاکت بیرون آوردم ... وقتی در زیر نور چراغ قوهای باوراق داخل پاکت نگاه کردم، چشمها یم از خوشحالی بر قزد. حس کردم زمان برای وارد کردن یک ضر به جبران ناپذیر بیانندقا چاق اسلحه و شورشیان، رسیده است اور اف

امیر عشیری

من بوط به صورت ریز محموله یک کشتی بود که دوروز بعدوارد بندر طنجه هیشد. از مبدأ اسمی برده نشده بود. محموله کشتی ظاهراً کالای تجاری بود، ولی صورت ریز آنها با تعداد و قیمتی که جلب نظر می‌کرد، فقط بدرد شورشیان میخورد. یک کشتی حامل اسلحه و مهمات برای شورشیان، که فروشنده آنها «باروکا» بود و افسر شورشی مامور خرید. او با صورت ریز تعداد اسلحه و مهمات، به طنجه پرواز می‌کرد که در تاریخ معین و بکمک سید العطاش ترتیب تخلیه و حمل اسلحه قاچاق را برای شورشیان بدهد.

هواییما همچنان با چرا غ علامت میداد ... من بداخل اتوموبیل
برگشتم و با سرعت بطرف فرودگاه رفتم، تا از پرواز هواییما ناشناس
جلوگیری کنم ... من یکسره بدفتر رئیس پلیس فرودگاه رفتم و قضیه
را با او اطلاع دادم.

ظرف یکی دو دقیقه، افراد پلیس با اتوموبیل جیپ پلیس فرودگاه
که در واقع پلیس مرزی بود، و من و رئیس پلیس با جیپ دیگری، حرکت
کردیم ... خلبان هواییما وقتی متوجه شد که در موقعیت خطرناکی قرار
گرفته، هواییما را که قبل اموتو در آتش اروشن کرده بود، برآهانداخت.
افراد پلیس وقتی دیدند هواییما قصد پرواز دارد، از جیپ
پائین پریدند و هواییما را که مانند غول بطرف آنها می‌امد، زیر آتش
مسلسل گرفتند ... هواییما که تازه از سطح زمین بلند شده بود، با
سرعتی که گرفته بود، سقوط کرد و بروی زمین کشیده شد ... و ناگهان
آتش گرفت ... صدای آزین اتوموبیلهای آتش نشانی فرودگاه، وضع
آنچه را بطرز وحشتناکی بهم زد.

رئیس پلیس که درجه سروانی داشت، روکرد بعن و گفت:
از شما متشکرم ولی شکار دارد از بین می‌رود.
گفتم: باید آتش را خاموش کنند و آنها را زنده بیرون
بیاورند.

پرسید: راستی اسم شما چیست؟

با خنده کوتاهی گفتم: یک دفعه که خودم را معرفی کردم.
«زان موریس» عضو پلیس بین المللی ...

یک گلوله برای تو

— بله. حق با شماست. این جریان بکلی مرا گیج کرده.

— خونسرد باشید قربان...

— شما باید بما کمک کنید.

گفتم: اولین کمک من اینست که جسد مردی را که قصدداشت با این هواپیما از کشور خارج شود، به بیمارستان برسانید، او در انتهای میدان هواپیما، پشت سیم خار دار افتاده. فکر میکنم هنوز زنده باشه ...

— شما اورا کشته‌ید؟

— نه. من میخواستم مانع فرار او شوم ولی اتومبیلش بو اثر سرعت زیاد چپه شد...
سروان دونفر از مامورانش را صدای کرد. همه سوار جیپ شدیم. او بمن گفت:
— شما هم باما بیائید.

گفتم: البته... ولی اجازه بدهید من با اتومبیل شمارا تا آنجا تعقیب کنم.

— اشکالی ندارد آقای موریس.

— عجله کنید. ممکن است او فرار بکند.

از میدان هواپیما که بیرون آمدیم، من پیاده شدم. سروان گفت: شما جلو بروید و ما را به محل حادثه راهنمائی کنید. من با اتومبیل برای افتادم. آنها از پشت سر میآمدند... بمحل حادثه که رسیدیم، سروان و ماموران پیاده شدند. من هم بدنباشان رفتم... وقتی سروان جسد افسر شورشی را دید، رو بمن کرد و گفت: شما می‌گفتد که این شخص بر اثر تصادف کشته شده، ولی اورا با گلوله کشته‌اند.

گفتم: بله. حق باشماست.

در قیافه‌اش خواندم که نسبت بمن سوء ظن پیدا کرده...

پرسید: شما اورا کشته‌ید؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: نه، من فقط چپه شدن اتومبیل را دیدم. ممکن است کس دیگری توی اتومبیل او بوده و اورا بقتل رسانده.

از نویسنده ایون - اب

- | | |
|---------|-----------------------------------|
| دیال | ۱ - چکمه زرد |
| , | ۲ - سایه اسلحه |
| , | ۳ - مردیکه هرگز نبود |
| , | ۴ - حاسوسه چشم آبی |
| , | ۵ - معبد عاج |
| , | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| , | ۷ - راهی در قادیکی (۲ جلد) |
| , | ۸ - نبرد در ظلمت |
| , | ۹ - حای پای شیطان |
| , | ۱۰ - فرج چهارم (۲ جلد) |
| , | ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد) |
| , | ۱۲ - ددبای یک زن |
| , | ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد) |
| , | ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) |
| , | ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) |
| , | ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) |
| , | ۱۷ - سحرگاه خونین |
| , | ۱۸ - دیوار سکوت «دو جلد» |
| , | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیر «دو جلد» |
| , | ۲۰ - نبرد جاسوسان |
| , | ۲۱ - یک گلوله برای تو (دو جلد) |
| زیر چاپ | ۲۲ - مردی از دوزخ |
| , | ۲۳ - آفسوی خط زرد |